

می گل جلد دوم



niceroman.ir

نویسنده: Samira_mis

به نام خدافصل 1 صدای کوبیده شدن در از خواب پروندش!!! گیج و منگ اطرافش و نگاه کرد... زیر لب زمزمه کرد: شهریار!!!!!! از جاش بلند شد و سراسیمه از اتاق بیرون اومد... بابا!!! سر پسرش و که به پاهای بلندش چسبیده بود نوازش کرد - چیزی نیست پسر... برو بخواب.. با صدای دوباره کوبیده شدن به در از جا پرید - میترسم بابایی - ترس نداره.. برو تو اتاق ببینم کیه!! در واقع میترسید از اینکه اسببی به پسرش برسه.. فکر میکرد اگر تو اتاقش باشه برای فرار و نجات فرصت هست... دست خودش نبود.. نگرانیهای پدرانه بود!!! با صدای دو باره در که اینبار کمی ضعیف تر و کم جون تر بود پسرش و تو اتاق هول داد و گفت.. الان بابا میاد و به سمت در دوید.. هر چقدر صدا زد کیه کسی جواب نداد... از چشمی نگاه میکرد اما چیزی معلوم نبود... باز ضربه های ضعیفی به در خورد.. ناخوابگاه دوباره سوال تکراری و کلیشه ای رو پرسید: کیه؟ صدای ناله ی خفیفی دلش و ریش کرد* یعنی کی میتونه باشه؟ در و باز کرد.. با دیدن موجود ضعیفی که پشت در افتاده بود قلبش داشت از کار میافتاد... خم شد... دست برد و اون موجود ظریف و برگردوند.. باز ناله کرد... شاید از تماس دست شهروز... شاید از درد پهلویش... شایدم از بیچارگی نالید! با دیدن صورتش شهروز همونطور که سرپا شسته بود افتاد زمین... چهارزانو نشست و نالید: می گل... عزیزم...!!!!!! * * * * * تقریب میشه گفت از روی کاپوت یکی دو تا ماشین پرید و خودش و رسوند اینور خیابون به ماشین... بدون اینکه در و باز کنه پرید تو ماشین و به چشمهای شوکه شده عشقش نگاه کرد و گفت: خدا صدام و شنید.. باهام قهر نکرده... هنوز من و میبینه!!! می گل دستش و دراز کرد سمت شهروز و آزمایش رو از تو دستش بیرون کشید!!! بعد از اینکه بازش کرد نگاهش و از روی صورت شهروز انداخت روی آزمایش... حقیقت داشت... فریاد زد: راست میگي... منفیه!!! با صدای داد می گل چند نفری به سمتشون برگشتن... تازه نگاه مغازه دارهای اطراف از روی شهروز برداشته شده بود.. اما با صدای می گل باز همون شد!!! شهروز می گل و تو آغوش کشید.. عزیزم.. خدا به بچه رحم کرد.. به تو.. وگرنه من کی باشم؟؟؟ می گل اشک ریخت.. نمیدونست به خاطر چی.. اشک، اشک ذوق بود اما برای چی؟؟؟ سالم بودن شهروز؟؟؟ سالم بودن بچه؟؟؟ سالم بودن خودش؟ شاید همه ی اینها با هم!!! - خوشحالم... خیلی خوشحالم شهروز!!! - خیلی خب گل من.. گریه نکن... صورت می گل و بین دستهای گرفت و با انگشتهای شصتت اشکهایش و پاک کرد و گفت: دلم نمیخواد هیچ وقت اشک بریزی.. باشه؟؟؟ - اشک ذوقه!!! - میدونم... میدونم اما برای من همه جوره اش سخته!!! حالا کجا بریم؟؟؟ بریم آرایشگاه ببینیم؟ - برای چی؟ - عروسی دیگه!!! می گل لبخند زد... اما اثرات بارداری بیش از اندازه بی حوصه اش کرده بود... - الان نه!!! - چرا؟؟؟ چاق میشی لباس اندازت پیدا نمیه ها.. بعدم با یه شیکم... با دست یه شکم بزرگ و نشون داد و ادامه داد: قلمبه عروس شدن یه کم خجالت اوره ها!!! می گل باز لبخند زد و گفت: میدونم.. میریم حالا... امروز خیلی بیر و ن بودیم... خسته ام.. شهروز با اینکه دلش میخواست همه ی کارها زود پیش بره اما لبخند به زور رضایتمندی زد و گفت: راست میگي... دختر کوچولوم خسته شده...!!! بریم یه کم دراز بکشه مامانش!! می گل نا خودآگاه دستش و رو شکمش گذاشت.. لبخند رضایتمندی زد... شهروز - دوستش داری؟؟؟ - آره... - چرا؟ می گل متعجب گفت: چی چرا؟؟؟ چون بچه امه!! - اما میدونی من چرا دوستش دارم؟؟؟ می گل فقط با نگاهش سوال پرسید شهروز: چون بچه توه!!! می گل لبخند زد و دست برد و دست شهروز و تو دستش گرفت.. اما باز حالش بد شد... * خدایا این بیچاره چه گناهی کرده من باید اینطوری ازش بدم بیاد؟ دستش و خیلی زودتر از اون چیزی که شهروز فکر میکرد از تو دست شهروز کشید... با

بگه؟؟ یعنی اگر راستش و میگفت بیشتر مواخذه نمیشد؟؟ ولی فکر کرد چه اشکالی داره...؟؟ اون یه دوسته... به نظرش لیلی دختر خوبی بود... البته به نظر می گل بی تجربه... یک بار دیدار شهروز با لیلی کافی بود تا شهروز کاملا بشناستش.. من و شهروز تفاوت سنیمون زیاده! لیلی متعجب پرسید: یعنی چقدره؟- شهروز 35 سالشه!!! لیلی نسکافه ای که داشت میخورد و کوبید رو میز و داد زد: چی؟؟؟ می گل لبخند زیبایی زد و سعی کرد عشقش به شهروز و تو لحنش بگنجونه و گفت: خب مگه چیه؟- مگه چیه؟؟؟ احمق!! تو با بابات ازدواج کردی؟ بچه دار هم شدی؟ خیلی خوش خیالی که نمیخواستید ولی شده... اتفاقا اون خوب با برنامه ریزی پیش رفته!! سنش داره بالا میره.. خواسته زودتر بچه دار بشه!- نه.. اینطوری نیست.. واقعا نا خواسته بود.. ولی روش نشد جریان و تعریف کنه... فقط به همین اطلاعات بسنده کرد!- خیلی خوش خیالی تو!!! پاشو، پاشو بریم سر کلاس دیر شد.. خیلی مشعوف شدم از شنیدن این همه خبر دست اول اون هم به یکباره!!! می گل کیفش و از روی میز برداشت و دنبال لیلی حرکت کرد!- اما من مطمئن ناخواسته بوده!! شهروز من و خیلی دوست داره... خودشم وقتی فهمید شوکه شد.. الانم خیلی هوم و داره!- همین دیگه... هوات و داره که یه وقت بهت سخت نگذره بگی بچه رو نمیخوام... وعده پرستارم برای همین بهت داده... فکر تو رو هم نکرده که درس و دانشگاه داری.. این همه درس خوندی یه همچین دانشگاهی یه همچین رشته ای قبول شدی... 3-4 ماه دیگه که شکمت اومد بالا و سنگین شدی نمیتونی دیگه ادامه بدی.. یه مدت باید برای زایمان مرخصی بگیری... بعدم فکر میکنی قبول کنه بچه رو از بچگی پرستار نگه داره؟! اول بهونه میاره کوچیکه مادر میخواد.. بعدم که چند وقت خودت نگهش داشتی تو گوشت میخونه درس به چه کارت میاد و.. بچه مهمتره و... زندگی باید بکنیو... از درس خوندن میندازت!! می گل کمی فکر کرد و در حالی که هر دو وارد کلاس میشدن گفت: نه بابا.. میدونی شهروز چقدر تلاش کرد من درس بخونم دانشگاه قبول بشم؟؟؟- اینم از سیاستشه!!! تا اعتراض کنی میگه من همه تلاشم و کردم تو بری دانشگاه.. دیدی که!!! اما اتفاقه دیگه افتاده!!! بچه واجب تره یا درس؟؟ در حالی که روی صندلیهاشون نشستن لیلی ادامه داد: به نظر تو کودوم واجب تره؟ می گل کمی فکر کرد... احساس کرد بی راه هم نمیکه... برای اون خیلی زود بود مامان بشه! هنوز خیلی راه در پیش داشت... * بگی نگی گرفتار بچه میشم... مگه میشه بچه رو ول کرد دست پرستار و کارای خودت و کرد؟ شهروز هم یه چیزی میگه ها!!! ولی شهروز گناه داره... یادمه با حسرت و التماس ازم خواست حتی اگر دوستش ندارم و نمیخوام باهاش باشم... بچه رو به دنیا بیارم و بدم بهش... منم که دوستش دارم... مگه میشه قید بچه رو بزوم؟ نه.. من هم شهروز و میخوام هم بچه ام و...!!! لیلی: هوی... استاد اومده تو هیروت به سر میری!!! با این آلارم حواسش رفت سر کلاس و سعی کرد شیش دونگ گوشش باشه و استاد.. نمیخواست به خاطر این بارداری درسش افت کنه... باید به لیلی نشون میداد هر دوی اینها با هم میسره!!! بعد از اون کلاس که کلاس آخر بود می گل از لیلی خدا حافظی کرد تا بره دکتر لیلی: مگه با من نمیای؟- نه... باید برم دکتر با شهروز دم مطب قرار دارم!- خب تا دم مطب باهات میام.. می گل لبخند زد... خوشحال بود از اینکه تنها نیست!!! لیلی براش دوست خوبی شده بود.. البته با یکی دو تا دختر دیگه هم دوست بودن.. اما ناخود آگاه با لیلی بیشتر از بقیه دم خور شده بود! شایدم چون لیلی هم تو این شهر تنها بود.. البته جریان زندگیش و براش تعریف نکرده بود... اما به لیلی گفته بود پدر مادرم مردن و من فقط شهروز و تو این دنیا دارم!! تا دم مطب گهگاه براش از این میگفت که بچه دست و پای ادم و میگیره و... تو هنوز سنت کمه و... به مطب که رسیدن لیلی گفت: شوهرت نیومده؟ می گل نگاهی بهش انداخت.. واژه شوهر براش کمی عجیب بود اون و شهروز هنوز با هم نسبتی نداشتن... یعنی اگر لیلی این و میفهمید چه فکری میکرد؟- هوی.. با تو ام.. نیومده، باهات پیام تو! می گل چشم

چرخوند... ماشین شهروز اینقدری تابلو بود که با یه نگاه بتونه ببینتش... وقتی ندید در جواب لیلی گفت: نه... فکر کنم نیومده... -پس باهات میام تنها نباشی... منم که کاری ندارم... فکر کن رفتم نشستم تو خونه!!! هر دو وارد مطب شدن... می گل به سمت میز منشی رفت و لیلی هم دنبالش راه افتادمی گل: سلام! -سلام -وقت داشتم برای ساعت 4 و نیم! منشی نگاهی به دفترش انداخت و گفت: خانوم ضیایی؟ -بله... -پرونده دارید؟ -نه! -اسم -می گل منشی بدون اینکه پیرسه جای فامیل رو هم پر کرد... -سن؟ -71 -متاهل یا مجرد؟ می گل گیج از جوابی که نمیدونست گفت: متاهل! منشی نگاه متعجبی بهش کرد و سری تکون داد! -سن همسر! -سن شوهرم برای چی؟ -برای تکمیل پرونده لازمه!! رو به منشی گفت: 35 سال! منشی فقط متعجب کمی نگاهش کرد و بعد سن و بی تفاوت وارد کردمی گل باقی اطلاعات و به منشی داد در آخر منشی پرسید: دلیل مراجعه؟ -باردارم! باز نگاه متعجب منشی روش ثابت موند... اما اینبار می گل که رفتار منشی و لیلی ازارش میداد با اعتراض گفت: مگه چیه؟؟؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟ خطا که نکردم! منشی: هییییس... باشه من که چیزی نگفتم... یه کم تعجب کردم همین... آخه ماشالله خیلی ظریفی سنتم کمه... از طرفی گفتمی دانشجویی... من معذرت میخوام قصد بدی نداشتم... کارت می رو که شماره پرونده می گل روش نوشته شده بود به دستش داد و گفت 20 تومان لطف کنید! می گل 20 تومان و با حرص روی میز گذاشت و رفت نشست... لیلی هم کنارش نشست و گفت: می گل... اما صدای زنگ موبایل می گل و حرکت میگل به سمت گوشیش حرفش و نیمه کاره گذاشتبا نگاه به شماره و دیدن اسم شهروز سریع دکمه رو فشرد! -سلام -گل من کجاست؟ -تو مطب... تو کجایی؟ -دم در... من روم همیشه پیام تو... نوبتت شد به من زنگ بزنی! -باشه...!! بعد از قطع تماس لیلی بلافاصله گفت: نمیدانم؟ -چرا دم در... گفت خجالت میکشه بیاد تو نوبتم شد صداس کنم! -می گل تو با این تفاوت سنی مشکلی نداری؟ -خواهش میکنم لیلی... من همه جوهره با شهروز اوکی هستم... دوستش دارم... دوستم داره... همین مهمه... نیست؟ -نمیدونم... ولی فکر میکنم خیلی کورکورانه تصمیم گرفتی... مخصوصا که تنهایی و کسی نبوده راهنماییت کنه! -فکر نمیکنی داری زیادی تو زندگیم دخالت میکنی؟ صدایی توی سالن پیچید: خانوم ضیایی! اهر دو بلند شدن... می گل رو به لیلی که داشت نگاهش میکرد کرد و گفت: ببخشید بد صحبت کردم... همیشه به شهروز بگی بیاد تو... تو یه مورانو ی مشکلی نشسته! لیلی لبخندی زد و گفت: اشکال نداره... اینها رفتارهای بارداریه... باشه پیداش میکنم صداس میکنم! از هم خداحافظی کردن و می گل با تقه ای که به در زد وارد اتاق دکتر شد! شهروز در حالی که در حال سر و کله زدن با نتها بود با شنیدن تقه ای که به شیشه خورد سر بلند کرد... با دیدن دختر جوانی که لبخند به لب سرش و کمی به نشونه ی سلام پایین آورد شیشه رو داد پایین! -بله؟ -سلام... من لیلی هستم دوست می گل و دستش و به سمت شهروز دراز کرد! شهروز با استرس دستش و فشرد و گفت: سلام... اتفاقی افتاده؟ -نوبتت شد... گفت برید تو... با اجازه... این و گفته و به سمت خونه راه افتاد... شهروز برگه های تو دستش و توی کیفش گذاشت و به سمت مطب حرکت کرد... بعد از اینکه خودش و به منشی معرفی کرد اجازه ورود گرفت و وارد اتاق دکتر شد! می گل قبل از ورود شهروز اطلاعات اولیه رو داده بود... شهروز سلامی کرد و روی صندلی کنار می گل نشست! دکتر: سلام پسر... تبریک میگم!! -ممنون... خنده ی رو لب شهروز از ته دل بود! دکتر: خب دخترم... گفتی 17 سالته و بارداری اولته و 3-4 ماهه ازدواج کردید!! شهروز برگشت می گل و نگاه کرد! می گل هم برگشت و همین کار رو کرد و لبخندی بهش زد... چی باید میگفت؟ بعد رو کرد به دکتر و گفت: بله... بین عزیزم... بارداری اصول خودش و داره... مخصوصا که سنت کمه!! شاید به خاطر سن زیاد همسرت ترجیح دادید بچه دار بشید... اما هر چی که بود بهتر بود قبلش تحت نظر میبودی... ولی اشکال نداره... یه سری آزمایش برات مینویسم... و در همین حال شروع

کرد به نوشتن آزمایش! -چند تا هم قرص مینویسم.. چیز خاصی نیست بیشتر تقویتیه... بارداری زیر 20 سال خطرناکه.. من به همه مریضهام توصیه میکنم ازش پرهیز کنن.. اما برای شما حالا که شده کاری نمیشه کرد... فقط باید خیلی مراقب خودت باشی... فکر میکنم علائم بارداری هم کاملا مشخص شده.. از بی حالی و رنگ و روت معلومه.. سعی کن استراحت کنی.. نباید خودت و خسته کنی... از هر فرصتی برای استراحت استفاده کن.. اما من دانشوجو هستم... درسهامم سنگینه!! -میدونم... اینجا نوشته... اما باید به فکر بچه هم باشی... درس دیر نمیشه... رشته ات چیه؟ -مهندسی پزشکی! -به به... مامان مهندس... انشالله میتونی از پس جفتش بر بیای.. حتما هم میتونی... به هر حال این موجود ظریفی که داری پرورشش میدی از خون و پوست خودته دیگه عزیزم... -نمیشه بندازمش؟ خودشم نفهمید چرا این سوال و پرسید! اثرات حرفهای لیلی بود؟؟؟ یا حرف خود خانوم دکتر که گفت بارداری زیر 20 سال خطرناکه؟؟؟ یا اینکه احساس کرده بود به درس خوندنش لطمه میخوره!!! چشمش روی صورت شهروز و دکتر چرخید.. نگاه شهروز پر از استرس و نگرانی و دلخوری بود و چهره دکتر پر از سوال! سکوت به وجود اومده رو دکتر شکست: آخه چرا؟؟؟ -نمیدونم.. آخه گفتید بارداری زیر 20 سال خطرناکه!!! دکتر سعی کرد ریلکس باشه و آرامشش رو نه تنها به مریضش که به همسرش هم منتقل کنه!! از جاش بلند شد و به سمت تختی رفت و گفت: بیا بخواب اینجا... نشونت بدم چه موشی رو داری با خودت حمل میکنی.. بعد پشیمون میشی از فکری که کردی! می گل بعد از کمی مکث وقتی چهره منتظر دکتر رو دید با فشار دست شهروز از جاش بلند شد و به سمت تخت رفت و در همین حین گفت: شما خودتون گفتید بارداری زیر 20 سال خطرناکه!! -عزیز من... بارداری زیر 20 سال خطرناکه اما سقط تو هر سنی خطرناکه!!! من قول میدم با همکاری هم به 9 ماه بی خطر و لذت بخش و پشت سر بگذاریم! در همین حین هم دست می گل و که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاد بود گرفت و به سمت تخت کشید و گفت: بیا بخواب!! بعد از اینکه دکتر دستگاه رو روی شکم می گل گذاشت رو به شهروز گفت: بیا ببینش فسقلیت و!!! شهروز بلند شد و به سمت مانیتور رفت... دکتر مانیتور رو کمی هم به سمت می گل برگردوند و با دست به موجود ریزی که مثل یه لوییا بود اشاره کرد و گفت: میبینیدش؟ تکونم میخوره و روجک! شهروز در حالی که سعی میکرد اشکش و مهار کنه با دست به قسمتی اشاره کرد و گفت: چرا اینجا میلرزه؟ -این قلبشه.. داره میزنه.. چون حرکتش بیشتر از قسمتهای دیگه است اینجوریه!!! شهروز دست می گل و گرفت تو دستش و فشار داد.. اما چشم از مانیتور برداشت.. براش اون صحنه زیباترین صحنه عالم بود.. اما می گل... در حینی که به مانیتور نگاه میکرد به این فکر کرد که اگر همین فسقلی نذاره درس بخونم؟؟؟ پس هدفم چی؟ من میخوامم مهندس بشم... حالا دارم مامان میشم.. زودتر از اینکه حتی 1 بار امتحان پایان ترم بدم! دکتر دستگاه و برداشت و مقداری دستمال کاغذی روی شکم می گل گذاشت و در حالی که توضیحات لازم و میداد از جاش بلند شد و به سمت صندلیش رفت... شهروز خواست کمک می گل کنه.. اما می گل دستش و پس زد.. خیلی غیر ارادی این کار رو کرد... شهروز برای اینکه بحثی پیش نیاد به سمت صندلیش رفت. دکتر: خب می گل جان.. آزمایشات رو بده و سعی کن زودتر برام بیاری.. داروهات و به موقع و منظم مصرف کن...!!! شهروز نگاهی به می گل که در جواب دکتر فقط سر تکون میداد و به سمتشون میومد کرد و رو به دکتر گفت: ببخشید خانوم دکتر من یه سوال دارم... میتونم پیرسم روابط... دکتر که با این سوال خوب آشنا بود قبل از اینکه شهروز سوالش و تموم کنه گفت: در بیشتر مواقع میگی با احتیاط... 3 ماه اول مشکلی نداره.. سه ماه دوم خیلی با احتیاط و 3 ماه آخر هم خیلی کم... اما تو شرایط شما باید بگم بهتره اصلا نباشه... می گل سنش کمه... گفتم که بارداریش همینطوری هم خطرناکه...!!! شهروز برخلاف انتظار می گل لبخندی زد دستش و به سمت

می گل دراز کرد و گفت..حاضری خانوم؟می گل که هنوز گیج و منگ بود لبخندی زد.شهرروز از جاش بلند شد و نسخه و آزمایش و از دکتر گرفت و با یه تشکر از در بیرون رفتن!!!تا نیمه های راه هر دو ساکت بودن!می گل به حرفهای لیلی و دکتر فکر میکرد و شهرروز به یه جمله "میتونم بندازمش؟"اما این سکوت برای شهرروز عذاب اور تر بود..برای همین شکستش-چرا میخوای بندازیش؟می گل که تو فکر بود از جا پرید و گفت:ها؟!شهرروز نیم نگاهی بهش کرد..عصبانی بود اما به نگاهش رنگ مهربونی داد.-میگم چرا دوستش نداری؟؟چرا میخوای بندازیش؟-من؟؟نه!!!میدونی...آخه!!!حرفت و رک و راست بزن عزیزم....-فکر نمیکنی برای من زوده؟-نه..فکر نمیکنم..باور دارم....مطمئن باش اگر پیش نیومده بود به این زودی ازت نمیخواستم!!!اما حالا که شده...دیدیش؟؟چقدر کوچولو بود؟؟قلب هم داشت تازه!!!می گل سرش و پایین انداخت...چیزی برای گفتن نداشت غیر از اینکه...من از درسم میمونم شهرروز!!!همین الانش حالم خوب نیست..همش بی حالم..حوصله کلاس نشستن ندارم!!!من دلم میخواد با روحیه برم سر کلاس!!-چرا روحیه نداری؟؟چون بچه داری؟؟این که باید بیشتر بهت روحیه بده!!!-اما من سنم از همه بچه های کلاس کمتره!شهرروز دلخورانه نگاهش کرد.-عزیزم..من که گفتم..میدونم برای تو زوده..اما حالا که پیش اومده دوست دارم نگهش داریم..من کمکت میکنم..بهت که قول دادم..براش پرستار میگیرم..از همون روز اول....نمیزارم به درست لطمه بخوره..فقط بزار بیاد!!!می گل نگاهش کرد...دوستش داشت؟؟آره دوستش داشت..فقط عوارض بارداری بود که کمی ازش دوری میکرد...این طبیعی بود!!!با ایستادن ماشین می گل پرسید:چرا و ایستادی؟-بریم آزمایش و بده!!!داروهایم بگیرم بریم!می گل بی چون و چرا پیاده شد...هنوز نتونسته بود با وضعیت پیش اومده کنار بیاد!!!هنوز نمیتونست تصمیم بگیره...پس فعلا مطیع شهرروز بود!!!تو راه خونه شهرروز با دودلی از مطرح کردن این موضوع گفت:می گل!-جانم؟شهرروز با این جواب کمی دلگرم شد و با اعتماد به نفس بیشتری گفت:بریم چند تا باغ بینیم؟حالش روداری؟-باغ چی؟-باغ برای عروسی دیگه!!!می گل قیافه ی متعجبش تبدیل به یه قیافه ی در هم شد و گفت:شهرروز تورو خدا..من با این حالم حوصله ی عروسی دارم؟-مگه چته؟؟خودت خودت و اینجوری کردی!!!یه کم سر حال بشو..همه زنها حامله میشن همینقدر بی حال میشن؟-نمیدونم..اما من شدم..شهرروز من گیجم..من از درس خوندن میمونم!!!شهرروز که همینجوریش هم از این بیتفاوتی می گل عصبانی بود سعی کرد آرامش خودش و حفظ کنه و گفت:من که بهت میگم نمیزارم از درس خوندن بمونی..این چه بهانه ایه میاری؟-به خدا بهانه نیست عزیزم!!!-پس دیگه تکرارش نکن!!!عروسی رو هم باید بگیریم دیگه...مگه میشه همینجوری زندگی کنیم؟؟-شهرروز عروسی آرزوی هر دختریه!!-پس چرا تو ازش فرار میکنی!!!-من فرار نمیکنم..اما منم دوست دارم روز عروسیم بشاش و شاداب باشم..نه با این حال نزار!!!شهرروز به جای جواب زیر لب با خودش گفت:کاش به دکتر میگفتم اینقدر بی حالی!!می گل با اکراه دستش و به سمت شهرروز برد..نه اینکه دوستش نداشته باشه..همون حسی بود که از اول بارداری سراغش اومده بود-عزیزم....بزار بعد از زایمان عروسی بگیریم..من قول میدم چاق نشم که لباس عروسم تنم بره!!!شهرروز لبخند زد و گفت:چاقم بشی برات لباس میگیرم..اما دلم میخواست زودتر...-دیدی که دکتر هم گفت فعلا نمیتونید رابطه ای داشته باشید..بعد از این حرف با خجالت سرش و پایین انداخت...اما شهرروز با لبخند شیطونی نگاهش کرد و گفت:دکتر برای خودش گفت...می گل برگشت با دلخوری نگاهش کرد و گفت:یعنی حرف دکتر رو هم نمیخوای گوش کنی؟-حالا شیطونی کردن که ایرادی نداره!!!-فعلا که نمیشه عروسی بگیریم.-یعنی عروسی نمیگیریم؟؟عقد هم نکنیم!!!می گل متعجب نگاهش کرد و گفت:عقد؟-می گل عقد نکنیم چطوری میخوای زایمان کنی؟؟باید یه مدرکی داشته باشیم..می گل به فکر فرو

رفت... *بیراه هم نمیگه!!! باید عقد کنیم... حالا عروسی نمیگیریم.... خانومی!!! آرمان اجازه نامه محضر رو گرفته!!! فقط باید خودت بری دادگاه و چند تا امضا بکنی... باشه... میرم...!!! جوابهای کوتاه می گل شهروز رو وادار کرد سکوت کنه! فصل 2 روزهای آخر کلاسها بود. به زودی امتحانات پایان ترم شروع میشد... توی این مدت می گل رفته بود و اقدامات لازم و برای اجازه نامه ازدواج کرده بود... اما ظاهرا بهتر بود 2 ماه صبر میکردن تا تولد می گل بشه و 18 سالش تموم بشه... اینطوری کارها سریع تر و راحت تر پیش میرفت... این پیشنهادی بود که آرمان بهشون داد!!! اون روز در حالی که با لیلی صحبت میکرد از در بیرون میرفتن... به لطف پانچوهای گشاد و صد البته هیکل ظریف خودش با اینکه شکمش کمی برآمده شده بود اما هنوز کسی متوجه این تغییر نمیشد... صورتش کمی پر شده بود و از اون حالت استخوانی در اومده بود اما همه میزاشتن به حساب اینکه کنکور تموم شده و استرسش کم شده و... خب این طبیعی بود کسی نمیدونست می گل از اول لاغر بوده! تنها کسی که میدونست لیلی بود که اون هم دائم ایه ی یاس میخوند که داری اشتباه میکنی و از این حرفها!!! -لیلی تو فکر نمیکنی داری زیادی تو کار من دخالت میکنی؟ لیلی که کمی بهش برخورد کرده بود معترضانه گفت: من خویبت و میخوام... چون دیدم امثال تورو که... همینطور که از در بیرون میرفتن می گل ایستاد... لیلی حرفش و نیمه کاره گذاشت و رد نگاه می گل و دنبال کرد و روی پسر خوش تیپی که به ماکسیما سفید رنگی تکیه زده بود ثابت شد... بدون اینکه ازش چشم برداره گفت: کیه؟ -لیلی... این دیگه از کجا پیدا شد!!! -کی هست؟؟؟ حالا دیگه آراد داشت بهشون نزدیک میشد -بهت میگم کیه می گل؟؟ بدو داره میاد... میخوای فرار کنیم؟ -نه بابا... مگه لولو خور خوره است! آراد: سلام خانوم ضیای! الحنش پر بود از کینه و تمسخر! -سلام -حال شما؟؟؟ -ممنون... شما چطورید؟ -خوبم... انشالله که میتونیم کمی با هم صحبت کنیم؟ -آراد... خواهش میکنم!!! -خواهش میکنی چی؟ من با تو حرف دارم... حالا که دانشجو شدی... نکنه اینجا هم میاد دنبالت؟؟؟ منم بودم این کار رو میکردم... مرتیکه اندازه سن بابای من سن داره خجالت نمیکشه! -درست صحبت کن... -بیا بریم با هم حرف بزنیم تا درست صحبت کنیم! -من نمیتونم... شهروز بفهمه ناراحت میشه!!! -برای چی باید ناراحت بشه؟؟ چیکاره اشی؟؟؟ داری تو خونه اش زندگی میکنی... همین!!! می گل نگاهی به لیلی که همونجا ایستاده بود کرد... نگاه متعجبش نشون از سیل سوالاتی بود که یا امشب یا فردا سرآزیر میشد... دوباره به آراد نگاهی کرد و گفت: ما ازدواج کردیم! چاخان نکن... فکر نکن فقط اون شهروزه که آشنا ماشنا زیاد داره... منم کم دستم تو این چیزا باز نیست... خوب میدونم هنوز شناسنامه ات پاکه!!! یه صیغه بوده و تموم شده... می گل برای اینکه بیشتر از این دستش جلوی لیلی باز نشه سراسیمه گفت: خیلی خب بریم به جا بشینیم حرف بزنیم... بعد رو به لیلی گفت: ببخشید... فردا میبینمت!!! -باشه تا فردا!!! می گل دنبال آراد که با عصبانیت به سمت ماشینش میرفت حرکت کرد... آراد در و برآش باز کرد... خواست بهونه بیاره... اما دید جلوی دانشگاه... یهو به اتفاقی میافته برآش بد میشه... باز اینطوری میتونست سر و ته قضیه رو هم بیاره!!! با کلافگی تو ماشین نشست! -آراد... بگو!! -چی و بگم؟؟؟ تو نمیخوای تمومش کنی؟؟؟ حالا که دانشجویی... یه خونه سوا بگیر ازش جدا بشو!!! -نمیخوام اینکار رو بکنم!!! این جمله رو با کلی ناباوری و تعجب به زبون آورد! -چرا؟؟؟ پس خوشت میاد با گناه زندگی کنی!!! -تو چقدر محرم نا محرم سرت میشه؟؟؟ -اینقدری که تو یه خونه با یه نامحرم این همه مدت زندگی نکنم... بس کن می گل... من دوستت دارم... بفهم... -من نمیتونم... چرا؟؟؟ می گل تو چند ماه دیگه 18 سالت هم تموم میشه... به سن قانونی میرسی!!! -من شهروز و دوست دارم... میفهمی؟؟؟ -نه... نمیفهمم چون میدونم فقط احساس دین بهش داری... هیچ علاقه ای نیست... 2 حالت داره... یا به خاطر رابطه ای یا اتفاقی مجبوری باهاش بمونی!! یا احساس دین داری و فکر میکنی ازش جدا بشی بهش کم لطفی کردی!!! -بس کن! -بس نمیکنم... باید

بشنوی..چرا حقیقت برات تلخه؟- ما 1 ماه دیگه غقد میکنیم!!!-نیکنی...بین کی بهت گفتم...دستش و برات رو میکنم...اون تورو نمیخواد...-بس کن...بهت میگم بس کن!!!آراد نفس عمیق کشید..خواست آروم بشه نباید می گل و تحریک میکرد..باید با زبون خوش رامش میکرد!!!-ببخشید عزیزم...نبايد داد میزدم..به من نگو عزیزم!!!-می گل..من دوستت دارم...چرا با من اینجوری میکنی؟-کی بر میگرددی آلمان؟می گل هم میخواست با زبون خوش صحبت و عوض کنه و قال این قضیه رو بکنه...الان با وضعیت موجود به هیچ عنوان اگر میخواست که نمیخواست نمیتونست به کس دیگه ای فکر کنه!-چرا بحث و عوض میکنی؟؟؟-میخوام ببینم کی میری؟-از دستم دیگه راحت نمیشی...من درسم تموم شد برگشتم!!!اینجا شرکت زد..همینجا هم میمونم..می گل برگشت و ملتسانه نگاهش کرد!-من دیگه بخوام نمیتونم!!-چرا؟؟؟اتفاقی بینتون افتاده؟-لزومی نمیبینم براتون چیزی و توضیح بدم..بعد از کمی مکث ادامه داد:آراد من تورو به پسر جنتل من میدیدم!!با وجود اینکه خانواده ات هم مخالفن..-دیگه نیستن..راضیشون کردم!!!-بیخود اینکار رو کردی..وقتی هنوز از جواب من مطمئن نبودى!!!-من بله رو از تو میگیرم..-عمر...-من و سر لچ و لجبازی ننداز می گل!!من دوستت دارم..تو این و نمیفهمی!من بهت ثابت میکنم!!!اما همش دروغ بود..یه دروغ بزرگ که زندگی می گل رو نابود کرد!!!-من باید برم خونه آراد..-نهارو با هم بخوریم؟؟خواهش میکنم!!!-امروز نمیتونم..-چرا؟؟چرا نمیتونی؟صدای زنگ موبایل می گل ساکتش کرد..می گل موبایلش و نگاهی انداخت..شهر روز بود-میشه هیچی نگي؟؟؟خواهش میکنم!!!آراد با بستن چشم بهش اطمینان داد چیزی نمیکه..می گل تماس و برقرار کرد-سلام-سلام گلم..خوبی؟؟-ممنون...خوبم..تو خوبی؟-مرسی عزیزم..کجایی؟؟؟-دارم میرم خونه!!!-وروجک من چطورره؟می گل لبخند کمرنگی زد و گفت:اون هم خوبه!!!-رسیدی زنگ بزنی گلم..باشه...فعلا-میوسمت عزیزم.بای!!!آراد:زبون بازی رو خوب بلده..منم مثل اون بودم الان نونم تو روغن بود!-آراد بی انصاف نباش...شهر روز خیلی به گردنم حق داره!آراد انگشت اشاره اش و به سمت می گل گرفت و گفت:دیدى گفتم احساس دین میکنی!!!-نه اصلا هم اینطوری نیست..اما دوست ندارم نمک بخورم و نمکدون بشکنم..من دوستش دارم اگر غیر از این بود مطمئن باش باهش نمیومدم-چیکار میکردی؟؟چاره ی دیگه ای هم داشتی..می گل قبول کن تو فقط از روی اجبار با اون موندی!!!-میشه خواهش کنم من و بزاری خونه..یا پیاده ام کن خودم میرم..حالم خوب نیست!!!آراد مسیرش و به سمت خونه می گل کج کرد..از نظر اون امروز روز خوبی برای صحبت نبود..هر دو از در داد و بی داد وارد شده بودن..با خودش فکر کرد باید یه روز دیگه با آرامش و صلح و صفا پیام سراغش از اولم اشتباه کردم با توپ پر اومدم!-می گل..به حرفهام فکر کن..پشیمون میشی!!!من دوستت دارم...-اون هم دوستم داره..-تو چی؟؟دوستش داری؟-من؟؟منم عاشقشم...مطمئن باش غیر از این نیست...!!!!اگر بود تا الان کنار هم دووم نمیآوردیم!!!-می گل تو از عشق چی میدونی آخه؟؟؟-بس کن!!!-باشه..باشه...ولی یه روزی به حرف من میرسی!!!با توقف ماشین در و باز کرد و پیاده شد و با عصبانیت در رو به هم کوبید و بدون خداحافظی به سمت ساختمان رفت! در پارتمان و که باز کرد بی بی رو دیدی که در حال تمیز کاریه...از وقتی حامله شده بود یه روز در میون بی بی به خواست شهر روز میومد برای کمک...تو این بین هم متوجه شده بود می گل بارداره...اما جرات نکرده بود ازش چیزی بپرسه..جرات نکرده بود چون شهر روز اولتیماتوم داده بود!!!-سلام بی بی!!!-سلام عزیزم..خوبی؟؟؟-ممنون...خسته نباشی..بی بی ببخشید اما خیلی خسته ام...یه کم استراحت کنم میام کمک!!!-کمک نمیخوام عزیزم..همه کارهارو کردم...غذا هم پختم...الان دیگه تمومه..اگر من و ندیدی خداحافظ!!-به سلامت..دستت درد نکنه...چاشنی این خداحافظی هم یه لبخند قدر شناسانه بود و بعد هم در آوردن لباسهاش و ولو

شدن رو تخت!!! وقتی چشم باز کرد هوا تاریک شده بود.. از جاش بلند شد.. گوش تیز کرد انگار هنوز شهروز نیومده بود... تصمیم گرفت با یه دوش خودش و سر حال بیاره!!! توی حموم به حرفهای آراد فکر کرد... من از عشق چی میدونم؟؟؟ غیر از اینکه شهروز همه کار برای من کرده و میکنه؟؟؟ غیر از اینکه در کنارش آرامش دارم؟؟؟ غیر از اینکه تو رفاه کاملم؟؟؟ من از زندگی چی میخوام؟؟؟ نه!! من نمیخوام مثل مامانم باشم.. من به همین دوست داشتن و در کنار هم بودن راضیم! من زندگی و خراب نمیکنم برای خوشیهای کاذب... بعد روی شکم برآمده اش دستی کشید.. من به این بچه راضیم... من الان دارم اسم مادر و یدک میکشم.. من به این راضیم!!! از اتاق اومد بیرون برای اینکه عشقش به شهروز و به خودش ثابت کنه تصمیم گرفت برخلاف چند وقت اخیر که حسابی مامان شده بود و به خودش نمیرسید کمی به خودش برسه! یه فوت لس مشکی پوشید با یه بلوز بلند قرمز! یه کالج قرمز هم پاش کرد.. موهاش و بالای سرش محکم بست و با سایه دودی و ریمل مشکی چشمهاش و جذاب تر کرد!!! و در انتها رژ قرمز رو کوبید روی لبهاش... بعد از مدتها آرایش کردن روحیه اش تغییر پیدا کرد*عجب احمقیم... خب چی میشه هر روز اینجوری برم دانشگاه... حالا نه با رژ قرمز... ولی مرتب و با آرایش... شدم مثل این زنهای 50 ساله... از فردا همینطوری میرم دانشگاه... من باید بشم همون می گل قبل... دارم افسردگی میگیرم!!! با صدای در از فکر بیرون اومدم.. از اتاق بیرون رفت ... شهروز داشت در و میبست و پشتش به اتاق بود.. می گل اهسته جلو رفت و با یه سلام شهروز و که خستگی از صورتش میبارید از جا پروند!!! شهروز برگشت.. به صورت بشاش و آرایش کرده می گل نگاه کرد... چشمهاش برق زد.. دیگه از خستگی خیری نبود... دست خودش نبود.. اما تمام وجودش یه لحظه با می گل بودن و میطلبید... سلام به روی ماهت گلم!!! به سمتش رفت... اما نفسهاش به شماره افتاده بود... حالا به جایی رسید که می گل تمام قد در دیدرزش بود.. برای یه لحظه چشمش به شکم قلمبه ی می گل افتاد... شکمی که از بس تخت بود حالا با یه کم برآمدگی کاملا جلب توجه میکرد!!! با دیدن شکمش کمی اروم شد... باید خودش و کنترل میکرد با وجود اولتیماتومی که دکتر داده بود!!! اما حرکتش و به سمت می گل ادامه داد و کشیدتش تو بغلش.. باز می گل حالش بد شد* کی این حالت تهوع لعنتی دست از سرم بر میداره!!! انا خود آگاه خودش و از تو بغل شهروز بیرون کشید.. باز بو میدم؟؟ می گل خجول شد.. اما شهروز نداشت زیادی خودش و اذیت کنه!!! اشکال نداره میرم دوش میگیرم... زودی میام.. جایی نریا.. کارت دارم خوشگله!!! با رفتن شهروز می گل به خودش نهیب زد که امشب و باید تحمل کنی... ازش دور بشی باعث میشه خودتم به عشقت شک کنی!!! رفت و میز غذا رو چید.. میدونست شهروز هیچ وقت دست رد به غذا نمیزنه... اینقدر سرگرم چیدن یه میز رویایی بود که متوجه حضور شهروز نشد... حضوری که با حلقه شدن دسش دور کمر می گل اعلام شد! -چطوری مامان کوچولو؟ می گل شونه اش و به گوشه گه شهروز توش زمزمه کرده بود نزدیک کرد.. کمی مورمورش شد و با لبخند گفت: خوبم.. تو چطوری؟ - باز بو میدم؟ - شهروووووز!!! دست خودم نیست!! - دست خودت بود که طلاق میدادم!!! - مگه عقد کردیم که طلاق میدادی؟ - طلاق عاطفیت میدادم!! بعد رو به می گل که سرش و برگردونده بود تا شهروز و بیینه چشمکی زد و دستش و روی شکم می گل کشید و گفت: عشق باباش چطوره؟! دیگه طاقت نیارورد لبش و روی لبهای می گل گذاشت... بعد از اینکه خیالش از پاک شدن رژ می گل راحت شد سرش و بلند کرد... می گل غش غش خندید.. می گل: دور لبت و پاک کن!!! شهروز دستمالی از روی کابینت برداشت و گفت: نگفتی عشق باباش چطوره؟ - تو گذاشتی حرف بز نم؟؟؟ خوبه!!! با این جواب باز خودش و از تو بغل شهروز بیرون کشید و نشست رو صندلی و به شهروز هم گفت: بشین غذا بخوریم!!

چشم..عشق باباش گرسنه است؟-داره بهش حسودیم میشه!!!-اوه اوه..از این یکی باید ترسید!!!احسادت زنانه برابر است با به خاک سیاه نشستن!!!می گل لبخند پر محبتی به روش زد و شروع کرد به کشیدن غذا!!!شهر روز بدون هیچ حرف دیگه ای حرکات با طمانینه می گل و نگاه کرد...خودش هم میدونست برای این موجود ظریف مادر شدن زوده..اما نمیتونست رو دلش پا بزاره...اون بچه میخواست اون هم از می گل..می گلی که بدون هیچ گونه دلبری دل شهر روز و برده بود و باعث شده بود همه ی اون چیزایی که یه عمری باهاشون بزرگ شده بود و کنار بزاره...چشمش و رو همه چی بینده و می گل بشه همه ی زندگیش..می گلی که بهش ثابت کرده بود که میتونه در برابر جذابیت های زنانه مقاومت کنه.....-چرا نمیکشی؟؟؟تازه من و دیدی اینقدر نگام میکنی؟-بارداری سخنه می گل؟-چرا میپرسی؟- چون فرق کردی..خیلی بی حال و حوصله ای!!!-نه..بی حال و حوصله نیستم...درسهام سنگینه..هنوز بهش عادت ندارم..به هر حال بارداری هم تاثیر داره...-دلم برات تنگ شده عزیزم!!!گرفتن اجازه نامه از دادگاه هم که به مشکل خورده..خب چه اشکالی داره؟شهر روز سرش و از روی بشقابش بلند کرد و با حسرت به می گل نگاه کرد و گفت:اشکال؟؟اشکال اینه که دیگه نمیتونم صبر کنم...دلم میخواد شبها پیشم باشی...روزها که نیستی..یا دانشگاهی یا درس داری..منم میام که همش از من فراری هستی....بعد دوباره شروع به خوردن کرد و زمزمه وار غر زد:هرچند..حتما عقدم بکنیم از من بدت میاد دیگه!!!می گل قاشق چنگالش و روی زمین انداخت و گفت:من از تو بدم نیامد...به خدا..نمیدونم..شهر روز لبخند رضایتمندی زد و برای اروم کردن می گل گفت:شوخی کردم عزیزم..میدونم..صبر میکنم..چقدر دیگه؟؟؟5 ماه؟؟؟یا 6 ماه؟-5 ماه و خورده ای...دکتر گفت اینبار که بریم پیشش هم جنسیتش و میگه...هم تاریخ زایمان و!شهر روز لبخندی از ته دل زد!!!فکر اینکه بدونه کی این بچه به دنیا میاد دنیاش و متحول میگرد...-خب حالا تو هم..نیشت و ببند...خدا کنه زودتر حکم دادگاه درست بشه...من حس بدی دارم از اینکه بچه تو شکمه اما اسمی تو شناسنامه ام نیست!!!شهر روز دستش و دراز کرد و دست می گل و تو دستش گرفت و گفت:به زودی شناسنامه ات و سیاه میکنم....هر دو لبخند زدن...!!!-----تمام

طول مسیر به لیلی فکر میکرد و سیل سوالاتی که الان سرازیر میشد..دیشب وقتی رفت تو اتاق متوجه شد لیلی 12 بار بهش زنگ زده و 7 تا هم مسیج فرستاده...اما ترجیح داد به هیچ کودوم جواب نده و تو دانشگاه همه چیز و توضیح بده!وقتی رسید همون طور که انتظار داشت لیلی منتظرش بود بدون اینکه سلام کنه سیل اعتراضاتش بلند شد!-دختره ی خل و چل...تو و شهر روز عقد هم نیستید؟؟-بس کن لیلی..خواهشا تو چیزی که نمیدونی دخالت نکن!!!-خیلی احمقی اگر عقدش نیستی بری به خاطر بچه شناسنامه ات و سیاه کنی!!!این پسر دیروز به چشم بود که گیر دادی به اون؟؟پول دار تره آره؟از لحن لیلی بدش اومد...احساس حقارت کرد..-نخیر..اصلا هم به خاطر پولش نیست!!-اگر نیست به خاطر پیشه؟؟؟سنش؟-تو چرا سن شهر روز اینقدر تو چشمت رفته؟-چون چیز کمی نیست...مهمه..تو احمقی نمیفهمی...من به چشم مشکلات فاصله سنی زیاد و دیدم..تازه فاصله 10-12 سال نه 17 سال!!! می گل بدون اینکه جوابی بده پشت کرد بهش به سمت راهرو رفت!-می گلمی گل با قلاب شدن دست لیلی روی بازویش ایستاد و برگشت:چیه؟-یه کم عاقلانه فکر کن..من نمیدونم بین تو و شهر روز چی میگذره...اما وقتی هنوز عقد نیستید و بچه داری میتونه حرف من حقیقت داشته باشه که فقط برای بچه تورو میخواد!-این همه دختر چرا من؟-چرا تو؟؟چون خوشگلی...خوش هیگلی...خوش اخلاقی...سنت کمه..یه مرد دیگه چی میخواد؟؟کجا بره یه همچین دختر خری پیدا کنه؟-داری اشتباه میکنی!!!این بچه نا خواسته است!-از کجا مطمئنی؟-چون تو مستی

نطفهاش بسته شده.. ما تو حال خودمون نبودیم... اصلا قصدش و نداشتیم!!! -خیلی ساده ای... خیلی!!! می گل به رفتن لیلی نگاه کرد.. دنبالش دوید و گفت: چرا اینطوری فکر میکنی؟

-واقعا فکر میکنی شهروز تو حال خودش نبوده؟ فکر نمیکنم با این سنش تو اولین تجربه جنسیتش بوده باشی... بدبخت مستی و بهانه کرده!!! اگر دوستت داره بهش بگو میخوام بچه رو بندازم.. اگر موافقت کرد یعنی خودت و دوست داره و بچه دار شدن برایش مهم نیست!! می گل کمی فکر کرد.. اما دوباره جبهه گرفت: نخیر... تو از یه چیزایی خبر نداری.. هیچ کس خبر نداره... این بچه اتفاقی بود!!! -خیلی خوش خیالی... گفتم که...!!! چند وقت دیگه هم میگه نمیخواد درس بخونی بشین تو خونه.. این خط این نشون... و روی کف دستش به علاوه ای کشید! 2 ساعت اول و با هم سرسنگین بودن.. اما ساعت سوم لیلی طاقت نیاورد و پرسید: حالا اون پسره کی بود دیروز اومده بود؟؟ کم کشته مرده نداری!!! -بی خیال بابا!!! -بگو دیگه!!! میدونی که به کسی نمیگم... می گل فکر کرد.. راست میگفت تا الان موضوع بارداریش و هیچ کس نفهمیده بود!!! -قبلا من و میخواست!!! لیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت: یعنی الان نمیخوادت؟ -لیلی.. بس کن.. من از شهروز بچه دارم!!! -کاش کمی عاقلانه فکر میکردی.. حداقل یه کم زرنگی میکردی بچه دار نمیشدی... من فکر میکنم این پسر دیروزیه... اسمش چیه؟ -آراد! -آها.. آراد بیشتر بهت میاد.. حداقل از لحاظ سنی... باور کن مشکلاتون بعدا خودش و نشون میده... وقتی که تو شدی یه دختر 23-4 ساله ترگل ورگل و اون شد یه مرد 45-6 ساله جا افتاده!!! -بهش میخورد پیر باشه؟ -خب نه... اما همه چیز که قیافه نیست!!! -باور کن دلشم جوونه!!! اینقدر شادابه باورت همیشه سنش زیاده!!! لیلی سری تکون داد و گفت.. خودت میدونی.. اما من قول میدم 2 روز دیگه خونه نشینت میکنم تا بچه هاش و بزرگ کنی.. مردها همینطوری وقتی هنوز سنی ندارن زن که بگیرن دلشون میخواد زنشون یه سره تو خونه باشه.. وای به حال این!!! -اگر اینطوری بود این همه تلاش نمیکرد من دانشگاه قبول بشم!!! -نه عزیزم.. اینم سیاستشه!!! این کار رو کرده تا بعدا همه ی اینهارو تو سرت بزنه و بگه دیدی که هدفم درس خوندن بود... ولی اتفاق پیش اومد.. دقیقاً افکاری که الان ناخواسته تو سرت کرده و داری به من تحویلشون میدی! با دیدن بچه ها کلاس که روبروی برد جمع شده بودن و تو سر و کله هم میزدن به سمتشون رفتن!!! لیلی: چه خبره؟ مجید: تور توچال گذاشتن قبل از امتحانات... میاید شما؟ لیلی با هیجان گفت: آره.. میام... کجا باید ثبت نام کنیم؟؟؟ -اسمت و بگو بنویسم... یهو لیست بدیم دفتر! -لیلی مهدوی! مجید رو کرد به می گل: می گل:؟؟ و سرش و به نشونه اینکه فامیلیت چیه تکون داد.. -من؟؟؟ من نمیتونم پیام!! لیلی پوزخندی زد... سامیار که دیگه همه فهمیده بودن چشمش حسابی می گل و گرفته به سمتش برگشت و گفت: چرا؟؟؟ تافته جدا بافته ای؟؟ همه دارن میان.. تو هم باید بیای!!! -آخه من نمیتونم...!!! سامیار: چرا نمیتونی؟؟؟ پاننداری یا دست؟؟؟ بهار که از روز اول به خاطر قیافه می گل حسابی بهش حسادت میکرد با طعنه گفت: شایدم اجازه!!! آخه بچه های زیر 18 سال باید رضایتنامه ولی داشته باشن.. یه عده خندیدن... اما لیلی ناراحت شد... مثل می گل ولی بر خلاف می گل خواست چیزی به بهار بگه که سامیار جوابش و داد: رضایتنامه برای بچه های زیر 18 سال نیست برای دخترای پاکیه که افتاب مهتاب ندیدتشون!!! می گل داد زد: بس کنید.. حالم و به هم زدید!!! بهار خانوم... من احتیاج به رضایتنامه ندارم... دلیل نیومدنم اینه که میخوام درس بخونم... آقا سامیار شما هم حد خودت و بدون... من متاهلم... خوبه از روز اول گفته بودم!! این و گفته با غیض به سمت در ساختمون رفت!! لیلی با تذکر به بچه ها که من و یادتون نره دنبالش دوید. --- چت شد می گل؟ -چم شد؟ هر کس یه چیزی بارم میگه.. خسته ام کردن.. عوضیا...!!! از روزی که پام و گذاشتم تو دانشگاه به خاطر سنم هر بار به نحوی پشتم حرف میزدن.. حالا یا خوب یا بد!! -ول کن بابا... جلو دهن

است... تو محبت خونت کم شده!! این و گفت و دستش و دراز کرد تا می گل و بغل کنه!! اما می گل با بی رحمی دستش و زد کنار و گفت: نخیر.. مال اینه که نمیتونم مثل هم سن و سالام باشم... هنوز هیچی نشده باید یکی دیگه رو هم زفت و رفت کنم! شهروز اخم کوچیکی کرد و گفت: داری بهونه میاری؟؟؟ خسته شدی؟؟؟ تموم میشه گلم.. چیزی نمونده... تو قول دادی به دنیا بیاریش... یادته؟؟؟ همون روزی که جواب ازمایش من اومد.. تو ماشین...!!! -من غلط کردم.. خوبه؟ اینبار اخم ساختگی شهروز تبدیل به یه اخم واقعی شد و خیلی جدی گفت: منظورت چیه؟؟؟ -منظورم واضحه... شهروز برای من مادر شدن زوده.. چرا نمیخوای قبول کنی؟ شهروز احساس کرد قلبش داره از تو دهنش بیرون میاد... به می گل خیره شد.. این موجود ظریف رو دوست داشت... دوست داشت؟؟؟ نه!! میپرستید... حالا همین موجود پرستیدنی میگه ثمره یه شب پر خاطره رو نمیخواد!! -من قبول دارم... اما حالا که شده... می گل حرفش و قطع کرد.. -من شده حالیم نیست... 2 شنبه وقت دکتر دارم میرم بهش میگم میخوام بندها بشم!! این و گفت و باز به سمت میز چرخید!! تمام مدت تو چشمهای شهروز نگاه نمیکرد.. میدونست اگر نگاه کنه نمیتونه خواسته اش و بیان کنه!! شهروز با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: به خاطر یه توچال؟؟؟ من قول میدم به دنیا اومد هر جمعه تورو ببرم تو چال! -من دلم میخواد با دوستام برم! -خب مگه بار آخر میبرن توچال... سال دیگه.. سال بعدش.. هنوز اولین ترمی عزیزم...!! -همه مسخره ام میکنن.. میگن باید از ولایت اجازه بگیری.. حتما اجازه میده!! -مگه نمیدونن بارداری؟ می گل با چشمهای گشاد شده از ترس و تعجب به سمتش برگشت-نخیر... نمیدونن.. نمیخوام کسی هم بدونه!! -اون دوستت که اون روز من و صدا کرد! -فقط اون میدونه..!! شهروز کلافه از جاش بلند شد... دستش رو روی لبهاش کشید و گفت: به همشون بگو چرا نمیری... اینطوری کسی جرات نمیکنه مسخره ات کنه... هنوز از در بیرون نرفته بود که صدای می گل میخکوبش کرد-----خودخواه!! حالا شهروز برگشته بود و با عصبانیت به سمت می گل میومد.. -من خود خواهم؟؟؟ من؟؟؟ من خودخواهم یا تو که به خاطر یه دور کوه رفتن با دوستهات میخوای یه موجود بی گناه و بکشی؟ -تو.. تو خودخواهی که به خاطر اینکه بچه داشته باشی یه دختر 17 ساله رو اسیر خودت کردی.. خدارو شکر کم اشتها هم نیستی... نکردی بری یه زن مطلقه بگیری برات بچه بیاره... تمام عمرت و با انواع و اقسام دخترها گذروندی.. عشق و حال کردی... بچه دار شدن و درد سرهاش برای منه!! کاش منم مادر پدر داشتم... اما مثل همونایی بودم که باهاشون بودی.. اینطوری حداقل 1 سال نقش عشقت و بازی میکردم نه یه عمر نقش ماشین جوجه کشی و بازی کنم!! شهروز که دیگه عصبانیتش رنگ باخته بود و جاش و هزار و یک چیز دیگه از قبیل حسرت... تاسف... غم... و... گرفته بود یه قدم به سمت می گل برداشت... با شستش روی گونه می گل کشید و گفت: اما من ترجیح میدم تو همون می گل تنها که هیچ کس و نداره باقی بمونی... همون می گلی که چشم بسته برای 6 ماه صیغه 1 زمین به نامش کردم و با جون دل با هزار تا نقشه و سوپرایز تقدیمش کردم... همون می گلی که یه بوسه از گونه اش به هزار تا بوسه از لبهای اون دخترهایی که الان دلش میخواد جاشون باشه می ارزه!! همون می گلی که حرمت خیلی چیزهارو نگه میداشت.. به یه سواری 2 ساعته راضی بود... نگاهش رنگ عشق داشت... من ترجیح میدم تو اون می گل باشی... ولو اینکه بچه ای در کار نباشه...!! باشه گلم.. فکر میکنی خودخواهی میکنم که بچه رو میخوام هر طور راحتی... 2 شنبه میریم.. میگیم بندها بشم... من فکر میکردم این بچه ثمره یه عشقه... چون از احساس خودم با خبر بودم.. نمیدونستم ثمره یه هوسه... که اگر میدونستم خیلی زودتر از اینها از بین میبردمش!! خوب بخوابی گلم!! با رفتن شهروز می گل هزار بار پشیمون از رفتارش روی تخت افتاد و گریه کرد!! *خدا یا این چه سرنوشتیه بعد دستی رو شکمش کشید و گفت: چرا اینقدر عجله داشتی برای اومدن...؟ من هنوز آمادگی تورو

ندارم...!!*خدایا..خودت یه کاری کن...میدونم با شهروز بد حرف زدم...اما چیکار کنم؟؟؟این بچه جلوی پیشرفتم و میگیره...هر چی فکر کرد و خدا حرف زد بیشتر عذاب وجدان گرفت...بدون فکر دیگه ای از جاش بلند شد و رفت بیرون...سکوت و خاموشی خونه نشون از این میداد که شهروز خوابه!!!به سمت اتاقش رفت...در نیمه باز بود برای اینکه بتونه توی اتاق و بیینه سرش و داخل اتاق برده... بوی تند سیگار نشون میداد بیداره...شهروز دیدتش..اما حرفی نزد..از دستش ناراحت بود...بهش حق میداد بخواد جوونی کنه...اما نه به قیمت خورد کردن شهروز...نه به قیمت حرفهای بی ربطی که هیچ کودومشون صحت نداشت...فکر کرد چرا نمیفهمه از بس دوستش دارم اصرار دارم این بچه بمونه...؟؟؟اگر مثل امثال خواهرش بود 1 روز هم نمیذاشتم این بچه تو شکمش رشد کنه!!!-
بخشید...صدای می گل باعث شد همونطور که به پست خوابیه بود صورتش و به سمتش بگردونه!!!چشمهای ابی می گل تو تاریکی برق میزد!!!خیلی عصبانی بود...دلش میخواست دو تا درشت بار می گل کنه..هیچ کس تا حالا جرات نکرده بود اینطوری باهاش حرف بزنه...اگر حرفهایی که زده بود حقیقت داشت اینقدر ناراحت نمیشد که تهمت هایی شنید که تا به حال از ذهنم نگذشته بود!اما مراعات کرد...مثل همین چند دقیقه قبل مراعات بچه اش و کرد...سعی کرد اروم باشه...با لحنی که سعی میکرد گرم باشه گفت:اشکال نداره!حرف دلت بود دیگه!!!می گل پیشمون از حرفهایی که زده بود مظلومانه و شرمسار گفت:بخوابم پیشت؟شهروز خواست بگه نه!!!خواست بگه،برو گمشو تو اتاق...خواست بگه...اما هیچ کدوم و نگفت...*اون احمقه..من که نیستم..من که دوستش دارم...مچ دستش و گرفت و آورد بالا و بوسیدش و گفت:بخواب عزیزم..چی از این بهتر؟می گل و به سمت خودش کشید..با عطر تنش مست شد...همه چیز رو به یکباره فراموش کرد...چقدر دلش برای این موجود ظریف تنگ شده بود..می گل و کشید تو بغلش..پیشونیش و بوسید و گفت:فردا میریم صیغه میکنیم...این محرم نبودن ما داره کار دستمون میده..هر وقت حکم دادگاه اومد عقد میکنیم تا یه عروسی مفصل بعدا بگیریم...باشه؟می گل که دو به شک بود مجبور شد برای اینکه حرفهای زشتش و جبران کنه باشه سرسری بگه!!!شهروز سیگارش و توی جا سیگاری کنار تختش خاموش کرد...از جاش بلند شد و پنجره رو باز کرد...احساس کرد سردی کلام می گل به خاطر بوی سیگار و هوای خفه ی اونجاست...دوباره برگشت سمت تخت...پتو رو کشید روی می گل و گفت..بوی سیگار بره میبندمش..برو این زیر سرما نخورید...بعد خودش هم خزید زیر پتو...بی اختیار دستش رو روی بازوهای می گل کشید...*چند وقته؟؟؟خب معلومه 3-4 ماهه...اما نه...اون حال نداد..یعنی داد..خیلی هم لذت بخش بود...اما استرس بعدش خرابش کرد...حالا چی؟؟؟برگشت سمت می گل که داشت نیم رخ شهروز رو نگاه میکرد!نفسهاش باز به شماره افتاد...چشمهاش تب داشت...سرش و خم کرد و لبهای می گل و بوسید...باز هم می گل سرد برخورد کرد..فکر کرد بارداره دیگه...طبیعیه...!!!همین که مناعت نکرد خوب بود!!زیر گوشش زمزمه کرد:عاشقتم،عشق من..!با این اعتراف می گل دلش لرزید!!!چطوری میتونست شهروز و دوست نداشته باشه؟؟؟چطوری میتونست دلش و بشکنه و بچه ای که اینقدر دوستش داره رو از بین بیره..؟؟*راست میگه!یه کوه رفتن این همه ارزش داره؟؟؟که دلش و بشکنم؟؟؟می گل هم به سمتش چرخید...دستش رو دور گردن شهروز که همچنان نفس نفس میزد و نگاهش میکرد حلقه کرد و گفت:منم عاشقتم...بخشید اگر حرفی زدم!!!شهروز با دستش موهای ریخته شده روی پیشونی می گل و کنار زد و پیشونیش و بوسید و گفت:هیچ وقت نخواه مثل امثال خواهرت باشی...چون اگر بودی الان اینجا نبود...اگر بودی هیچ وقت راضی نمیشدم 1 دقیقه هم بچه من و تو شکمت بزرگ کنی...میخوام خودت باشی...همون می گل پاک و معصوم...میدونم هنوز برات خیلی زوده...من درک میکنم ادم بی منطقی نیستم...اما

خواهش میکنم...دیگه چیزی نمونده..خواهش میکنم یه کم دیگه طاقت بیار...بزار به دنیا میاد...می گل تو نمیدونی من برای دیدنش چقدر بیتابم!!بعد آروم دستش و برد پایین و گذاشت رو شکم می گل..شیطون تو چشمهای می گل نگاه کرد و گفت:حیف که خانوم دکتر گفت باید رعایت کنیم..وگرنه قید محرم نا محرمی و میزدم تا صبح بی خیالت نمیشدم...!!!می گل چرخید پشتش و به شهروز کرد و گفت:تو داری خطر ناک میشی...من که خواهم دیدم!!شهروز لبخندی زد..بلند شد و پنجره رو بست و دوباره خزید زیر پتو از پشت می گل و تو آغوش کشید!!اون روز 2 شنبه بود..اولین امتحان می گل و روز وقت دکتر!!صبح می گل با تنی کوفته بلند شد..شب قبل تا دیر وقت درس خونده بود و تمام شب کابوس امتحان دیده بود...احساس ضعف داشت...دلش یه صبحانه مفصل میخواست...ساعت رو نگاهی انداخت 6 بود..هنوز خیلی وقت داشت..باید صبحانه درست و حسابی میخورد...با بی حوصلگی دستش به موهاش کشید و رفت سمت آشپزخونه...با دیدن شهروز کنار میز صبحانه مفصل در حالی که بوی نون تازه خونه رو برداشته بود و گلهای طبیعی تازه لبخندی زد و گفت:دستت درد نکنه..چقدر گرسنه ام بود!!شهروز از جاش بلند شد و گفت:سلام..صبح بخیر مامان کوچولو...چطوری؟؟نی نی من چطوره؟؟دیشب حسابی بیدار نگهش داشتیا!!!می گل پشت چشمی نازک کرد در حالی که روی صندلی که شهروز براش بیرون کشیده بود مینشست گفت:آها...دلت برای بچه ات سوخته این صبحانه رو آماده کردی!!شهروز دولا شد رو صورتش و گفت:جدی که نگفتی؟-خیلی هم جدی گفتم!!شهروز باشه ی کش داری گفت و به سمت گاز رفت و گفت:حالا که اینطوره براش نیمرو هم بزنم حالش و بیره!!!می گل که حسابی گرسنه بود با هیجان گفت:آخ جون...نیمرو...!!شهروز از خوشحالی می گل سر شوق اومد...نیمرو رو درست کرد و گفت:خودم میرسونمت...نه..نمیخواد..خودم میرم...میتروسم بچه ها مسخره ام کنن!!!-یعنی هیچکدوم از بچه ها تا حالا با دوست پسرهایشون نیومدن دانشگاه؟می گل کمی فکر کرد...خب مسلما اومده بودن..بارها و بارها...اما چرا دوست نداشت با شهروز دیده بشه؟-خب چرا...اما تو فرق میکنی!!همه میدونن تو شوهرمی...میتروسم فکر کنن بهم شک داری!!!-شایدم خجالت میکشی از اینکه سنم زیاده با من دیده بشی!!!می گل بدون معطلی اخمی کرد و گفت:نخیر...اصلا هم اینجوری نیست!تو اصلا بهت نمیداد 35 سالت باشه...خیلی هم جوونی...شهروز لبخند پر غروری زد و گفت:ایول خانوم خوشگله...مگر شما از ما اینجوری تعریف کنی...حالا بینم به چیم نمیداد 35 ساله باشه؟؟می گل که با ولع لقمه هارو تو دهنش جا میداد گفت:به چیت؟؟خب به قیافه ات دیگه!!شهروز با شیطنت گفت:آها..فکر کردم از یه نظر دیگه گفتی!می گل کنایه ی کلامش و نگرفت و ساده لوحانه گفت:نه قیافه ات و گفتم..بعد از جاش پرید و گفت برم آماده بشم!!با یه پانچو مشکی و شلوار ساپورت تنگ مشکی و بوت بلند بدون پاشنه از اتاق اومد بیرون!!شهروز که منتظرش بود گفت:اوهوک..خانوم مارو..با چه تیپ پسر کشی میره دانشگاه..خدایی از اون مامانهایی هستی که ادم لش میخواد هی بچه ات و اذیت کنه تو بیای دعواومون کنی ما دیدنت بزنیما!!!می گل چپ چپ نگاهش کرد و گفت..بی ادب!!!می گل بزار برسونمت...خیلی برف اومده...زمینها لیزه!!-با آژانس میرم..نگران نباش!!اون روز همه بچه ها کلی از کوه و اینکه خیلی بهشون خوش گذشته بود گفتن...و سهم می گل فقط حسرت بود!!امتحانش و خوب داد...با لیلی از در دانشگاه بیرون اومدن..مثل دفعه ی قبل لیلی خواست تا دم در مطب همراهیش کنه و البته کمی هم پرش کنه...اما با دیدن ماشین شهروز جلوی در دانشگاه این فرصت و از دست داد...می گل که در اثر تعریفهای با هیجان بچه ها از کوه باز دوباره از وضعیتش ناراضی بود با اخم سوار ماشین شد!!!-سلام خوشگله!!!-سلامشهروز سردی کلام می گل و خوب درک کرد...عصبانی شد..دیگه خسته شده بود از این رفتارها...فکر کرد یعنی طبیعی؟اما باز خودش و کنترل کرد.-اومدم دم دانشگاه ناراحتی...یا امتحانت

و بد دادی؟؟؟ یا این وروجک داره مامانش و اذیت میکنه؟ می گل برگشت با غیض نگاهش کرد و گفت: این وروجک داره مامانش و اذیت میکنه... میندازمش راحت میشم!!! این و گفت و روش و به سمت دیگه ای برگردوند! شهروز دندونهایش و روی هم فشرد... دیگه نمیتونست خودش و کنترل کنه... سعی کرد داد نزنه اما این تلاش نتیجه اش دو رگه شدن صدایش بود. - تو جنی شدی... دیشب که خوب بودی... صبحم که با خنده رفتی بیرون چت شد یهو؟ - چم شد؟؟؟؟ شدم مثل زنای 50 ساله... هیچ کار نمیتونم بکنم... همه میرن میگرددن... من باید تو خونه بشینم. شهروز سعی کرد آروم باشه و جنبه ی شوخی به بحث بده - کودوم زن 50 ساله ای حامله میشه بگو برم سر وقتش یه تستی بزنم! - بگی نگی هم خیالت از این بچه راحت بشه میری سراغ همون کارها!! شهروز برای اینکه داد نزنه لبهایش رو روی هم فشرد و با دلخوری می گل و که به روبرو با یه اخم عمیق خیره شده بود نگاه کرد و گفت: این حرفت و نشنیده میگیرم... چون خودتم میدونی اون دوران برام تموم شدست!! می گل میدونست... اما دلش میخواست چون حرصش در اومده یه جور حصر شهروز و در بیاره!!! نا خواسته شهروز و تو بوجود اومدن این بچه مقصر میدونست... درسته به خاطر رابطه با شهروز بود... در حینی که میدونست خودش شروع کننده ی رابطه و خواستار با شهروز بودن بود... اما فکر میکرد شهروز باید سفت و سخت جلوش می ایستاد! بعد از کمی سکوت می گل با لحن عصبی گفت: حالا کجا داری میری؟ - دارم میرم توچال!!! ببینی همچین جایی هم نیست که تو بخوای برای من قیافه بگیرم!! - لازم نکرده... با بچه ها دلم میخواست برم... نه با تو! - منظورت چیه؟؟؟ این بچه ها کین؟؟؟ باید یه بار بینمشون بینم کیه که تو به خاطرش با من اینجوری رفتار میکنی؟ - تو چقدر شکاکی!! من برای شخص خاصی نیستم... برای خودمه... حوصله ام سر رفته! شهروز باز عصبانیتش تو صدایش موج زد... می گل!!!!... کمی مکث کرد... عزیزمش و با حرص گفت و ادامه داد: فقط 4-5 ماه دیگه صبر کن... چرا اینجوری شدی؟؟؟ - من نمیخوام به این زودیا درگیر بچه داری بشم!!! شهروز عصبی ماشین و گوشه ای نگه داشت... دستهایش و تو هم قفل کرد و روی لبش گذاشت... چند تا نفس عمیق کشید و گفت: من که گفتم برات پرستار میگیرم... نمیزارم تو اصلا طعم بچه داری و حس کنی... کافی نیست؟؟؟ نه... کافی نیست... وقتی بچه باشه ناخودآگاه با وجود 10 تا پرستارم درگیرش میشی... شیرش بده... محبت کن... اصلا هیچ کودوم از این کارهارو هم نمیکنم!! گریه که میکنه... میشه بگم گریه نکن... صدایش و که میشنوم!! میشه با صدای یه بچه درس خوند؟ شهروز برگشت و به در ماشین تکیه داد و گفت: چیکار باید بکنیم؟؟ حرفت چیه؟ و هراسان از جوابی که میدونست میشنوه به چشمهای می گل که اون نجابت و سادگیش داشت رنگ میبخت چشم دوخت! می گل که داشت زیر این نگاه ذوب میشد نگاه حق به جانبش رنگ باخت... سرش و پایین انداخت و گفت: بندازمش؟ شهروز احساس کرد چیزی از درونش فرو ریخت!!! اشک تو چشمهایش نشست... نه تنها برای بچه... بچه یکی از دلایلیش بود... احساس میکرد خورد شده... فکر میکرد همونقدر که خودش از داشتن یه بچه اون هم بچه ای که می گل مادرش ذوق داره... می گل هم از داشتن بچه شهروز خوشحاله... اما همه چیز یکباره آوار شد روی سرش... این حس از بین رفت... شاید اگر حسی به می گل نداشت میزاشت این کار رو بکنه... تو سن اون کمبود یه بچه کاملا حس میشد!! اما دوستش داشت... احساس میکرد رسیدن به بچه می گل و ازش میگیره... سعی کرد پرده اشک نشسته تو چشمهایش و کنترل کنه و گفت: باشه... اگر فکر میکنی اینطوری راحتی... باشه!!! من راحتی تورو میخوام!!! بدون هیچ حرفی حرکت کردن... شهروز بی توجه به اینکه قرار بود برن توچال دم یکی از رستورانهای معروف نه داشت... با خودش فکر کرد... به زودی راحت میشه اینقدر بره توچال بینم به کجا میخواد برسه!!! نهار رو خوردن و به سمت مطب دکتر حرکت کردن... همه ی راه سکوت بود و سکوت... می گل نمیدونست از این اجازه

خوشحال باشه یا ناراحت... وقتی شهروز و اینقدر پکر میدید دلش میگرفت.. اما از طرفی احساس میکرد این حقیقه که بخواد مثل باقی هم سن و سالهاش زندگی کنه!!! با ولع غذاش و زیر نگاههای گاه و بی گاه شهروز خورد!! برعکس شهروز که اصلا میلی به غذا نداشت و این از نگاه می گل دور نمودند... خواست بهش بگه چرا نمیخوری؟ دید جوابش میدونه... پس برای اینکه احيانا پشیمون نشه حرفی نزد!!! فصل 3 توی مطب دکتر شهروز برخلاف همیشه با می گل رفت و تو سالن انتظار نشست... حرکت عصیبه پاش نشون از استرسش و ناراحتیش میداد!!! تو فکر بود... طوری که اصلا متوجه اطرافش نبود... اما با صدا و حرکت می گل که دستش و روی شکمش گذاشت و وای بلندی گفت نه تنها شهروز بلکه منشی که دقیقا کنارشون بود و چند تا مریض دیگه هم به سمتش برگشتن!! نگاه می گل و شهروز با هم گره خورد اما منشی بود که سکوت و شکست-چی شد خانوم ضیای؟ می گل نگاهش رو سر داد روی صورت منشی و قبل از اینکه دهان باز کنه اسمش و صدا کردن! هر دو از جا بلند شدن.. شهروز در حالی که دستش و پشت کمر می گل گذاشته بود زیر گوشش زمزمه کرد: خوبی؟؟؟ چیزی شده؟ می گل با بغض نگاهش کرد... چونه اش لرزید.. میتونست درک کنه این ضربه رو همون موجود کوچولو زده !! وارد اتاق شدن... خانوم دکتر مثل همیشه با روی باز و پر از انرژی پذیراشون شد! اما نه روی صندلی خودش روی صندلی کنار تخت! -به به... سلام... زوج جوان و خوش تیپ.. چطوری مامان کوچولو؟ می گل لبخند زورکی زد و گفت: ممنون خانوم دکتر که این لبخند از چشمش دور نمود به روی خودش نیاورد و گفت: بدو بیا اینجا بخواب تا بگم جوراب نینیت چه رنگیه!!! می گل نگاه معنی داری به شهروز کرد.. شهروز شونه ای بالا انداخت و روی صندلی کنار میز دکتر نشست دکتر: بیا دیگه ناز نکن.. چته تو؟؟ بعد نگاه پر معنی به هر دوتاشون کرد و گفت: میبینم زوج خوشبخت ما زدن به تیپ هم دیگه... بیا.. بیا براتون یه چیزی بزارم گوش کنید از این حال و هوا در بیاید! می گل که انگار ضربه جنین 4 ماهه اش کار خودش و کرده بود بدون هیچ حرفی به سمت تخت رفت و روی تخت دراز کشید! دکتر دستگاه رو رو شکمش گذاشت و صدای خش خش پخش شد که با کمی گوش دادن میشد فهمید صدای ضربان قلبه... بعد از اینکه صدا کمی واضح شد دکتر با هیجان گفت: میشنوی؟؟؟ قلب فسقلیته ها!!! می گل نا خودآگاه برگشت به شهروز نگاه کرد... شهروزی که در حال بلند شدن بود و به سمت می گل میومد.. با لبخند رضایتمندی دست می گل و تو دستش گرفت و گفت: میشنوی عزیزم؟؟؟ بچه امونه!!! میبینی قلبش چه تند تند میزنه؟ دکتر: بله.. عجله داره بیاد پیش یه مامان بابای خوشبخت..... چند ثانیه بعد ادامه داد: ووو!!! بیبی... من گفتم این وروجک اینقدر با حیاس که میزاره جنسیتش و بفهمیم حتما دختره... ولی پسره.. تبریک میگم!!! شهروز چشمهاش و ریز کرد و با دقت بیشتری به مانیتور خیره شد و گفت: از کجا فهمیدید؟ دکتر تصویر و کمی جلوتر آورد و گفت: ایناهاش... شهروز باز هم دقت کرد.. چیزی نفهمید.. فقط موجود کوچیکی و میدید که در حال دست و پا زدن دکتر: اوه.. چقدرم شیطونه... رو به می گل کرد و گفت: متوجه تکنهش میشی؟ می گل با قیافه مات و مبهوت فقط سرش و به نشونه مثبت کمی تکون داد!!! دکتر دستمال و به سمت می گل گرفت و از جاش بلند شد و گفت: همه چیز خوبه.. بچه سالم و سلامت داره رشد میکنه.. هیچ مشکلی نیست!!! به غیر از یه چیزیش شهروز گوشهاش تیز شد و دست از کمک کردن به می گل کشید و به سمت دکتر برگشت و پرسشگرانه نگاهش کرد! -اینکه شما دو تا با هم یه مشکلی دارید! شهروز نفس راحتی کشید و بدون هیچ حرفی نشست رو مبل... می گل هم بهش ملحق شد.. با تکنهای پسرش و شنیدن صدای قلبش تو تصمیمش دو دل شد... دکتر: خب بگید بینم مشکلی هست؟؟؟ که مربوط به من بشه؟؟؟ شهروز برگشت و منتظر می گل و نگاه کرد.. وقتی دید می گل دست دست میکنه گفت: خانوم دکتر می گل بچه رو نمیخواد! دکتر نگاهش و به می گل دوخت و گفت: چرا؟؟؟ باز چی

شده؟ می گل دلایلی رو که برای شهروز آورده و بود و تکرار کرد..اما با کلی شک و تردید.. دکتر در جوابش گفت:ببین عزیزم...منم وقتی داشتم تخصص میگرفتم باردار شدم..ناخواسته..منم درس داشتم..منم مشکلات داشتم...ولی این دلیل نشد عزیز ترین موجود زندگیم و با دستهای خودم از بین ببرم..می گل:شما چند سالتون بود اون موقع؟-هر چی...بیجه بچه است..ببین...ضربان قلب داره..تکون میخوره...راستش حتی اگر دلایلت منطقی هم بود من اینکار رو نمیکردم..1-اجازه اش و ندارم..2-دلش و ندارم...اگر میخوای اینکار رو بکنی باید جاهایی بری که غیر قانونی این کار رو میکنن...اما اگر خواستی بری و بکشیش یه لحظه فکر کن داری یه بچه ای که به دنیا اومده رو تیکه تیکه میکنی...چون اونها دقیقا همین کار رو میکنن!!!با این تصور شهروز به خودش لرزید...قبل از اینکه بلند بشن دکتر رو به می گل گفت:اگر فکر میکنی دانشگاه اذیت میکنه بهتره این ترم و مرخصی بگیری...تاریخ زایمانت 22 خرداد...فکر میکنم نتونی برای پایان ترم خوب بخونی...کلا یه کم مشکوک به خونریزی هستی!!فکر نکن اگر سقط کنی راحت میشی...تازه اول بدبختیه..پس سعی کن مراقب پسرکت باشی!!!1 ترم مرخصی بگیری به نفعته...مطمئن باش اتفاق خاصی نیافته!!!-اما من درس دارم..من نمیخوام وقفه بیافته!!!اینبار شهروز کنترلش و از دست داد و داد زد:وقفه نیافته که چی بشه؟؟به کجا میخوای میرسی؟؟آخرش همینجاییه که هستی!-به چه حقی سر من داد میزنی؟دکتر از جاش بلند شد:بچه ها...بچه ها..هیسس..اینجا مطب دکتره...خواهش میکنم رعایت کنید...چتون شد آخه؟ می گل که حالا رو دنده ی لچ افتاده بود رو به دکتر اما خطاب به شهروز گفت:من میندازمش..من نمیخوامش!شهروز که مثلا میخواست رعایت مکانی که توش بود و بکنه آروم تر گفت:تو حق اینکار رو نداری!می گل:کی این حق و به من نمیده!-من!!!-جنابعالی کی باشید؟-پدر بچه!!!-با کودوم مدرک؟؟؟عقدنامه داری یا صیغه نامه؟دکتر با شنیدن این حرف سر جاش نشست و با چشمهای گرد شده گفت:بچه ها..باشینید بینم..چی میگید؟؟؟مگه شما زن و شوهر نیستید؟قبل از اینکه شهروز دهن باز کنه می گل با حالت تدافعی گفت:نخیر..ما هیچ نسبتی با هم نداریم..تازه آقا در صدد بر اومدن عقد کنن...بعد رو به شهروز گفت:به خواب ببینی اسمت تو شناسنامه ام و اسمم تو شناسنامه ات بیاد!شهروز با شنیدن این حرف روی مبل ولو شد و با بغض می گل و نگاه کرد!!!دکتر:می گل جان میتونم با شوهرت تنها صحبت کنم؟-اون شوهر من نی...!!!حرفش و خورد و رفت بیرون!!!خیلی وقیهی می گل...کم بهت لطف کرد..فکر میکنی اگر نبود تو الان دانشجو بودی؟؟یا اگرم بودی تو یه همچین شرایطی بودی؟؟؟خاک بر سرت...گند زدی به همه چیز...فقط دعا کن سر لچ نیافته!!!از در که بیرون رفت همه با نگاههای کنجکاوشون داشتن میخوردنش...سرش و انداخت پایین و روی یکی از صندلیها نشست...پسرش با شنیدن این سر و صداها بی تاب شده بود و انگار میخواست انتقام باباش و بگیره و مدام لگد میزد...دستش و روی شکمش گذاشت و گفت:عزیزم..ببخشید...آشتی میکنیم..قول میدم..نزن مامانت و!!!توی اتاق دکتر رو به شهروزی که حالا داشت بی مهابا بدون توجه به اینکه یه زمانی یه شهروز بود و حرف اول و آخر اشک میریخت کرد و گفت:مادر پدرش میدونن؟-کسی و نداره!-مادر پدر خودت؟-کسی و ندارم!!!-ببین پسر من دکترم نه مشاور و روانشناس و وکیل!!!اما اگر اتفاقی براش بیافته..یا ازت شکایت کنه میخوای چیکار کنی؟شهروز که دیگه اشک میریخت گفت:مهم نیست...من دوستش داشتم و دارم...اگر اینقدر براش بی اهمیتت بزارید بره شکایت کنه...این بچه حروم نیست...وقتی نطفه اش بسته شده ما صیغه بودیم...فکر میکنم با استناد به همون صیغه نامه میتونم نگهش دارم!!!خودشم میدونست داره چرت میگه..کودوم صیغه نامه...آرمان همون موقع هم گفته بود صیغه بدون هیچ مدرکی جاری میشه..اما این و که نمیتونست به دکتر بگه!!!صدای دکتر از فکر درش آورد-به هر حال زودتر یه فکری

بکن... دختر خوبیه.. به کم حساسیتهای دوران بارداریه که رفتارش تند شده.. باهاش راه بیا... سعی کن راضیش کنی عقد کنید.. اینطوری خیلی بهتره!!! شهر روز لبخندی زد و با اجازه ای گفت و بیرون رفت! با غیض به می گل نگاه کرد و گفت: وقت گرفتی؟ می گل که تا به حال شهر روز و اینقدر عصبانی ندیده بود با ترس سرش و تا جایی که میشد داد بالا و با ترس گفت نه! شهر روز به سمت منشی رفت و برای ماه دیگه وقت گرفت... اینقدر قدمها و لحنش محکم و با صلابت بود که منشی میترسید نگاهش کنه.. حتی باقی مریضها هم سعی میکردن نگاهشون و ازش بدزدن.. هر چند شهر روز هیچ کودوم و نگاه نمیکرد! در آخر هم دست می گل و گرفت و چنان کشیدش که می گل چند قدم اول و در واقع کشیده شد تا بتونه قدمهاش و با شهر روز هماهنگ کنه! توی ماشین می گل نه تنها از چشمها و نفسهای شهر روز بلکه از سرعت زیادش هم میتونست بفهمه شهر روز چقدر عصبانیه!!! -حالا چرا اینقدر تند میری؟ شهر روز برگشت با عصبانیت نگاهش کرد و باز به روبرو خیره شد! -چته؟؟؟ خودت گفتی بندازم.. حالا هم که چیزی نشده!!! -یک بار دیگه بگی بندازمش من میدونم و تو!!!! اون موقع که من گفتم بنداز , نمیدونستم با بچه ی بیچاره چیکار میکنن... الان میگم حق نداری بندازی... دست بهش بزنی... به بلایی سرش بیاری ازت شکایت میکنم!!! می گل که تا اون روز شهر روز و اینقدر عصبانی ندیده بود و هیچ وقت نشده بود شهر روز باهاش با این لحن صحبت کنه... نا خودآگاه حالت تدافعی گرفت و اون هم با دادگفت: شکایت؟؟؟ با کودوم مدرک.. اونمی که باید شکایت کنه منم... -مدرک؟؟؟؟ تو از من مدرک میخوای یا دادگاه؟؟؟ مدرک من پیش تو وجدانته... اما پیش دادگاه صیغه نامه امونه!!! -کودوم صیغه نامه؟؟؟ ما صیغه خوندم.. اما قانونی نبود!!! شهر روز پوزخند عصبی زد و در حالی که انگار با خودش حرف میزد گفت: قانون!!! هه... قانون!!! واسه من دم از قانون یزنه!!! قانون شناس شده... خوبه به ترم بیشتر دانشگاه رفته!!! یهو صدای ارومش تبدیل به فریاد شد- چنان قانونی نشونت بدم از هر چی قانون و قانون گذاره بیزار بشی...!!! می گل از جا پرید.. نا خودآگاه دستش رو روی شکمش گذاشت و با بغض گفت: ترسیدم!!! شهر روز نفس عمیقی کشید... به دستهای می گل که برای حمایت بچه اش روی شکمش حائل شده بود نگاهی انداخت و با آرامش بیشتری گفت: ترم بعد و مرخصی میگیری... می گل با همون بغض که حالا ترس هم باهاش مخلوط شده بود گفت: تورو خدا... شهر روز برگشت و با چشمهای سرخ از عصبانیت گفت: بحث نکن... نمیری... همین که گفتم!!! تا خونه گریه کرد... نمیدونست چرا حس خوبی از اینکه مرخصی بگیره نداشت.. فکر میکرد ارزوهاش همه به باد میره... فکر میکرد شهر روز همونجور که کشیدتش بالا حالا داره میکشتش پایین... فکر کرد.. این خاصیت مردهاس... مزه خوبی و بهت میچشونن... بعد از همش محرومت میکنن.. با این فکر در حین گریه به خودش پوزخند زد* مگه چند تا مرد و میشناسی؟؟؟ یا میشناختی؟؟؟ تئوری پرداز هم شدی؟! به نیمرخ شهر روز که حالا خیلی بی تفاوت میروند نگاه کرد... *چرا اشکهام دلش و به رحم نیاره... چرا دیگه نمیگه گریه نکن؟ تا خونه سکوت بود و سکوت... به خونه که رسیدن شهر روز ایستاد.. بدون هیچ حرفی منتظر شد- مگه نمیری تو پارکینگ؟؟؟ -جایی کار دارم!!! لحن عصبیش می گل و ترسوند.. نباید سر به سرش میداشت... باید با ملایمت و ملاحظت حرفش رو پیش میبرد! صدای قیژ لاستیکهای ماشین باعث شد می گل که از ماشین خیلی فاصله داشت خودش و جمع کنه و تا گم شدن ماشین تو پیچ کوچه ازش چشم بر نداره! پیچ کوچه رو که رد کرد گوشیش و برداشت و شماره آرمان و گرفت... وقتی دید افتاد رو پیغام گیر... بدون گذاشتن پیغام قطع کرد و شماره دفترش و گرفت.. با صدای منشی خدا رو شکر کرد که هنوز تو دفتر هستن! -سلام خانوم شبان! خانم شبان(منشی دفتر) مکث کوتاهی برای شناختن صدا کرد و خیلی سریع گفت: سلام آقای تقوایی.. بفرمایید! -آرمان دفتره؟ -بله... تشریف دارن... اما مراجعه کننده دارن! -من دارم میام دفتر... تا کی وقتش

پره؟- این آخرین مراجعه کنندشونه!!!- اگر تا وقتی نرسیدم کارشون تموم شد بهش بگید دارم صبر کنه.. کار مهمی دارم!!- چشم... حتما!!! نیم ساعت بعد جلوی در دفتر آرمان بود... با اخمی که مدتها بود از روی ابروهاش برداشته شده بود و با اتفاق و بحثهای امروز باز خودش رو نشون داده بود در دفتر باز کرد و وارد شد!!! خانوم شبان به شهروز که همیشه خوش تیپ بود و امروز با شلوار کتون صدری لوله تفنگی و نیم بوت قهوه ای که داده بود روی شلوارش و پیراهن سفید و ژبله بافت طرح اسکاچ صدری قهوه ای قد بلند و هیكل خوش ترکیبش رو بیشتر به نمایش گذاشته بود لبخندی زد نیم خیز شد و سلام کرد! شهروز سلام نصفه نیمه ای کرد و گفت: کسی تو هستش؟- بله... ممنون میشم صبر کنید!! شهروز نشست رو صندلی... مایل و کیف پول چرمش و گذاشت روی پاهاش که روی هم انداخته بود و تکونش و میداد... فکر کرد... به چیزی که از آرمان میخواست.. به کاری که میخواست بکنه.. یا بهتره بگیم.. به کاری که در امتداد کارهایی که کرده بود میخواست بکنه!!! با باز شدن در دفتر و صدای آرمان که نوید پیروزی به موکل جدیدش میداد به خودش اومد... از جاش بلند شد.. خیلی سعی کرد لبخند بزنه.. اما موفق نشد... به سمت آرمان که متحیر نگاهش میکرد رفت و در حالی که وارد دفترش میشد گفت: آدم ندیدی؟ آرمان سرش و بیرون کرد و به خانوم شبان گفت: شما میتونید تشریف ببرید... دیرتون میشه! بعد برگشت تو و گفت: والله چه عرض کنم؟؟ آدم دیدم.. ادمی که از خر افتاده باشه ندیدم... در حالی که روبروی شهروز مینشست گفت: چی شده؟؟ با می گل بحث شده؟ شهروز بدون اینکه جوابی بده گفت: املاک و به نامش کردی؟ آرمان نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کرد و گفت: پیشمون شدی؟- اگر دست به کار نشدی.. دست نگه داری.. اگر کار و تموم کردی.. میخوام برگردونیش!!! شاید برای این تصمیم زود بود... اما عقلش بهش این اخطار رو میداد!!! می گل عوض شده بود.. این و نه تنها شهروز هفت خط که هر بچه ای هم میتونست بفهمه... حتی اگر دلیلش بارداریش باشه.. باید صبر میکرد تا با می گل به یه ثباتی برسه!!! فکر کرد چقدر عجولانه و بچه گانه تصمیم گرفته بود!- چی شده شهروز؟- کاری که گفتم و بکن!!!- با می گل بحث شده؟؟؟ بخوای با قهر همه رو ازش بگیری باز با یه آشتی به نامش کنی که... شهروز نداشت ادامه بده... داد زد: سخته برم یه وکیل دیگه بگیرم!- او... باز شهروز شد شهروز... چت شده؟؟؟- آرمان... چشمهای به خون نشسته و لحن عصبی شهروز دستهای آرمان و به نشونه تسلیم بالا برد و حرفش و قطع کرد.. خیلی خب... خیلی خب.. داد نزن... من اصلا چیزی به غیر از باغ می گل به نامش نکردم... تو عشق کورت کرده بود... من که عقلم سر جاش بود.. اگر قرار باشه هر کاری موکلهام میگن بکنم که همه به خاک سیاه میشین!!! حالا چی شده؟؟؟ بدون فکر اومدی گفتی به نامش کن.. حالا اومدی میگی نکن.. چه اتفاقی افتاده؟؟؟ میشه بدونم؟؟؟ یا باز رفتی تو فاز شهروز قبلیه که همیشه ازت چیزی پرسید؟ شهروز خیره آرمان و نگاه کرد.. نمیدونست بهش بگه یا نه... هنوز موضوع بارداری می گل و نگفته بود.. حالا بیاد بگه با هم مشکل هم داریم؟ نا خود آگاه زمزمه کرد: می گل حامله است! نمیدونست چرا زمزمه کرد.. انگار هم میخواست آرمان بشنوه هم نشنوه!!! بلافاصله سرش و بلند کرد... آرمان خیلی خونسرد نگاهش میکرد.. نمیتونست از نگاهش بفهمه شنیده یا نه... اما لب که باز کرد جوابش و گرفت- مبارکه... پس داری بابا میشی!!! خب حالا چی شده از تصمیمت منصرف شدی؟ شهروز که انگار گوش شنوایی پیدا کرده بود شروع کرد به شرح مختصر از اتفاقات و رفتارهای می گل.. -خب... من که چیزی به نامش نکردم.. اما فکر نمیکنی باز عجولانه تصمیم میگیری و قضاوت میکنی؟؟؟ بین شهروز می گل وارد جامعه ی بزرگتری شده... سنی هم نداره... باید یه مدت تحمل کنی... بزاری کمی بچگی کنه.. کمی جوونی کنه... اگر واقعا عاشقی با وجود بچه ای که تو راهه باید مدارا کنی!- تو کردی که من بکنم؟- من با تو فرق داشتم- چه فرقی؟؟؟ تو از مادر زاده شدی منم همینطور!!- نخیر.. فرق ما

این بود که من خیانت دیدم.. تو هم دیدی؟؟؟ من بچه ای تو راه نداشتم تو چی؟؟؟ من عاشق نبودم.. تو چی؟ اینکه چیزی به نامش نمیکنی حق تو هستش.. نبایدم اینکار و بکنی.. من نمیگم می گل دختر بدیه... اما با تجربه و فکر و توانایی تو بهتره اموات تحت اختیار خودت باشه!!! ولی اینکه اینقدر عصبانی بشی و سرش داد بزنی خیلی غیر منطقیه.... ببین شهروز.. می گل.. ترگل و کیانا و نیکی و.... نیست... می گل.. میگله.. یه دختر بچه 17 ساله که الان اوج نیازش محبت و نوازش و قربون صدقه ولوس بازیه.... میگلن دخترها تا قبل از ازدواج یا رابطه اشون با پسری نیاز به جنس مخالفشون و با پدرشون رفع میکنن.. یعنی محبتهای پدرانه است که این نیاز و تامین میکنه... می گل از این موهبتم دور بوده!!! از ترس خواهرش به پسرها هم روی خوش نشون نداده.. اولین پسر خودت بودی... اونم تا اومد بفهمه دوست داشتن و عشق چیه تو رفتی ازمایش کوفتی و دادی ازش دوری کردی!!! حالا هم که هنوز نفهمیده کی هسنش و درس و دانشگاه چیه یه بچه تو شکمشه... بی انصاف نباش شهروز... یلدا بچه نبود... دانشگاهم رفته بود... با چشم باز داشت این کارها رو میکرد... اما می گل بین دو تا حس مونده.. مادر باشه یا مهندس... درکش کن... میدونم میتونی... باید بتونی.. مادر بچه اته... یه کم با بچه بازیاش کنار بیا.. بزرگ میشه... قول میدم!!! شهروز که انگار سرفصل جدیدی تو زندگیش باز شده بود... سری در تایید حرفهای آرمان تکون داد گفت: اجازه نامه دادگاه چی شد؟- تولدش کیه؟- 27 بهمن... آرمان نگاهی به تقویم کرد...- میشه شنبه.. خوبه... یکشنبه بیاد بریم دادگاه... قول میدم برای عید محرم هم باشید!!! شهروز از جاش بلند شد.. تشکری کرد و گفت: ببخشید وقتت رو گرفتم...- این چه حرفیه... مشاور نشده بودم که شدم اما خدایی شهروز اگر دوستش داری به این راحتی کنار نکش... الان می گل بیشتر از یه دختر معمولی احتیاج به توجه داره... قبول کن برای می گلی که هنوز حتی اجازه نداره ازدواج کنه.. نه اسمی روش هست نه نشونی... ساخته که یه بچه رو رشد بده!!! کمی درکش کن... باهش بد تا نکن... صبور باش... درست میشه.. قول میدم!!! شهروز لبخند قدر شناسانه ای زد و همراه آرمان از در بیرون رفتن!*****با صدای زنگ در از جا پرید... باز سعی کرده بود بهترین لباسهاش و پوشه جلوی شهروز خودی نشون بده... میدونست اگر جدال صدا و داد و بیداد در بگیره این شهروزه که پیروز میشه!!! همیشه تو نبرد تن به تن مردها پیروز میشن... پس حس زنانه اش میگفت باید از در زبون خوش وارد شد... با صدای دوباره زنگ در از جا پرید... یعنی کی میتونه باشه؟؟ شهروز که کلید داره!!! پیراهن کوتاهش رو که از رزیر سینه اش پلیسه داشت و زیر سینه اش روبانی جمع شده و پاپیون شده بود و مرتب کرد... کفشهای عروسکی نقره ایش رو هم که در آورده بود و پایین کاناپه ای که روش دراز کشیده بود گذاشته بود پاش کرد و به سمت در رفت... از چشمی نگاه کرد... چیزی ندید... خیلی تاریک بود... باز صدای زنگ در.. میترسید در و باز کنه... چند بار گفت کیه.. اما جوابی نیومد.. پشیمون شد.. فکر کرد شهروز کلید داره... اگر خودش باشه میاد تو اگر نه که... اما با صدای مردونه ای با شوق به دستگیره حمله کرد... شهروز بود که فکر کرد زن بادر و بیشتر از این نترسونه.. رز قرمز به جای صورت شهروز لبخندش و پهنتر و خوش اب و رنگ تر کرد! شهروز که دید در باز شده اما صدایی نیماز از پشت گلها سرش و خم کرد... با دیدن چهره ی خندان می گل گفت: رام نمیدی تو خونه خانوم خوشگله؟ می گل از جلوی در کنار رفت.. شهروز در حالی که گل رو میذاشت تو بغل می گل اومد تو و در و بست!- به به... خانوم خانوما... خوشگل کردی باز؟ می گل که خودش و آماده کرده بود کلی منت شهروز و بکشه و اخم تخمش و جمع کنه.. متعجب و در عین حال خوشحال از این اخلاق شهروز به سمت آشپزخونه رفت تا گلها رو توی گلدون بزاره و گفت: فکر کردم قهری... خواستم آشتی کنیم... شهروز در حالی که دکمه های بلوزش و باز میکرد گفت: اگر بدونم بعد از هر قهری خانوم اینطوری لباس میپوشن و به خودشون

میرسن من روزی 2 بار باهات قهر میکنم!!! البته تا وقتی حامله ای... از بعد از اون معلوم نیست روزی چند بار!!! می گل به نیم تنه لخت شهروز نگاه کرد... خیلی وقت بود شهروز و اینطوری لخت ندیده بود... حتی شبی هم که پیشش خوابید شهروز رکابی پوشیده بود... -اوهوی... خانوم خوشگله.. دید زن پسر مردم تموم میشه... بیا بشین پیشم بینم!!! می گل به سمتش اومد... کنارش نشست.. -شلوارت و عوض نمیکنی؟ -میخوای اونم در بیارم؟؟؟ می گل به چشمهای شهروز که ازش شیطنت مبارید نگاه کرد و گفت: بی ادب نشو! -بی ادب چیه؟؟؟ یکی دو ماه دیگه این حرفها بی ادبی که نیست هیچ... خیلی هم با ادبیه! می گل کمی خجالت کشید خودش و جمع کرد و گفت: خوب حالا!!! بعد سرش و بلند کرد و در حالی که خیره به چشمهای هم نگاه میکردن گفت: چقدر عصبانی میشی ترسناک میشی!!! شهروز با انگشت اشاره اش روی بینی می گل زد و گفت: پس عصبانیم نکن... می گل خواست از خودش دفاع کنه... اما بهتر دید سکوت کنه! فعلا موقعیتش نبود!

سر میز غذا که می گل خیلی رویایی چیده بودتش و با اون رزهای قرمز رویای تر هم شده بود... وقتی می گل غذاش و تموم کرد رو کرد به شهروز و گفت: شهروز...

لحن التماس گونه اش شهروز و شیش دنگ متوجه خودش کرد
-جانم؟

شهروز با نگاه پر از سوال نگاهش کرد که می گل مجبور شد ادامه بده!

-در مورد مرخصی تحصیلی میخوام بگم!

شهروز قاشق چنگالش و گذاشت زمین.. اخم کوچیکی بین ابروهایش نشست... نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه چیزی نگو.. بحث و شروع نکن.. حالم بد میشه!!!

-چقدر تو مغرور و خودخواهی.. خواسته من برات اهمیت نداره؟

شهروز دستش و رو هوا تکون داد و گفت: همون که گفتم!!! یه ترم به هیچ جا بر نمیخوره... تا ترم بعدی هم بچه 3-4 ماهش شده و مشکلی نداری!

-من قول میدم به این بچه هیچ اسیبی نرسه... قول میدم...

-حالا بخور!!!

-سیر شدم.. دیگه نمیخورم... باشه؟؟؟ بزار برم!

شهروز که باز مشغول غذا خوردن شده بود از نفس عمیقی کشید و گفت: می گل با من بحث نکن.. خواهش میکنم!! دیدی که دکتر گفت باید استراحت کنی!

مثل دختر بچه هایی شده بود که میخواستن قول یه عروسک باربی رو به زور از باباشون بگیرن! هرچند این بچه بازیها به خاطر تازه گی که برای شهروز داشت برایش جالب بود.. اما کم کم داشت خسته اش هم میکرد... فکر میکرد این میخواد مادر بشه... قراره خانوم یه خونه باشه... اما هنوز افکارش و کامل نکرده بود که حرفهای آرمان تو سرش زیر نویس شد... به می گل که تمام عضله های صورتش التماس بود نگاه کرد.. کلافه قاشق چنگالش و انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد... دستهایش و عصبی روی لبهایش کشید و گفت: باشه!!! اما با آژانس میری با آژانس بر میگردی..

می گل خوشحال دستهایش و به هم کوید و گفت: باشه... قبوله!!!

با رفتن می گل شهروز سری تکون داد و ادامه غذاش و تنهایی خورد!!
بعد از خوردن غذا و بیرون رفتن از آشپزخونه متوجه شد چراغها خاموشه و می گل نیست..به سمت اتاقش رفت...جایی که احتمالش قوی تر بود پیداش کنه..داشت درس میخوند...
در و نیمه باز کرد..اما می گل که محو درس بود متوجه نشد..در و بیشتر باز کرد و وارد اتاق شد..جلو رفت و دستش و دور گردن می گل حلقه کرد و بوسه ای روی موهاش نشوند.
می گل دستش و بالا آورد و دستهای شهروز و لمس کرد و سرش و به سمتش چرخوند.
-لا اقل خوابیده درس بخون بهت فشار نیاد!!!

-بی خیال..هنوز به اونجاها نرسیده...!!

-وقت داری کمی صحبت کنیم؟

می گل مشتاقانه به سمتش برگشت...شهروز که اشتیاقش و دید گفت:دلم نمیخواه انگ خودخواهی بهم بزنی...درسته من در برابر خلیا خودخواه بودم...اما در برابر تو هیچ وقت...اگر میبینی اصرار به نگه داشتن این بچه رو دارم برای اینکه که با از بین بردنش نه تنها از لحاظ جسمی بلکه از لحاظ روحی هم ضربه میخوری..نمیگم من ناراحت نمیشم..نمیگم ضربه نمیخورم..چرا..منم اذیت میشم...از وقتی خبر بارداریت و شنیدم نمیدونی چه حالیم..من اینقدر این بچه رو میخوام که به خاطرش شبونه رفتم مشهد..از خدا خواستم..اگر بچه ای هست سالم باشیم..هممون...!!!ولی وقتی اینقدر بی رحمانه میگی تو خودخواهی دلم میگیره...من تمام تلاشم خوشبختیه شماهاست..اگر ازت چیزی میخوام یا حرفی میزنم برای خودته...اگر اینقدر دوست داری بری دانشگاه من حرفی ندارم..اما باید قول بدی خیلی مراقب خودت و فسقلیمون باشی!
می گل از جاش بلند شد..دستش و دور گردن شهروز حلقه کرد...حالتهاش خیلی بهتر شده بود...فقط گهگداری از شهروز دوری میکرد...گونه شهروز و بوسید و گفت:من منظور...

-شهروز دستش و روی لبهای می گل گذاشت و گفت:هییییییس ...درسته بعد از کلی تجربه عاشق شدم..اون هم عاشق یه جوجو...اما دوست دارم این جوجو کم کم بزرگ بشه..دوست ندارم هر حرفی میخوای بزنی بعد بگی منظوری نداشتم...لطف کن از این به بعد فکر کن بعد یه چیزی بگو...می گل صبر ادماها یه حدی داره...منم ادمم...میتروسم از روزی که در برابر حرفهای بی منظورت کم بیارم...!!!

-قول میدم...قول میدم دیگه بی منظور حرفی نزنم که ناراحتت کنه!

شهروز بوسه کوتاهی روی لبهاش زد...چند ثانیه ای به چشمهاش خیره شد و برای اینکه اتیشی که تو وجودش داشت شعله ور میشد کار دستشون نده با گفتن:مزاحمت نمیشم..درست و بخون اتاق و ترک کرد!!!
بعد از بیرون اومدن از اتاق اولین کاری که کرد اب خنکی به دست و صورتش زد...برای اینکه هیجاننش و کم کنه...حس معتادی رو داشت که در حال ترک بود..نیاز داشت..مثل همیشه..بیشتر از همیشه...کنار اب بود و از خوردنش منع شده بود..یک لحظه فکر پلیدی تو ذهنش نشست..اما فقط 1 لحظه بود..زود از سرش بیرونش کرد..
*خیانت نکن...اون داره بچه تورو پرورش میده...تو به خاطر بچه ات ازش دوری میکنی...پس نکن کاری رو که اگر باهات بکنه ناراحت میشی!!!

رفت و روی کاناپه ولو شد و مشغول دیدن فیلم...وقتی تیترو پایانی فیلم شروع شد...ساعتش و نگاهی انداخت!ساعت 1 و نیم بود...به سمت اتاقش رفت با دیدن نوری که از اتاق می گل بیرون میومد راهش و کج کرد...می گل همچنان

داشت روی میز تحریر درس میخوند! خودشم نفهمید چرا عصبانی شد.. دلش نمیخواست می گل اینقدر خودش و اذیت کنه.. در و آروم باز کرد... با صدایی که سعی داشت عصبانیتش و کنترل کنه گفت: نمیخواهی بخوابی؟؟؟ حالا 20 نشو... چی میشه؟

می گل سرش و بر گردوند چشمه‌اش قرمز و پف کرده بود

-یه بخش دیگه مونده!

-از اون موقع تا حالا نشستی؟؟؟ به کم راه برو... به چیزی بخور..

-اینقدر گرم درس خوندن بادم رفته!

شهر روز نفسش و از بینی بیرون داد .

-بگیر بخواب دیگه!!

-1 بخش..

-بسه.. از اون یه بخش چقدر سوال میاد؟؟ یکی؟؟ دو تا؟؟؟ اونهارو جواب نده!!!!

چراغ و خاموش کرد و به سمت اتاقش رفت!

بعد از رفتن شهر روز می گل کمی صبر کرد... وقتی مطمئن شد شهر روز رفته چراغ مطالعه اش رو روشن کرد و دوباره شروع به درس خوندن کرد!

اون روز آخرین امتحانشون رو هم دادن.. تو این مدت به لطف سنگینی درسها لیلی نتونسته بود زیاد رو مخ می گل راه بره و به همین خاطر هم می گل و شهر روز زندگی آرومی و گذرونده بودن! می گل که زودتر امتحانش تموم شده بود توی راهرو منتظر لیلی موند.. کاری که خود لیلی ازش خواسته بود... با ظاهر شدن لیلی تو درگاه در از روی لبه پنجره بلند شد و هر دو به هم پیوستن و از در بیرون میرفتن... به لطف برف سنگین شب قبل همه جا یخ زده بود.. می گل سعی میکرد با احتیاط قدم برداره تا به آژانس کنار دانشگاه برسه مبادا اتفاقی بیافته و شهر روز سر لج بیافته و نزاره بیاد دانشگاه!

-بچه رو چیکار کردی؟

-لیلی تو رو خدا... چیکارش باید بکنم؟

-تو میتونی بری ازش شکایت کنی!

-تو امتحان میدادی یا فکر میکردی به من چی بگی؟؟؟ به مدت درس میخوندی کاری به کارم نداشتی خیلی خوب بود!!!!

لیلی نگاهی با دلخوری بهش انداخت و گفت: داری خودت و بدبخت میکنی.. مردم 10 سال با هم زندگی میکنند

جرات نمیکنن بچه دار بشن.. اونوقت تو!!!

-اونوت من چی؟؟؟ اول آخرش همینه دیگه.. حالا که شده!

-جدی میخوای نگهش داری؟؟؟

-شهر روز دوست داره نگهش دارم!

-تو چی؟؟؟ چرا برای خودت ارزش قائل نمیشی؟! تو بچه میخوای یا نه؟

-خب هر زنی دوست داره بچه داشته باشه..

-کی؟؟ تو چه سنی؟؟ از کی؟؟ از دوست پسرش؟ تو سن 17-18 سالگی؟ از یه مرد 40 ساله؟

-بس کن لیلی..تورو خدا...شهر روز کجا 40 سالشه شلوغش میکنی؟.....بعدم..من خیلی تنهام..تو تنها دوستمی...دلم
نمیخواه رابطه امون به هم بخوره..پس تورو خدا تو این جریان دخالت نکن..بزار زندگی و بکنم!
-بدت و میگم؟؟؟تورو خدا بگو دارم بدت و میگم؟؟؟
-نه..منم حرفهات و قبول دارم..اما حالا که شده!!!
-بندازش..برو ازش شکایت کن بگو بی حرمتم کرده!!!بگو به زور بهم مشروب داده مستم کرده بهم تجاوز کرده!
می گل با چشمهای متعجب لیلی رو نگاه کرد و گفت:چی میگي لیلی؟؟؟شهر روز چه هیزم تری بهت فروخته؟
لیلی عجولانه شونه ای بالا انداخت و گفت:نه!!نه!!شهر روز خیلی هم خوبه...اما من میگم برای تو زوده...از الان وا بدی تا
آخرش باید حرفهات و گوش کنی..مخصوصا که سنشم زیاده...الان بگی بچه رو نمیخوام حساب کار دستش میاد!!!
-قبول نمیکنه جونشه و این بچه!
لیلی پوزخندی زد و در حالی که مثلا به خودش حرف میزد گفت:فقط بچه میخواستی...مچل خودش کردتش!
این حرفش باعث شد می گل باز با خودش درگیر بشه...بین دو تا حس مونده بود..
*من و میخواد یا بچه رو؟
هنوز به جوابی نرسیده بود که صدایی از جا پروندش
-احوال خانم خانوما!!!
سرش و بلند کرد..با دیدن آراد شونه هاش افتاد..برگشت به لیلی که خنده رضایتمندی رو لبهاش بود نگاه
کرد...لیلی خیلی سریع گفت:من میرم..با اجازه!!!
می گل دور شدنش و نگاه کرد و باز به سمت آراد برگشت
-بله؟
-تورو خدا در جواب ابراز احساساتم اینقدر احساساتی نشو شرمنده ام میکنی!
می گل پشتش و به آراد کرد و خواست به سمت آژانس بره که سر خورد..آراد بازوش و گرفت و برای اینکه بتونه
هم خودش و کنترل کنه هم می گل و اون تو بغلش کشید!همونجا بود که شکم برجسته می گل توجهش و جلب
کرد!
بلافاصله می گل و از خودش جدا کرد و با چشمهاتش از حدقه در اومده گفت:تو حامله ای؟
می گل از این فرصت استفاده کرد و گفت:من که گفتم ازدوج کردیم!
-تو بی خود گفتی...چون دروغ گفتی...می گل تو چیکار کردی؟!اینده ات و تباه کردی!!!
می گل منتظر ادامه خزعبلاتش نموند..به سمت آژانس حرکت کرد...اما باز همون جای قبلی پاش سر خورد و اینبار
حتی آراد هم بهش نرسید تا بگیرتش....با برخوردش به زمین دستش و ناخودآگاه به پهلویش گرفت و آخ بلندی
گفت.....
آراد به سمتش رفت زیر بازوش و گرفت...گرمی مایع گرمی که لباس می گل و خیس کرد نوید خبرهای ناگواری
میداد با حرص دست آراد و پس زد و گفت:ولم کن..عوضی...!
آراد در حالی که سعی کرد می گل و از روی زمین بلند کنه زیر لب غرید:وقت لجبازی نیست بچه جان!!!
می گل که حالا رد اون مایع روی ساق پاش بیشتر عذابش میداد در حالی که به پهناش صورت اشک میریخت به آراد
تکیه داد و گفت:من و ببر بیمارستان!

آراد در حالی که ماشین و به حرکت در می‌آورد زمزمه کرد...همین کار رو دارم میکنم!

می گل روی ویلچر در حال گریه و آراد پشت سرش با عجله وارد سالن شدن...می گل با یاد اوری تشک خونی ماشین و ابروریزی که جلو آراد شده بود و پوف آراد و سر تکون دادنش و گفتن "اشکال نداره میبرمش کارواش" گریه اش شدت گرفت...پرستار به سمتش خم شد و گفت: گریه نکن...انشالله که چیزی نیست...اما خود پرستار هم میدونست با ایشالله و ماشالله کار درست نمیشه!

پرستار می گل و به سمت اورژانس برد . رو به آراد گفت: شما برید پذیرش!

آراد ایستاد و دور شدن می گل و تماشا کرد.

*لعنتی...دردسرهاش برای منه!!!

کارهای پذیرش و انجام داد و با پرس و جو از پرسنل می گل و تو اتاق سونو گرافی پیدا کرد...همچنان به پهنای صورتش اشک میریخت!

به سمتش رفت...چند تا خانوم دیگه هم منتظر نوبت بودن...دستش و تو دستش گرفت و گفت: درد داری عزیزم؟ می گل در اوج گریه با هق هق سرش و که تا آخرین حد پایین انداخته بود بالا آورد و گفت: به من نگو عزیزم!

با این لحن همه نگاه چپ چپی به آراد انداختن...فکر کردن شوهرشه و از دست اون به این روز افتاده...همون لحظه می گل و صدا کردن..ظاهرا خارج از نوبت و اورژانسی بهش نوبت داده بودن!!!پرستار هم آراد و از یه نگاه کینه توزانه بی بهره نداشت و ویلچر می گل و به سمت اتاق هول داد!

دقیقه ای نگذشته بود که پرستار بیرون اومد و گفت: شوهرش بیاد تو!

آراد کمی دور و برش و نگاه کرد...من؟؟من شوهرشم؟؟کی و میگه!

پرستار اینبار با لحن خشن تری گفت: نکنه زحمت صحبت با دکتر رو هم به خودت نمیدی؟

آراد بی اختیار به سمت اتاق رفت...با دیدن می گل که همچنان گریه میکرد و شکمش بیرون بود رو به پرستار کرد و گفت: من...شو...

اما دکتر حرفش و نیمه کاره گذاشت و گفت: وضعیت خوبی نداره..جفت کمی از رحم جدا شده..خونریزی شدید!!!استراحت مطلق میخواد!باید بستری بشه...و روی برگه چیزهایی نوشت و به دست آراد داد!

آراد بدون اینکه می گل و نگاه کنه از اتاق بیرون رفت...قبل از اینکه کارهای بستری و انجام بده به سمت ماشینش دوید..کیف می گل پایین پاش افتاده بود..اون و برداشت و باز به سمت اتاق سونو دوید!

با دیدن می گل که به همراه پرستار از اتاق بیرون اومد کیف رو به سمتش دراز کرد و گفت..بیا زنگ بزنی شهروز پاشه بیاد!

—چیه؟؟کم آوردی؟

—دیوونه بفهمه با من بودی برات بد میشه!

اینبار گوشه‌های پرستار تیز تر شد..می گل در حالی که گوشیش و از تو کیفش بیرون میکشید گفت:هیچم بد نمیشه..من به خودم اعتماد دارم..شهروز هم همینطور...!

آراد پوزخند زد

*میبینم خانوم خانوما!

گوشی شهروز زنگ خورد...یک بار..اینقدر زنگ خورد که خود به خود قطع شد...دوبار...باز هم همونطور...3 بار...

می گل نالید:اه..چرا جواب نمیدی؟

-چیه؟؟؟عاشق دل خسته ات پیچوندت؟

-فعلا که من با جنابعالی اینجام!!

-من و تو کاری با هم نداریم..اتفاقی به هم برخورد کردیم..ولی...

حرفش تموم نشده بود که گوشی می گل زنگ خورد..می گل بدون معطلی جواب داد

-کجایی؟؟؟چرا جواب نمیدی؟؟؟

دوباره شروع کرده بود به گریه کردن!

-چی شده عزیزم؟؟؟چرا گریه میکنی؟رفته بودیم برای ضبط هدفن رو گوشم بود گوشیمم سایلنت بود...چی شده؟

-من بیمارستانم!!!

-بیمارستان؟؟؟برای چی؟؟؟چی شده می گل؟جون به سرم کردی!کودوم بیمارستانی؟

می گل که با لحن دلسوزانه و پر استرس شهروز گریه اش شدت گرفته بود فقط تونست بگه بیمارستان "...."!

شهروز سراسیمه از در الکترونیکی بیمارستان گذشت..جلوی پذیرش به سختی ایستاد و گفت:می گل ضیایی!

زن با دهان باز نگاهش کرد.

-حتما باید کامل بگم؟؟؟می گل ضیای و رو کجا بستری کردید خانوم محترم؟

زن سرش و پایین انداخت ...با همراه بیمار نمیشد دهن به دهن شد..مخصوصا وقتی اینقدر استرس داره!

-میدونید کودوم بخشه؟

-نمیدونم..حامله بوده!

زن در حالی که چیزی تایپ میکرد گفت:مشکلش چی بوده؟

-چمیدونم...

زن خونسردانه بعد از چند ثانیه گفت:بخش زنان اتاق 408

شهروز با شنیدن بخش زنان یک لحظه هنگ کرد...زیر لب زمزمه کرد:زایمان؟؟؟زنان؟؟؟حالش خوبه؟؟؟

زن که متوجه شوکه شدن شهروز شده بود گفت:من اطلاع ندارم از بخش پرسید.

شهروز انگار باطریش دوباره کار افتاد..دوباره دوید..از پله ها...حتی منتظر اسانسور هم نشد...پله ها رو دو تا یکی

کرد و به طبقه چهارم رسید...با دیدن اتاق 410 سرش و به سمت راهرو چرخوند و با دیدن آراد که به پاش و به

دیوار تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود..انگار دنیا رو سرش خراب شد!...حالا مثل کسی بود که باطریش

ضعیف شده...آروم به سمت اتاق رفت...تا رسیدن به اتاق به خودش دلداری میداد که اشتباه میکنه...اما وقتی رسید

جلوی آراد که کنار در اتاق می گل ایستاده بود باقی مونده آوار هم رو سرش فرود اومد....

*خیانت!!!!خیانت!!!!

نفسه اش به شماره افتاده بود....به چهره ی آراد نگاه کرد..خواست چیزی بگه...اما انگار حرف زدن یادش رفته

بود....آراد پوزخندی زد و گفت:تحویل شما...

این و گفت و به چشم بهم زندنی تو پیچ پله ها نا پدید شد!

شهروز تکانی خورد و وارد اتاق شد!چشمهای اشکبار می گل به سمتش برگشت.

-شهرروز...سلام!

شهرروز فقط پره های بینیش و باز و بسته کرد...با حرص و عصبانیت گفت:سلام..ترگل خانوم...خوبی؟!
می گل به آنی گریه کردن رو فراموش کرد با دهان باز شهرروز و که ترگل خطابش کرده بود نگاه کرد!
-چیه؟؟؟تعجب داره؟از همون قماش دیگه...خیانت تو خونتونه!

این و گفت و بیرون رفت!

می گل شوکه از حرفهای شهرروز به در بسته خیره موند...یهو یاد آراد افتاد..اما اون که رفته بود...خیلی وقت بود رفته بود..از وقتی بستری شد رفت...با کف دست به پیشونیش کوبید..عوضی...نرفته بوده...وایستاده شهرروز
بینتش...آشغال...عوضی!

شهرروز به سمت پرستاری رفت..سلام کرد و به پرستاری که مشغول نوشتن چیزی بود گفت:میخواستم حال مریض
اتاق شماره 408 رو پیرسم

پرستار بدون اینکه نگاهش کنه گفت:چه عجب نگران شدی...!!

شهرروز با گیجی نگاهش کرد...این یعنی چی؟؟مگه چند ساعته می گل اینجاست که این میگه چه عجب!خب به
محض اینکه می گل زنگ زد خودم و رسوندم دیگه!!!

پرستار که سنگینی حضور شهرروز و حس کرد سرش و بلند کرد و نیم نگاهی به شهرروز کرد..اما دوباره سرش و
چرخوند تو صورت شهرروز.

-شما؟

شهرروز پوزخندی زد و گفت:شوهرشم!

-پس اون..

حرفش و خورد...نباید سوتی میداد...اما شهرروز تا تهش و گرفت:اون دوست پسرش بوده!
پرستار مشمئز شد...چقدر راحت و بی خیال از این نسبت حرف میزد...چند تا سرفه کرد تا بتونه تمرکز کنه...لبخند
مصنوعی تحویل شهرروز داد و گفت:باید منتظر پزشک متخصص باشید..تو راهه!!!

-بچه چطوره؟

-میگم که...

نذاشت حرفش تموم بشه تقریبا داد زد:یعنی 3 ساعت این خانوم اینجاست شما فقط تونستین منتظر پزشک متخصص
باشید؟

-نخیر بردیمشون سونو گرافی!

-خب چی نشون داد تو اون لامصب؟

-جفت از دیواره کمی جدا شده...

-خطرناکه یا نه؟

-میشه یه کم آرام تر؟!اینجا بیمارستانه!

-فعلا که حکم هتل داره....!

پرستار به نقطه ای نگاه کرد و گفت:دکتر اومد..از خودش پیرسید!

شهر روز مسیر نگاه پرستار رو دنبال کرد و چشمش روی دکتر ثابت موند. به سمتش رفت.. دکتر خود می گل نبود.. اما
حتما دکتر بود دیگه!
-سلام خانوم دکتر..

-خانوم دکتر جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد بعد از سلام کوتاهی که در جواب شهر روز گفت شروع کرد با پرستار
صحبت کردن... پرستار توضیحات تخصصی برای دکتر داد و با پرونده ی می گل اون رو تا اتاق می گل همراهی کرد!

وارد اتاق که شدن می گل داشت با تلفن حرف میزد با باز شدن در سراسیمه دکمه قرمز رنگ رو فشار داد و به 3
نفری که وارد اتاق شدن نگاه کرد
شهر روز شک کرد...

*با کی حرف میزدی عوضی؟

دکتر: سلام دخترم.. خوبی؟؟ ماشالله چقدر تو نازی!

می گل در حالی که چشم از چهره گر گرفته شهر روز بر نمیداشت گفت: ممنون!

دکتر حرف میزد.. اما نه می گل میفهمید چی میگه نه شهر روز.. هر دو به یک چیز فکر میکردن.. شهر روز به اینکه می
گل خیانت کرده... می گل به اینکه شهر روز داره فکر میکنه بهش خیانت کردم!

دکتر: می گل جان.. گوشت با منه. حالا وقت داری شوهرت و نگاه کنی... میگم الان درد که نداری؟

می گل سرش و تکون داد یعنی نه!

دکتر: خیلی خب.. از رو همین سونو همه چیز مشخصه.. اذیتت نمیکنم ببرمت سونو... تا فردا دوباره بریم... ببین

دکترم... با وضعیت پیش اومده باید استراحت کنی.. استراحت مطلق! میدونی که چیه؟؟؟ فعلا حتی برای دستشویی هم
نباید از جات بلند بشی....

رو به پرستار کرد و گفت: براش سوند بزنی!

دوباره می گل رو مخاطب قرار داد و گفت: تا وقتی خونریزی قطع بشه مهمون ما هستی... بعد از اون باید ببینیم
شرایط چطوریه...

می گل دیگه چیزی نشنید... ذهنش روی اینکه تا وقتی خونریزی بند بیاد مهمون ما هستی قفل کرد.. پس دانشگاه
چی؟؟ میون حرف دکتر پرید و گفت: کی قطع میشه؟

دکتر که رشته کلام از دستش در رفته بود کمی مکث کرد و سعی کرد روی سوال می گل تمرکز کنه
-نمیدونم... شاید 2 روز دیگه.. شاید 1 هفته شاید 1 ماه!

-دانشگاهم...

صدای نعره شهر روز همشون و میخکوب کرد

-دانشگاهم و درد.. دانشگاهم و کوفت... خراب بشه اون دانشگاهت!

می گل اشکش نا خودآگاه سرازیر شد.. شهر روز از در بیرون رفت... دکتر به سمتش اومد دستش و گرفت و
گفت: دختر گلم... بچه ای که تو شکمت واجبتره یا دانشگاه؟

جواب می گل سکوت بود..... گاهی از ذهنش میگذشت کاش نبود... اما زود پشیمون میشد..... از اینکه دانشگاه
رفتنش دچار مشکل میشد راضی نبود!

همه اتفاقات با هم افتاده بود... از طرفی خونریزی... از طرفی شک شهروز و حالا هم نرفتن به دانشگاه... بعد به خودش اینطوری امید داد

*تا سه نشه بازی نشه..خب این آخریش بود خدارو شکر!!! اما هیهات که آخریش نبود.. تازه شروع ماجرا بود!

صدای زنگ موبایلش به خودش آوردتش... با نگاه به صفحه گوشی که تو تاریکی اتاق بیشتر خود نمایی میکرد متوجه

شد لیلیه

-بله؟

-سلام..!

صداش پر از هیجان بود!...دقیقا بر عکس می گل.

-با آراد حرف زد؟ چی شد؟

-نه..

-حرف نزدی؟؟ چرا؟؟ باز خودت و لوس کردی؟

-لیلی... من بیمارستانم!

-ها؟؟؟؟ چرا؟؟؟

می گل ماجرا رو مختصر برای لیلی تعریف کرد.

-بچه موند؟

تو چه پدر کشتگی با این بچه داری؟

-خب بابا داد نزن..همینجوری پرسیدم!حالا حال خودت چطوره؟؟ تا کی باید بیمارستان بمونی؟؟خدا رو شکر امتحان

آخر بود!

می گل بغض کرد:لیلی خیلی تنهام..دلم گرفته...شهروز از وقتی دکتر رفته گذاشته رفته...!!فکر میکنه بهش خیانت

کردم...تقصیر آراد احمقه وقتی بستری شدم گفتم بره..انگار نرفته شهروز تو بیمارستان دیدتش!!

-بده نگرانت بوده؟

-میخوام نباشه..زندگیم رو به گند کشید...شهروز انگ خائن بودن بهم زد..!!

-گریه نکن حالا..میخوای پیام پیشت؟

-نه بابا این وقت شب...دیگه کم کم میخوابم...

-فردا پیام پیشت پس...قول بده گریه نکنی...جهنم که گذاشته رفته...دیدی گفتم برات مهم نیستی!!!

می گل خدا حافظی کرد...اما باز موضوع نرفتن دانشگاه ولو برای یک ترم آزارش داد...خسته بود...تنها بود...محیط

بیمارستان همینجوریش خسته کننده و کسالت اور بود..وای به حال اینکه هیچ کسی هم نداشته باشی...حتی امید

نداشته باشی یکی از در بیاد تو..غیر از شهروز..شهروزی که انگ خیانت بهش زده بود و رفته بود..حتی ازش توضیح

هم نخواست بود..چقدر دلش میخواست برات توضیح بده...شایدم خود آراد بهش گفته بود که چیزی نگفت...!دلش

شهروز و خواست...گوشیش و برداشت و شمارش و گرفت..خاموش بود...زنگ زد خونه افتاد رو پیغامگیر..

*شاید خواب باشه...اونوقت بد خواب میشه.....

اما بی توجه به افکارش باز شماره خونه رو گرفت...4 بار این کار رو تکرار کرد...کسی جواب نداد!!

*بی معرفت...رفته پی عشق و حالش حتی نگفته یه وقت حالم بد بشه بهش زنگ بززن...چقدر من بدبختم..چقدر من تنهام!!!!اینقدر به تنهایی خودش فکر کرد تا خوابش برد...صبح با صدای پرستار که برای صبحانه صدایش زد چشم باز کرد!

-پاش و پاش و یه چیزی بخور دوباره بخواب!

-می گل بلند شد و نشست..گرسنه اش بود..خیلی...از دیروز هیچی نخورده بود..حتی شامش رو هم دست نزده بود...اما حالا گرسنه بود...

-...بچه از دیشب تکون خورده؟

می گل به شکمش نگاه کرد...یاد شهروز افتاد...دلش گرفت...وقتی باباش که اینقدر خاطر خواهش بود سراغی ازش نمیگرفت چرا اون باید به تکونهای بچه توجه کنه؟با بی قیدی شونه بالا انداخت..نمیدونم..یادم نیست! پرستار چپ چپ نگاهش کرد:مربا و عسلت و بخور به پهلوی چپ بخواب تو نیم ساعت بشمر بین چند تا تکون میخوره....به من بگو!!!

می گل فکر کرد چرا باید این کار رو بکنم؟؟اصلا من چرا باید خودم و عذاب بدم؟

اما نا خودآگاه نیم ساعت بعد به پهلوی چپ خوابیده بود و حرکات ضعیف و بی جون جنینش رو میشمرد! حضور کسی تو اتاق باعث شد به پشتش نگاه کنه!با دیدن لیلی جیغ خفیفی کشید. و گفت:اومدی؟؟؟؟وای حوصله ام سر رفته بود!!!

-این که این بیرونه!

-کی؟

-شهروز...مثل این معتادها خوابیده رو صندلی ها و پالتوش هم کشیده روش!

می گل ته دلش قنچ رفت...یعنی شهروز تمام شب و اونجا بوده؟؟؟پس چرا نیومده تو؟؟؟

-کی مرخص میشی حالا؟

-نمیدونم..تا وقتی این خونریزی لعنتی بند بیاد باید بمونم...

-انتخاب واحد چی؟؟

-حالا بزار نمره ها بیاد!!!

-خدا کنه تا اون موقع خوب بشی...دلت نمیخواست از شرش خلاص بشی؟؟فرصت خوبی بود!

نه تنها می گل که شهروز هم که گوشاش تیز شده بود ببینه این دوست جدید الورود چی به می گل میگه چشمه‌هاش گرد شد!

*پس همه ی این حرفها و رفتارها زیر سر این دختره ی بی همه چیزه!!!احمق خجالت‌نمی‌کشه اینقدر وقیحانه آرزوی مرگ بچه من و میکنه..

خواست در و باز کنه و وارد اتاق بشه..اما صبر کرد..باید میدید می گل در برابر این اظهار نظر "انسان دوستانه" چه نظری داره!

-لیلی تورو خدا..این چه حرفیه...دارم کم کم بهت شک میکنم...تو چه پدر کشتگی با من و این بچه داری؟

-من؟؟من چه پدر کشتگی با تو دارم..هیچی...چه پدر کشتگی؟من فقط میخوام تو آزاد باشی..بد میگم؟؟با این

زیبایی..با این سن کم...از شکل و قیافه میافتی...همین شهروز خان میزاره میره دنبال 4 تا دختر تر گل ورگل....

می گل نداشت ادامه بده...چقدر وقیها صحت میکرد..به چه حقی هنوز نیومده تو زندگیش اینقدر دخالت میکرد...اون دوست میخواست...نه بلای جون...همینجوری که با رفتارهای سردش شهروز و از خودش دور کرده بود..این هم شده بود قوز بالا قوز!

-بس کن...اصلا به تو چه؟؟؟ تو به دوستی..همین..میتونی مونس و همدم باشی باش..نیتونی خواهشا دخالت بیجا نکن!

-دقیقا همینطوره...من میخوام دوست باشم..دوست اونه که بگریونه دشمن اونه که بخندونه..پس اگر دیدی من حرفی زدم که ناراحت شدی بدون دوستم و خوبیت و میخوام..اما باشه می گل خانوم...تورو به خیر و مارو به سلامت..حالا که دلسوزی من و پای فضولی میزاری میرم!!!

می گل به رفتن دختر 22 ساله ای که حتی نمیدونست چرا با اینهمه تاخیر وارد دانشگاه شده نگاه کرد...چرا ارزش نپرسیده بود؟؟ چون ذاتا فضول نبود...یا شاید مشکل بارداریش اینقدر ذهنش و درگیر کرده بود که به این موضوع فکر نکرده بود..جدا چرا؟؟ خانومها که به فضولی معروفن...چرا می گل اینطوری نبود؟؟؟

لیلی در و باز کرد...به چهره ی شهروز که منتظر بود لیلی بره بیرون و خودش وارد بشه نگاه معنی داری کرد و از در بیرون رفت!

شهروز با همون قدمهای محکم همیشگیش وارد شد..باز هم روی لبش لبخند نبود..اما چشمهایش برق خاصی داشت..برقی از سر رضایت به خاطر دفاعی که می گل از خودش و بچه اش و البته عشقش انجام داده بود! بدون هیچ حرفی رفت و کنار پنجره نشست...سیگارش و در آورد...فندک هم زد...اما پشیمون شد..اینجا بیمارستان بود...اینقدر شعورش میرسید!

می گل با هیجان فقط نگاهش میکرد..دلش برایش تنگ شده بود..کمی هم ترسیده بود..میدونست شهروز ترگل و برای یه خیانت کنار گذاشت..میدونست شهروز از خیانت بیزاره...ولی اون خیانت نکرده بود پس باید توضیح میداد..شهروز ارزش نمپرسید چون رفته بود تو فاز همون شهروز قدیمی...پس خودش باید توضیح میداد!

-شهروووووو!

لحن صلح طلبانه ی می گل باعث شد به سمتش برگردد!

-شهروز به خدا من مثل ترگل نیسم...من خیانت نکردم...چرا مثل بچه ها سکوت میکنی..خب پپرس شاید من جوابی داشتم!

شهروز خواست روش و برگردونه..مثل هر موقع دیگه ای که بهش خیانت شده بود و اون بدون پرسیدن سوالی همه چیز و تموم کرده بود..اما اینبار فرق میکرد..اینبار پای یه فسقلی در میون بود...باید گوش میداد...شاید واقعا دلیل قانع کننده ای بود!

با چشمهایش به می گل خیره شد..می گل فهمید که وقت حرف زدن!

-اومده بود دم دانشگاه..میخواست باهام حرف بزنه!

-بار اولش بود؟

-نه...یه بار دیگه هم اومده بود!

-خب!؟

-اونبار باهاش صحبت کردم..گفتم با هم ازدواج کردیم..

-گفتی بارداری؟

-نه!! نگفتم.. اما گفتم ازدواج کردیم.. باز دیروز اومد دم دانشگاه.... تا دیدمش اومدم مسیرم و عوض کنم خوردم

زمین! اون هم من و برداشت آورد اینجا.. تو اون گیر و دار میتونستم بگم من و نیاره؟..

-اونی که دیروز باهاش تلفنی حرف میزدی تا من و دیدی قطع کردی کی بود؟؟؟

می گل خجول شد باید جواب میداد تا مبادا جای مبهمی باقی بمونه

-گلاره!

-چیکارش داشتی؟

-میخواستم بهش بگم به آراد بگه دور و برم نیاد...

-خب؟

-هیچی... اولش که گفتم تو بیمارستانم و باردارم... داشت سوال جوابم میکرد که شما اومدید تو...

شهرز لبه ی پنجره نشسته بود.. پاهاش و خم کرده بود و گذاشته بود رو لبه ی پنجره... ارنجش رو روی رون پاش

گذاشته بود و کف دستش و گاز میگرفت و به می گل نگاه میکرد! عصبانی بود؟؟؟ نه غیرتی بود... نا خود آگاه گفت: از

لحظه اولی که خوردی زمین خونریزی داشتی!؟

می گل گیج از سوالی که ربطی به جریان نداشت با صدای نا مطمئنی گفت: آره...

-بعد نشستی تو ماشین اون؟؟؟ با همون وضع؟؟؟ بعد وقتی پیاده شدی... وقتی پیاده شدی.....

می گل یاد اون صحنه افتاد.. خودش هم خجالت کشیده بود.. اما چکار میتونست بکنه؟

حرفش و قطع کرد.. احساس کرد الان شهرز از عصبانیت منفجر میشه.

-نه.. نه.. به این شدت نبود که...!!!

دروغ گفت... باید دروغ میگفت تا شهرز آرام بشه... با این غیرتی که از خودش نشون داده بود اگر دروغ نمیگفت

حتما به اتفاقی میافتاد... کمترینش قهر شهرز بود.. نه.. اون غیر از شهرز کسی و نداشت.. همین الان مثلا بهترین

دوستش با قهر رفت!

دستش رو به سمت شهرز دراز کرد و گفت: شهرز تو رو خدا اینقدر بد اخلاق نباش... من قسم خوردم که خیانت

نکردم و نمیکنم!!! پس تو رو خدا با من اینجوری نباش... چرا دیشب نیومدی تو اتاق؟

شهرز دست می گل رو تو دستش گرفت... سعی کرد لبخند بزنه... نشست کنار تختش و گفت: دیگه نمیخوام این

پسره رو دور و برت ببینم!

-منم نمیخوام.. وقتی میاد چیکار کنم؟ من قول میدم دیگه حتی نگاهشم نکنم!

-میگم آرمان حالش و بگیره!

می گل بی تفاوت شونه بالا انداخت! براش مهم نبود... ترجیح میداد فعلا به این فکر کنه که چطوری شهرز و راضی

کنه تا مرخصی بگیره... احساس میگرد یه ترم مرخصی بگیره دیگه شهرز نمیزاره بره دانشگاه.. خودش هم

نمیدونست اینها تاثیرات حرفهای یاوه ی لیلی هستش!

-در ضمن این دوستتم که رفت بهتره رابطه ات و باهاش تموم کنی.. بعید میدونم دختر خوبی باشه!

-چیزی شنیدی؟

چقدر ناشیانه سوال پرسیده بود..دقیقا همون چیزی که تو لحظه به ذهنش رسیده بود و بیان کرد.
-نه...چیزی نشنیدم...ولی بعید میدونم دختر خوبی باشه..بعد از چند سال میتونم از رو حرکات ادمها درونشون و تشخیص بدم!
دروغ هم نمیگفت..نه تنها چیزهایی که از روی کنجکاوی شنیده بود بلکه نگاه آخر لیلی هم براش پیام خوش ایندی نداشت...باید هر چه زودتر جلوی این ضرر و میگرفت!
-شهر روز کی از اینجا میریم؟
-بریم؟؟ تازه اومدیم..باید حالت خوب بشه...دیدی که دکتر چی گفت؟وضعیت بحرانیه..!!الب ثابت و میارم برات...راستی با دکتر خودت تماس گرفتم..دکتر اینجا رو میشناخت..گفت بهش اعتماد کنید...بهش گفتم منتقلت کنم بیمارستان خودش...گفت ریسک نکنید...خطر ناکه..بهتره همونجا بمونه...گفت میام بهش سر میزنم!!!
می گل لبخند زد...دست شهر روز و گرفت و بوسید...
-مرسی که به فکر می!
-من همیشه به فکر تم...این تویی که از من غافل شدی!!!اگر میدونستم دانشگاه اینطوری از هم دورمون میکنه..غلط میکردم کمکت کنم بیای دانشگاه!
باز زنگ خطر برای می گل به صدا در اومد...خیلی بچه گانه هول شد و با تنه پته گفت:چی؟؟ها؟؟چیزه..نه!!من از تو دور نشدم...خب درسه دیگه...سنگینه...یکی دو ترم بگذره بیافتم رو غلطک خوب میشم!
شهر روز مستانه خندید
-گاهی وقتها به حرفهایی میزنی ادم فکر میکنه 60 سال سن داری...گاهی اینقدر بچه میشی که فکر میکنم بزرگ کردندت کار حضرت فیله!
2-3 روز از اون روز گذشت همه چیز خوب بود..روز سوم گلاره به دیدن می گل اومد..وقتی فهمیده بود بارداره شوکه شده بود . به می گل گفته بود با سعید به هم زده..داره حسابی برای کنکور میخونه نه از سعید نه از آراد خبر نداره...در جواب می گل که پرسیده بود چرا به هم زدی گفته بود وقت این کارها رو دیگه ندارم...سعیدم دیگه شرکت زده بود و مثلا برای خودش کسی شده بود..یه کم حال و هوای بزرگی بهش دست داده بود..احساس میکرد من براش بچه ام...!!!
-چقدر راحت اعتراف میکنی؟
-برای اینکه حقیقت نداره...مسخره!!! فکر کرده بود کیه؟...عمرا میومد خواستگاریم بابام من و بهش میداد!
-چی شد..تو که دوستش داشتی؟
-خر بودم دیگه..حالا باید اینقدر خر بشم و الاغ بشم تا تو دام یکی برای همیشه بیافتم!
می گل خندید..دیوونه...یعنی برات درس عبرت نشد؟؟؟
-عبرتت خیلی پند آموز نبود!
-گمشو...بی خیال این کارها بابا..بشین درست و بخون.
-گلاره خنده ی بلندی کرد و به شکم می گل اشاره کرد و گفت:چشم!!!
می گل که متوجه منظورش شده بود غش غش خندید و گفت:منم از دستم در رفت...چیکار کنم خب!!

-خدایی اون روزی که به آراد معرفیت کردم اینقدر خشک و مصمم گفتم نمیخوام که فکر میکردم هیچ وقت با هیچ

پسری دوست نشی..فکر نمیکردم اینقدر زود با شکم قلمبه بینمت!!!راستی عروسی چی؟

-میگیریم..بزار به دنیا بیاد!

-مثل خارجیا..بچه اتونم تو عروسیتون هست!!!

هر دو خندیدن

-من دیگه برم..باید برم درس بخونم..فقط اومدم که سوء تفاهم نشه..از اون روز که بهم زنگ زد . اونطوری حرف

زدی فکرم خیلی مشغول بود!!!صبح که میخواستم بهت زنگ بزنم کلی خدا خدا کردم جوابم و بدی تا سوء تفاهمی

بینمون نمونه!!

می گل لبخند زد...وقتی دید از سعید جدا شده ترجیح داد دیگه بحث آراد و پیش نکشه با این حساب اگر آراد

دوباره مزاحمش میشد باید خودش و البته با کمک شهروز مشکل رو حل میکرد!

اون روز نشسته بود و داشت با لب تابش ور میرفت...حالش بهتر شده بود اما دکتر اجازه مرخصی نداده بود!حسابی

تو لب تابش فرو رفته بود که صدای اس ام اس گوشیش بلند شد!در حالی که محو یک مقاله مربوط به رشته اش بود

این باکسش رو باز کرد...لیلی بود...زیر لب پررویی نثارش کرد..اما باید میدید مضمون پیام چیه...خیلی کوتاه گفته

بود نمره ها اومده رو سایت..انتخاب واحد هم شروع شده!

می گل لبخند به لب وارد سایت شد..نمره هاش همونطور که توقع داشت خوب شده بود...حالا باید چیکار

میکرد؟انتخاب واحد میکرد یا مرخصی میگرفت؟؟حتی فکر مرخصی هم ته دلش و خالی میکرد...با فکر اینکه

شهروز رو راضی میکنه تا بره دانشگاه انتخاب واحد کرد!با این حال سعی کرد کم واحد برداره...فکر کرد میتونه این

و بهانه کنه و شهروز رو راضی به دانشگاه رفتنش کنه!

ساعت ملاقات بود و چشم می گل به در...طبیعتا شهروز نمیتونست هر روز کنارش باشه..

با باز شدن در سرش رو به امیدی چرخوند..با دیدن دکتر لبخند زد...

-سلام

-سلام به مامان کوچولوی خودمون..خوبی؟؟؟

طبق معمول پرستار مشغول گرفتن فشارش شد

-حالم چطوره خانوم دکتر؟دکتر خنده ای کرد و گفت:پیش دستی میکنی؟؟این سوال و من باید ازت پرسم..حالت

چطوره؟

-خوبم..

-منم میگم خوبی...خیلی بهتری...کم کم همه چی بر میگردد سر جاش...

-پس یعنی مرخص میشم؟

-مرخص هم میشی..عجله نکن!!!هنوز خوب نشدی...داری میشی..

-تا شروع ترم جدید خوب میشم..مگه نه؟؟؟

دکتر نگاه عاقل اندر سفیهی به می گل کرد و گفت: گفتم که تا روزی که بچه به دنیا بیاد استراحت مطلق... برات که توضیح دادم یعنی چی؟؟ شرایط عادی نیست... حتی اگر همه چیز تحت کنترل در بیاد شما باید استراحت کنی چون با کوچکترین تحریکی باز همه چیز خراب میشه!
-تورو خدا جلو شهروز نگیدا.. من قول میدم استه برم استه پیام!!!
-متاسفم... باید استراحت کنی.. این و به همسرت هم میگم!
-تورو خدا خان...

با باز شدن در و نمایان شدن شهروز توی درگاه می گل حرفش و نیمه کاره گذاشت...!! شهروز خیلی با روی گشاده با دکتر سلام و احوال پرسید و از حال می گل پرسید... دکتر هم همه چیز رو موبه مو توضیح داد و خیال شهروز و راحت کرد که همه چیز تحت کنترل هستش!

به محض بیرون رفتن دکتر آرمان وارد اتاق شد.. می گل تعجب کرد.. یعنی آرمان میدونست؟؟؟ شهروز نگفته بود به آرمان چیزی گفته یا نه!!!

با صدای آرمان از فکر بیرون اومد.

-سلام می گل خانوم.. تحویل نمیگیری!

می گل سلام کرد و حال خاله ایران و پرسید!!

-مرسی خوبه... سلام رسوند.. گفت یه روز میاد دیدنت.. امروز نمیتونست.

می گل نگاه پرسشگرش رو روی شهروز چرخوند.. شهروزی که داشت گلهای رزی که برای می گل آورده بود و توی گلدون میزاشت! دیگه سوال کردن جایز نبود.. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است... وقتی آرمان اومده بیمارستان اون هم بخش زنان دیگه مسلما جریان و میدونه!..

شهروز در حالی که گلها رو توی گلدون مرتب میکرد گفت: خانوم دکتر گفت استراحت مطلق. آرمان اومده یه وکالت دیگه بگیره برای کارهای دادگاه!!

-مگه قرار نبود فردای تولدم خودم برم کارهاش و بکنم؟

-نه دیگه تو استراحتی یعنی نباید از جات بلند بشی.. پس دادگاه هم نمیتونی بری!

-اوووو... تا اون موقع کلی مونده... خوب میشم... باید برم دانشگاه من!

شهروز سرش و بلند کرد.. نگاهش اصلا بوی مهربونی نداشت.. نگاهی که تا همین چند دقیقه پیش پر از عشق بود!
-دانشگاه نمیری این ترم... دکتر گفت تا روز زایمان استراحت مطلق... فهمیدی؟

-شهرووووز... اذیتم نکن دیگه!

-خودت و لوس نکن... گفتم نه... یعنی نه!!!

-باز تو خودخواه شدی؟

-باز تو انگ خود خواهی به من زدی؟؟ تو چه مادری هستی که از درست به خاطر بچه ات نمیگذری؟؟

آرمان: بس کنید بچه ها!!!

-به دوستتون بگید بس کنه! من قرار بود دانشگاهم و برم... تحت هر شرایطی.

-بله قرار بود بری ولی نه وقتی دکتر برات استراحت تجویز میکنه!

-این بچه بخواد بمونه میمونه!!!

-این بچه؟؟؟ مگه داری در مورد بچه ی غریبه حرف میزنی؟

-فعلا که غریبه ای... کی من میشی؟

بحثشون رنگ و بوی دعوا داشت... شهروز عصبانی شده بود و می گل لجباز! این اصلا پایان جالبی نداشت..مخصوصا با توجه به اخلاق شهروز!

آرمان: می گل جان این چه حرفیه؟؟؟ شهروز پدر بچه تو هستش...چند وقت دیگه عقد میکنید!

-عقد؟؟؟ عمرا...هنوز عقد نکرده برای من تعیین تکلیف میکنه وای به حال اینکه عقد کنیم..من بچه بودم..نمیفهمیدم..حالا تازه چشمهام داره باز میشه...من فعلا راضی به ازدواج نمیشم!

شهروز در حالی که در اثر نفسهای عمیق پره های بینیش باز و بسته میشد با ناباوری می گل و نگاه میکرد!

آرمان پیش دستی کرد و برای اینکه قائله رو بخوابونه گفت:شهروز همیشه دوست داشته تو پیشرفت کنی..مطمئن باش اینطوری که تو فکر میکنی نیست!

اما شهروز با عصبانیت گفت:اتفاقا همینطوره...این بچه رو به دنیا میاری...میشینی بزرگش میکنی!

شاید اگر شهروز این حرف و نمیزد اون هم حرفی که همش از روی عصبانیت بود این بحث همون روز تموم

میشد...اما همین یک جمله باعث شد می گل جوابی بده که آینده هر 3 تاشون..مخصوصا خود می گل تباه بشه!

-|||||...اینجور یاس؟؟؟حالا که اینطوره وکالت نمیدم...یه ترم هم مرخصی میگیریم..اما بچه که به دنیا بیاد میزارم میرم!

تموم شد...می گل همه چیز و خراب کرد...می گل با دم شیر بازی کرد...آقا شیری که کلی مهربون شده

بود..مهربون تر از خرگوش..غافل از اینکه این مهربونی که احساس میکرد لطفیه در برابر عشقش باعث شد می گل

فکر کنه بیشه بی صاحب مونده!فکر کنه اقا شیره دیگه هویتش و از دست داده...غافل از اینکه آقا شیره کمی

خوابیده بود..همین...و با پایی که می گل رو دمش گذاشت بیدار شد!

شهروز با دهان باز می گل و نگاه میکرد و حرفی که زده بود و حلاجی میکرد...خیلی آروم پرسید:چی گفتی؟

می گل که فکر کرد این آرامش شهروز نتیجه تهدید کارسازشه حرفش رو تکرار کرد تا شهروز از موضعش پایین بیاد.

شهروز آروم شده بود...آروم نشده بود..شده بود همون شهروز مقتدر..سری تکون داد و گفت:باشه...اما اگر نری من

میندازمت بیرون!

می گل جا خورد..آرمان هم!!!

آرمان:چی میگی شهروز؟

-بریم آرمان...وکالت نمیخواد...ببینم کودوم قبرستونی میخواد بچه رو بزاد...این خواهر تر گل...مگه نمیدونستی؟بی چشم و رو گربه صفت.

این حرفش نه تنها دل می گل و بلکه دل خودش رو هم به درد آورد..حرف دلش نبود..حرف غرورش بود...اگر

نمیگفت غمباد میگرفت...احساس حقارت داشت...چی برای می گل کم گذاشته بود؟چیکار باید میکرد که نکرده بود؟هر چی فکر میکرد کجای کار رو اشتباه کرده نمیفهمید...

خودش بیرون ایستاده بود و عصبی در حالی که دیگه کم کم داشت لبه اش و با دستهایش میکند پشت در منتظر

آرمان بود..آرمانی که داشت با می گل حرف میزد

-اشتباه کردی دختر خوب...شهروز و نمیشناسی آدم بد پيله ایه...اگر لچ کنه واقعا نگهت نداره چی؟

-منم خدا دارم..چی فکر کرده؟؟؟

آرمان چشمهاش گرد شد:می گل خودتی؟؟؟یعنی دانشگاه اینقدر تاثیر گذاره؟

-من از شهروز چیز زیادی نخواستم..فقط دلم نمیخواد بین درسم وقفه بیافته!

-اما این هم به نفع خودته هم بچه ات!

-اما شهروز فقط به خاطر بچه میگه!

-بی انصاف نباش!شهروز دوستت داره

-این چه دوست داشتنتیه؟؟؟اصلا به خواسته های من توجه نمیکنه!!!

-تو داری بی انصافی میکنی..یا واقعا متوجه لطفهایی که شهروز در حقت کرده نشدی...یا شدی و به قول خودش داری ...

-بگو خجالت نکش...من گربه صفتم...آره گربه صفتم..چون میخوام در یه مورد تو زندگیم خودم تصمیم بگیرم من گربه صفتم...چرا همیشه باید حق با اقایون باشه؟؟اصلا در مورد همین بچه!!!بد کردم نگهش داشتم..چطور این و نمیینه خوب بود میرفتم ازش شکایت میکردم؟

-خب میکردی....بعد از اینکه مجازاتش و کشیدید عقدتون میکردن..همین..کاش اینکار رو میکردی الان احتیاج به این همه دوندگی هم نبود!!!

با باز شدن در و صدای فریاد شهروز بحثشون نیمه کاره موند

-بیا دیگه ارمان...خسته شدم!

آرمان به سمت شهروز برگشت و گفت:اومدم!

و دوباره رو به می گل گفت:به حرفهات فکر کن..اگر به این نتیجه رسیدی که اشتباه کردی سعی کن از دلش در بیاری...شهروز ادم بد پیله ایه!فعلا خدا حافظ.

فصل 4

آرمان که از در اتاق بیرون رفت شهروز رو ندید...راحت میشد حدس زد که رفته باشه پایین ایه حالت دو پله ها رو رفت پایین باید این ماجرا رو فیصله میداد...الان وقت دعوا و قهر نبود!

با دیدن شهروز داخل ماشینش در حالی که سیگاری روشن کرده و حرصش و با پک های محکمی که بهش میزنه خالی میکنه به سمت ش رفت..در کناریش و باز کرد و نشست.

چت شد پسر؟

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که به دلیل سرعت زیاد حرکت شهروز چسبید به پشتی صندلی!

چته شهروز؟

-باید برای اون صیغه امون صیغه نامه جور کنی!

-کودوم صیغه؟

شهروز برگشت و باعصبانیت آرمان و نگاه کرد و گفت:همون صیغه ای که یه زمین مهرش کردم!

-چطوری اینکار رو بکنم؟؟؟اون که جایی ثبت نشده بوده...

-ثبتش کن خب!

-چطوری؟؟؟با کودوم رضایت نامه محضری؟

-با هیچی...الان میخوای چیکار کنی؟؟؟ وقتی میگه وکالت نمیدم!!!

-میگیرم ازش...حالا یواش تر. بابا چته تو؟

-نمیخوام ازش رضایت بگیرم...باید این صیغه نامه رو جور کنی تا بفهمه من و تهدید نکنه!

-تو عصبانی یه کم یواشتر برو بابا.....دیوانه!!!!

دیوانه آخر و جیغ کشید دیگه!!!

شهروز سرعتش و کمتر کرد انگار دادی که آرمان زد به خودش آوردت!

-شهروز جان...اون بچه است..

-پس بزار بچه بمونه..بچه من رو بده بره هر جا که دوست داره اینقدر بچگی کنه تا بزرگ بشه!

آرمان بحث و بی فایده دید...شهروز عصبانی بود...میدونست تو این موقعیت حرف حرف خودشه..هر چند

میدونست تا آخرش هم روی حرفش وایمیسته!

تا خونه آرمان هر دو سکوت کردن..وقتی ماشین با ترمز سهمگینی جلوی در خونه آرمان ترمز کرد شهروز با

عصبانیت به سمت آرمان برگشت و گفت:دفعه پیش ملکه‌هارو به نامش نکردی خوب کردی...اینبار حرفم و گوش

میدی...میری دنبال صیغه نامه!

آرمان سری به نشونه تاسف تکون داد و باشه سرسری گفت , خداحافظی کرد و شهروز رو با کلی درگیری فکری

تنها گذاشت!

در رو باز کرد و ارد خونه شد..خونه همون خونه بود..خونه ای که سالها تنها توش زندگی کرده بود..زنهای مختلفی

رو به خودش دیده بود..رابطه های رنگارنگی رو توی خودش ثبت کرده بود..اما برای شهروز حکم قفسی رو پیدا

کرده بود که دیوارهاش داشت میخوردتتش....با همون لباسها روی صندلی راک کنار پنجره قدی ولو شد...با کنترل

پرده هارو کنار زد و به منظره ی برفی خیره شد....

*چی شد؟؟؟ یهو چی شد؟؟؟ کی اومد؟؟؟ کی عاشقش شدم؟؟؟ کی سرد شد؟؟؟ واقعا کی می گل نسبت بهش سرد

شد؟ از وقتی جریان مریضیم پیش اومد...آره همون موقع بود..اون اصلا عاشق نبود...

-نه شهروز بی انصاف نباش..اون بیماری شوخی بردار نبود...

-خب آره نبود..اما حالا چی؟؟؟ حالا که بیماری در کار نیست...حالا که پای یه بچه در میونه؟؟؟ یعنی درس خوندن

اینقدر مهمه؟؟؟ اینقدر که می گل 2 سال و نیم خوبی و فراموش کنه؟؟؟ اصلا من بهش خوبی کردم؟؟؟ خب اره

کردم...بد کردم گذاشتم درس بخونه؟؟؟ بد کردم ریسک نگه داریش و به جون خریدم؟؟؟ من برای می گل تا جایی

که تونستم کم نذاشتم!! این بود جواب من؟؟؟ من که ازش چیز زیادی نخواستم...یه ترم..فقط یه ترم مرخصی

بگیره...یعنی اینقد درسش مهمه!!! لعنت به درس..لعنت به دانشگاه...لعنت به تو شهروز که فکر کردی زنها ادم

میشن...زنها...هر چقدرم که خوب باشن باز هم زنن..بی صفت و گربه صفتن...شکمشون که سیر شد پشتشون و

میکنن بهت و میرن دنبال کارشون!

با این فکر چشمه ی اشکش جوشید...برای اولین بار برای یه جنس مخالف گریه کرد! دلش نمیخواست حرفهای

خودش و باور..کنه حقیقتش این بود که باور هم نداشت..همه رو از روی عصبانیت از ذهنش گذرونده بود...ولی این

فکر که می گل حس مادرانه اش کجا رفته اصلا هم از روی عصبانیت نبود...فکری که خیلی وقت بود درگیرش کرده بود...یعنی واقعا می گل اینقدر این بچه رو نمیخواد که به خاطرش تو خونه بشینه؟؟

*من از خونش نیستم...من هیچ کسش نیستم..اما این بچه که از خونش...حروم نیست که بگم حروم هستش و به این خاطر بهش دل نبسته...به خدا حلاله...به پیر به پیغمبر حلاله!به خدا ثمره ی عشقه!!!

باز با یاد اوری اون شب قطره اشکی رو گونه اش چکید؟؟؟شهروز چش شده بود؟گریه میکرد؟؟؟برای یه زن؟؟نه یه دختر...یه دختر معصومی که پناهش داد..عاشقش شد...حالا همون دختر داره بی رحمانه کنارش میزازه...دوستش نداشت...نه...نداشت؟؟؟چرا داشت...با همه بی حرمتی که کرد...با همه قدرشناسی که کرد با همه توهینی که کرد باز دوستش داشت.....اما نمیتونست ببخشتش...غرورش خدشه دار که هیچی قاچ قاچ شده بود...احساس میکرد زیادی در برابرش کوتاه اومده...باید گوش مالیش میداد...گوش مالی؟؟؟نه...دیگه نمیخواست برگرده تو خونه اش...بس بود هر چی اعتماد کرد...بی خود نبود سر سال تاریخ انقضای دخترهایی که باهاشون بود تموم میشد و بیرونشون میکرد..اگر میموندن میشدن می گل...تازه می گل خوبشون بود..خانومشون بود...اونوقت اینطوری بی رحمانه به همه چیز پشت پا زد

شهروز با پشت دست اشکهاش و پاک کرد چقدر ضعیف شده بود....گریه میکرد!!!...شهروز!!!داشت گریه میکرد برای یه دختر...یه زن...نه اون فقط یه دختر نبود اون مادر بچه اش بود...عشقش بود...بود..خودش هم از این فعل گذشته ای که به کار برد تنش لرزید..اما هر کسی میدونست وقتی شهروز حرفی زد سرش میمونه...مگر تو شرایط خاص!

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت...خیلی عجیب بود که با همون لباسهایی که تنش بود روی تخت افتاد و چشمهاش و بست....آخه کودوم ادم عاقلی با کفش تا صبح میخوابید؟

چند وقتی بود صبحها وقتی بیدار میشد می گل نبود...به تنهایی صبحها عادت کرده بود..اما اون روز فرق داشت..حس جدایی تو خونه پیچیده بود..خودش هم میدونست غیر از بچه اش کس دیگه ای تو این خونه قرار نبود زندگی کنه...می گل هم میتونست بره با هر کسی دوست داره زندگی کنه...با این فکر باز چیزی تو وجودش فرو ریخت..می گل در کنار کس دیگه...دستهای رو مشت کرد و روی اپن کوبید...لیوان نسکافه اش چند سانتی به هوا پرید و روی اپن واژگون شد...

*لعنتی...خوشی بهتون نیومده...حقت بود مثل خواهرت از خونه پرتت میکردم بیرون..بری با همون عوضیای امثال... سرش و تکون داد...چی میگي شهروز؟چه میدونی؟؟؟اصلا مگه قرار با کسی باشه؟؟؟شاید یه چیزی گفته -گفته که گفته..بی خود کرده گفته..من و تهدید میکنه من یه عمری عالم و ادم و تهدید میکردم!!!بچه ام و بده بره پی کارش!

به شلوارش نگاه کرد...روش نسکافه ریخته بود در حالی که از پاش در میاورد به سمت اتاقش رفت و شلوار دیگه ای پوشید و به سمت استودیو حرکت کرد!

تمام طول هفته شهروز رفته بود بیمارستان از وضعیت می گل و بچه اطلاعات گرفته بود و وقتی خیالش راحت شده بود که خون بدن می گل برگشته بود خونه...می گل پشیمون از حرفی که زده بود روز به روز غمگین تر میشد..دلش برای شهروز تنگ شده بود...دلش میخواست لذت تکونهای بچه اش رو که باز حالت عادی به خودش

گرفته بود با کسی...کسی که اون هم به همین اندازه از این تکونها لذت ببره در میون بزاره...اما شهروز خیلی دلسنگانه ترش کرده بود..خودش هم میدونست حرف خوبی نزنه..اما فقط یه عصبانیت زود گذر بود..همش فکر میکرد کاش شهروز این و درک کنه..کاش بدونه یه عصبانیت و لجبازی بچه گانه بوده!!!دریغ از اینکه شهروز همه چیز و تموم شده میدید!

توی اتاقش باز هم چشم به راه شهروز نشسته بود...بعد از لیلی دوستی نداشت که از تنهایی درش بیاره...سما که خارج از کشور بود و گلاره هم که درس و کنکور داشت..نمیخواست مزاحم درس خوندنش بشه...خودش رو هزار بار لعنت میکرد که چرا اون حرفهارو زد.....میترسید به شهروز زنگ بزنه...از اینکه شهروز باهاش رفتار بدی داشته باشه میترسید...تا به حال این اتفاق نیافتاده بود و می گل دلش و نداشت این برخورد رو تحمل کنه!فکر کرد باید بهش زمان بدم..خودش خوب میشه!

با باز شدن در بند دلش پاره شد..به امید دیدن شهروز سر برگردوند...اما با دیدن آرمان بین دو تا حس ترس و خوشحالی مستاصل شد...آرمان میتونست نوید هر دو باشه!

قبل از آرمان با صدای لرزانی سلام کرد...لبخند آرمان رنگ و بوی خوبی نداشت...هر چند می گل نخواست این رو بفهمه...

-سلام می گل جان خوبی؟؟

-مرسی...شهروز خوبه؟

شاید خیلی بی ادبی بود که حال خودش و نپرسید...اما این نشون از دلتنگی زیادش برای شهروز میداد!اون هم زن بود..هر زنی تو این دوران شدیداً نیازمند محبتهای شوهرشه..شوهر؟؟مگه شهروز شوهرش بود؟هر چی که بود حامیش بود...پدر این بچه بود...هر چی بود..اصلاً هر چی که بود می گل دلش براش تنگ شده بود!

-خوبه..شنبه تولدته!

می گل فکر کرد

*امروز چهارشنبه است...راست میگه..تولدمه!شنبه 18 سالمم تموم میشه!!!

می گل لبخند رضایتمندی روی لبهاش بود!

-اومدم وکالت بگیرم برم دنبال کارهات...معلوم نیست کی مرخص بشی...حتی اگر مرخص بشی احتمال داره نتونی بیای دنبال کارهات.!!!

می گل خنده اش و خورد...ته دلش خالی شد...

-دانشگاهم چی شد؟

-تو هنوز میگی دانشگاه؟؟

دستی تو موهاش کشید و گفت:رفتم برات مرخصی گرفتم!!!کلی مدارک پزشکی بردم!!!تا اجازه دادن...تو چرا انتخاب واحد کردی وقتی نمیتونستی بری؟شهروز وقتی فهمید از عصبانیت داشت منفجر میشد!

حالا چهره ی می گل نگران شد...چقدر حالتهای چهره اش در عرض این چند دقیقه تند تند تغییر کرده بود.

-یعنی الان عصبانیه؟

-شهروز خیلی وقته عصبانیه...بهش زنگ زدی؟؟؟البته گفتم..اگر پشیمونی باید زنگ بزنی!

-پشیمونم..اما زنگ نزدم!

چرا؟؟؟

-میترسم..میترسم سرم داد بز نه!

آرمان بر گه هایی رو جلوی می گل گذاشت و گفت:اینهارو امضا کن.....می گل دست به خودکار برد!

-اول بخون...هیچ وقت چیزی رو بدون اینکه بخونی امضا نکن!

می گل پوزخندی زد و گفت:مثلا چیکار میخواید بکنید؟؟؟باغ می گل و که از سرم زیاد بوده دوباره بز نید به نام خودتون..خب بز نید...!!!

-نه می گل جان...فقط که این نیست...خیلی کارهای دیگه هم میشه کرد!!!البته خیالت راحت من فقط برای اجازه نامه

دادگاه دارم ازت وکالت میگیرم..این و کلی گفتم برای آینده ات!!!

می گل شروع کرد به امضا کردن و آرمان شروع کرد به صحبت کردن!

-می گل شهروز عصبانیه...حرفهایی که اون روز بهش زدی هر کی دیگه جای تو زده بود حداقل یدونه چک رو شاخش بود!

می گل یاد چکی افتاد که شهروز به ترگل زده بود!فکر کرد چه خوب شد شهروز نزدتش..اون هم جلوی آرمان...اما

کاش به این هم فکر میکرد که چه بد شد جلوی ارمان غرور عشقش و شکونده!

-..من میشناسمش..نزار این بچه بازی ادامه پیدا کنه!شهروز افتاده رو دنده ی شهروز بازیش...الانم نمیدونه من

اینجام..گفته نمیخوام عقد کنیم....گفته برم برای صیغه قبلیتون مدرک جور کنم...کار غیر قانونی نیست...کمی سخت

هست...اما به نظر من عقد کنید بهتره...هم راستش و بخوای راحت تره...هم اینکه شاید این محریمت کمی رابطه

اتون و درست کنه!!!

می گل بر گه هایی رو که امضا کرده بود به سمت آرمان گرفت و گفت:اگر دوست نداره عقد کنیم من اصراری

ندارم.

آرمان عصبی نگاهش کرد و گفت:من میگم باید آرومش کنی تو با لجبازی میگی من اصراری ندارم؟؟؟می گل تورو

خدا بچه بازی در نیار...نزار رو دنده ی لج بیافته...گفتی میزارم میرم...اونم گفت برو..حرف بز نه رو حرفش وای

میسته ها!

می گل که احساس کرد داره تهدید میشه با لحن تدافعی گفت:وایسه...چی فکر کرده..میرم...

-بس کن می گل...کجا میری؟؟؟کجارو داری بری؟؟؟چرا الکی حرف میزنی؟

-جایی رو ندارم...اما خدا که دارم..شهروز فکر کرده کیه که من و تهدید میکنه بیرونم کنه!!!

-شهروز تهدید میکنه یا تو تو دهنش انداختی؟؟؟بعدم یعنی چی خدا دارم؟شدی حکایت طرف که خدا خدا میکرده

یه جا پارک پیدا کنه بعد که جا پارک پیدا میکنه میگه خدایا نمیخواد پیدا کنی خودم پیدا کردم!!!حالا خدا به تو جا و

مکان داده...بعد میگی خدا دارم؟؟؟به بخت پشت پا نزن...غرورت و بزار کنار..بهش زنگ بز ن...اون دوستت

داره...شاید یکی دو بار با عصبانیت باهات حرف بز نه اما نرم میشه..به شرطی که تو درست برخورد کنی...وقتی

شهروز عصبانیه سکوت کن!

-چرا همه اینهارو به من میگی؟

آرمان می گل و مستاصل نگاه کرد و گفت:چون تو مشکل ایجاد کردی...شهروز که داشت درست زندگی

میکرد...حرف تو اشتباه بوده!

-من چه حرف اشتباهی زدم؟؟؟ غیر از اینکه میخوام درس بخونم..نمیخوام وقفه ای تو درسم پیش بیاد!

-همین دیگه...مگه شهروز میگه بمون خونه کارهای خونه رو بکن؟؟؟ می گل تو حس مادرانه داری؟دلیل شهروز رو برای این خواسته میدونی؟؟ میتونی درک کنی؟ می گل یا من در مورد تو اشتباه می کردم و تو هنوز خیلی بچه ای...یا پای کس دیگه ای در میونه...یا بزرگ شدی و دیدت کلا به زندگی عوض شده و کلا میخوای یه رویه ی دیگه ای رو برای زندگیت پیش بگیری....مورد اول اگر باشه قابل حله...مورد دوم باشه بهتره هر چه زودتر خودت خودت و کنار بکشی که اگر شهروز بفهمه با بچه اش که تو شکمته این کار رو کردی زندگی رو برات جهنم میکنه و اگر مورد آخر باشه بهتره با شهروز روراست صحبت کنی....خواسته های جدیدت و بگی و با هم کنار بیاید!

-هیچ کودوم از اینایی که میگي نیست!حس مادرانه هم دارم....اما برای مادر شدن زود بود..

-مگه فقط تقصیر شهروزه که تو مامان شدی؟

-پس تقصیر کیه؟

آرمان خیره به می گل نگاه کرد...چی باید بهش میگفت؟؟؟بهت آرمان و می گل با سوالش شکست!

-مگه اولین بار بود با دختری رابطه داشت؟؟؟چرا تا حالا این اتفاق نیافتاده بود؟؟؟پس حتما نقشه ای داشته دیگه!!!

چقدر لیلی خوب کارش و انجام داده بود....می گل جواب این سوال و میدونست..پس چرا سوال و تکرار کرد؟؟؟چرا لیلی اینقدر موزیانه رو افکارش تاثیر گذاشته بود؟اما جواب آرمان شوکی به می گل وارد کرد!

-از کجا میدونی تا حالا این اتفاق نیافتاده بود؟

می گل چشمهش گرد شد...تو صورت آرمان برای چند ثانیه مات موند و بعد با صدای لرزونی گفت:یعنی شهروز باز هم بچه داره؟

آرمان از این اشتباه می گل پوفی زد زیر خنده و گفت:نه بابا بچه اش کجا بود؟؟؟

-تو میگي بار اولش نبوده این اشتباه و کرده!!!

-خب هر چیزی راهی داره...قرار نبوده اون بچه ها بمون!!!

-چطور به من که رسید باید بمونه؟؟؟میدونی چرا؟؟؟چون مادر پدر ندارم..که بفهمن خرس و بگیرن!!!چون کسی و ندارم حامیم باشه...چون بدبختم..برای همینه!!!

-می گل...می گل...چت شد؟؟؟

می گل هق هق گریه میکرد...احساس بدی داشت بین چند تا حس گیر کرده بود....عشق به شهروز...عشق به درس و عشق به بچه!!!احساس میکرد داره منفجر میشه....

سرش و بلند کرد..به یکباره موهای بلندش به عقب پرتاب شد...تو صورت نگران آرمان نگاه کرد و گفت:اگر اون دوست خود خواست میخواد به خاطر این بچه من و از درس بندازه و خونه نشینم کنه نمیخوام بری رضایتنامه بگیری....من عمرا بهش بله بگم!

صدای بلند شهروز هر دوشون و میخکوب کرد!

-به درک!!!جهنم!!!

آرمان نفس عمیقی کشید...نگاهش و از شهروز گرفت و دلخورانه می گل و نگاه کرد و به سمت شهروز که با قدمهای محکمی وارد اتاق میشد رفت....بازوش و گرفت...قبل از اینکه چیزی بگه شهروز پیش دستی کرد!

-مگه نگفتم نمیخوام بری رضایت بگیری؟؟؟اینجا چیکار میکنی؟

-بشین برات اب بریزم!!!

-اب؟؟ فکر میکنی با یه لیوان اروم میشم؟؟ با 10 تا تانکر ایم دلم اروم نمیشه...دلم که هیچی همه جام داره میسوزه...بعد به سمت می گل رفت..چند قدم باقیمونده رو محکم تر برداشت...انگشت اشاره اش و به سمت می گل گرفت و گفت:بچه رو به دنیا میاری...میزاری میری یه جایی که چشمم بهت نیافته!!!بی چشم و رو!!!نمک شناس! -من که....

آرمان به سمت می گل حمله برد..دستش رو روی دهن می گل گذاشت و گفت:هییییییسس!!!هیچی نگو...زبون به دهن بگیر!

-بزار بینم چی میخواد بگه...چی داری برای گفتن تو؟؟؟از همون قماشی می گل...همون کاری و کردی که مادرت باهات کرد..باز حاشا به غیرت مادرت که چند سالی مادری کرد..تو که به دنیا نیآورده نمیخوایش!!! -من...

آرمان:می گل...هییس!!

می گل حق هق کرد...چرا همه چیز و با دستهای خودش خراب کرده بود؟چرا زبونش و نگه نداشته بود؟؟شهر روز که خیلی وقت بود دیدنش نمیومد...پس چرا امروز اومده بود؟؟چرا همه چیز دست به دست هم داده بود تا زندگیش خراب بشه.....اما یک لحظه از سرش نگذشت که خودش دلیل اصلیشه!!! صدای شهر روز رو شنید که خطاب به آرمان گفت:بیا بریم...تو چرا اصلا حرف گوش نمیدی؟گفتم نمیخ... دیگه صداشون و نشنید...هر دو رفته بودن...می گل رو گذاشته بودن با یه دنیا تنهایی!!!

شب تا صبح نتونست بخوابه...نصف شب چند بار دستش رفت سمت تلفن...اما پشیمون شد...اگرم میخواست زنگ بزنه اون وقت شب وقتش نبود!!!حتی صبحانه هم نخورده بود...میل نداشت...احساس میکرد هر لحظه ممکنه دیوونه بشه...به شدت دلش هوای شهر روز رو کرده بود...چند بار به زبون نیش دارش لعنت فرستاد..خودش هم از رفتارش متعجب بود...

با باز شدن در به سمت در چرخید..چقدر کودکانه فکر کرد شهروزه!!با دیدن چهره ی خندان خانوم دکتر لبخند بی جونی زد!

-چطوری می گل؟؟؟حسابی بیمارستان کسل و خسته ات کرده نه؟

می گل فقط لبخند زد..بغض داشت...دگتر چه میدونست تو دلش چی میگذره؟؟؟فقط بیمارستان نبود که کسلش کرده بود...!

-امروز مرخصی...اینقدر ماتم نگیر...هر چند خونه هم باید استراحت کنی و تا جایی که مجبور نیستی از جات تکون نخوری!!!اما حداقل خونه است...همه چیز دور و برته..هر چند اینجا هم شوهرت بی اجازه لبتابت و برات آورده بود...حواست باشه امواج مابیل و وایرلس برات ضرر داره تا جایی که میتونی ازش دوری کن...!!! می گل فقط سر تکون داد!بعد از اینکه دکتر معاینات روزانه رو انجام داد و صدای قلب بچه رو شنید برگه مرخصی رو نوشت...داشت از در بیرون میرفت که می گل گفت:به شوهرم خبر میدید؟؟؟

دکتر در حالی که از در بیرون میرفت گفت:مژده گونیش و خودت بگیر!

می گل فکر کرد این هم بهانه برای زنگ زدن...حتما خوشحال میشه...نمیشه؟؟؟چرا میشه!!!

به ساعت نگاه مرد... 9 صبح بود... حتما بیدار بود... شمارش و گرفت و منتظر موند... لحن سرد شهروز دلش و خالی کرد... اما از رو نرفت.

-سلام.

-بگو!

-من امروز مرخص میشم!

-کجا میخوای بری؟

بند دل می گل پاره شد! پسر کوچولوش جمع شد یه گوشه شکمش! شهروز چی میگفت؟ کجا میخواد بره؟؟ مگه جایی داشت که بره؟؟ یعنی شهروز جدی گرفته بود... حرفهای از روی عصبانیت و بچه گی می گل و جدی گرفته بود؟

-کجا میخوام برم؟؟؟

لحن پر از شک می گل شهروز رو به حرف آورد..

-خب.. پس خیال برت نداشته بزاری بری... میخواستم همین و بگم... تا قتی مهمون من تو شکمته مهمون منی!

-مهمون؟

-نه پس صاحب خونه!!!

سکوت حاصله ناشی از قطع تلفن بود... می گل شوکه بود.. چی میشنید؟؟ مهمون بود؟؟ اصلا می گل نمیخواست جایی بره... چرا شهروز حرفهای و جدی گرفته بود؟

حالا دیگه دقیقه ها برایش کند میگذشت.. احساس خفگی میکرد.. از پرستار خواست پنجره رو باز کنه... اما پرستار

گفته بود سرما میخوره... برف بیرون کولاک میکرد... دکتر بر که مرخصیش رو امضا کرده بود... پس چرا شهروز

نیومد... به خودش دلداری میداد که برفه ترافیکه... مونده تو راه... میاد...

*میاد؟؟ واقعا میاد؟؟ اگر نیاد چی؟؟ نه!!! میاد.. با یه بچه.. اون هم بچه خودش که ولم نمیکنه اینجا!!! باز به ساعت نگاه

کرد... با ورود کارگر با ظرف غذا متوجه شد ظهر شده... برای سرگرمی هم که شده غذایش رو خورد.. اما نفهمید چی

خورد... پسر کوچولوش هم بیقرار بود.. انگار استرس مادرش روش تاثیر گذاشته بود... بعد از نهار سعی کرد

بخوابه... اما موفق نبود... پرستار رو صدا کرد.. ازش خواست تا کمکش کنه لباس پیوشه... پرستار چشمهایش رو ریز

کرد و گفت: چقدر عجولی... 1 ماه صبر کردی.. یه کم دیگه هم صبر کن تا بیان دنبالت... از الان آماده بشی؟؟ کی میان

دنبالت؟

-الان میان.. تو راهن!

خودشم میدونست دروغ میگه با رفتن پرستار گوشیش و برداشت و شماره شهروز رو گرفت... دیگه طاقت

نداشت... ساعت 4 بعد از ظهر بود... با پیچیده شدن صدای شهروز توی گوشی موند چی بگه؟؟ بگه چرا نیومدی؟؟ اگر

میگفت نیام چی؟؟ نیمخواست مستقیم حرفش و بزنه... با صدای شهروز که اینبار عصبی تر از قبل گفت: چیکار

داری؟ گفت: چیزه... میشه لوازم آرایش من و بیاری؟ اینطوری اگر شهروز میخواست نیاد میگفت نیام.. ولی اگر

مستقیم میپرسید احساس میکرد از خودش ضعف نشون داده! -کی قراره بیاد دیدنت؟ شهروز خودشم میدونست

هیچ کس قرار نیست بره دیدن می گل... ولی عصبانی بود.. دلخور بود... غرورش شکسته بود... همون شهروز قدیم

شده بود... می گل باهاش بد تا کرده بود! -هیچ کس... همینجوری گفتم. شهروز با عصبانیت گوشی رو قطع

کرد... مسیری که داشت به سمت بیمارستان میرفت و دور زد... اما چند دقیقه ای نرفته بود که باز برگشت *پررو

میشی...هر چی باج دادم بسه...لوازم آرایش نداشته باشی هیچ اتفاقی نمیافته! نیم ساعت بعد بیمارستان بود...بدون اینکه تو اتاق می گل بره رفت و کارهای ترخیصش رو انجام داد...ساعت 5 بود که رفت تو اتاق...می گل روی تخت در حالی که زانوهاش و تو بغلش گرفته بود و به منظره ی برفی بیرون نگاه میکرد نشسته بود!-پاش و لباسهات و بیوش بریم.. می گل از جا پرید...به شهروز که داشت از توی کمد لباسهات و در میاورد نگاه کرد. -سلام عزیزم!- علیک سلام! پانچو می گل رو به سمتش گرفت...یه لحظه نگاهش روی شکم می گل ثابت شد...چقدر بزرگ تر شده بود...یعنی این بچه ی او نه؟ رفت جلو...دستش رو روی شکم می گل گذاشت...می گل لبخند زد...دستش رو روی دست شهروز گذاشت...چقدر به این دستها نیاز داشت...اما با شنیدن صدای شهروز که به جای می گل جنین رو مخاطب قرار داد باز قلبش فشرده شد! -چطوری خوشگل بابا..چه بزرگ شدی تو...دیگه داری مردی میشیا!!! تند تند بزرگ بشو که میخوایم با هم بریم عشق و حال!!! می گل دستش و از روی دست شهروز برداشت...ولی هنوز داشت به نیمرخش که روی شکمش خم شده بود نگاه میکرد...بی اختیار اشک ریخت و با بغض گفت: شهروز! شهروز به سمت پنجره رفت...بدون اینکه نگاهش کنه...میدونست نگاهش کنه دلش به رحم اومده...از سنگ که نبود...خودشم دلش برای می گل یه ذره شده بود! -شهروز من و نگاه کن!!! -بگو!! -نگام کن..... شهروز برگشت نگاه سردش مثل شمشیر تو صورت می گل خورد...چقدر خوب میتونست نقش بازی کنه...چقدر خوب دلتنگیش و پشت نقاب سردش پنهون کرده بود! -چی؟ -چرا اینجوری میکنی؟؟؟-تو عصبانی بودی یه چیزی گفتی...منم عصبانی شدم یه چیزی گفتم! -اما من از رو عصبانیت نگفتم...یا من و بچه...یا درس. دروغ میگفت. فقط میخواست مقدار عشق می گل رو بسنجه داشت امتحانش میکرد...کاش می گل این رو متوجه میشد تا اینجوری تو این امتحان شکست نخوره! -یعنی چی؟؟؟-اینهمه تلاش کردم حالا درس و بزارم کنار؟ شهروز در حالی که روسری می گل رو جلوش میگرفت گفت: نه...کنار نزار...من و بچه رو بزار کنار...کاری نداره که! اینقدر این حرفها رو با خونسردی میزد که می گل باورش شده بود...کاش می گل هم کمی با تجربه بود...از ترگل شنیده بود حرف شهروز یکیه...اما خودش تجربه نکرده بود...چون از اول شهروز باهاش راه اومده بود...حالا دیگه نمیدونست کدوم رفتار شهروز واقعیه! ترجیح داد سکوت کنه!!! میترسید باز حرفی بزنه که اوضاع خراب تر بشه...فعلا همین به ذهنش میرسید! توی ماشین شهروز بی تفاوت به روبرو خیره شده بود...می گل گهگاه بر میگشت نگاهش میکرد...این رفتارهای شهروز براش خوشایند نبود...به دست راستش که باهاش سمت چپ فرمون و گرفته بود نگاه کرد...انگار فکر می گل رو خونده بود و نمیخواست می گل دستش رو بگیره!!! -شهروز چقدر من و تو از هم دور شدیم! اما جواب شهروز سکوت بود. -شهروز این رفتارها تار داره خسته ام میکنه!!! -خسته بشی چی میشه؟ می گل جا خورد از این سوال...اون فقط میخواست همه چیز مثل قبل بشه...اما شهروز حسابی شمشیر رو از رو بسته بود! می گل عصبانی شد...دلش شهروز مهربون و میخواست...بی دردسر...نفس عمیقی کشید و گفت: شهروز عصبانیم نکن...-عصبانی بشی چی میشه؟ -میزارم میرما!!! شهروز جفت پا زد رو ترمز!!! می گل به جلو پرت شد و باز برگشت سر جاش...با چشماهای گشاد شده به شهروز نگاه کرد -این بار سومی بود که گ...ه زیادی خوردی...به مرگ همین بچه...بعد از اینکه به دنیا بیاد اگر یه لحظه تو خونم بمونی زندگیت و جهنم میکنم!!! تو یه ذره بچه من و تهدید میکنی که میری؟؟؟ برو...جهنم که میری...به درک که میری...فکر کردیچی؟ از همون روز اول که سوالات و با سوال جواب میدادی باید دمت و میچیدم...نه مثل احمقها عاشقت بشم... کمی سکوت کرد...باز به سمتش برگشت و گفت: به فکر یه جا برای خودت باش...وقتی حرف بزنم سرش میمونم...! اون روز روز تولدش بود...تو این 2-3 روزی که اومده بود خونه بی بی تمام مدت تا وقتی شهروز

برای بچه خودت و نکش.. خودت و در یاب بابا.. اول جوونی خودت و گرفتار کردی! برو زندگیت و کن.. آقای خودت باش و خانوم خودت! - کودوم قبرستونی برم؟؟؟ نه نه دارم نه بابا؟ - بیا پیش من! انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا می گل و شهروز از هم جدا بشن... کاش می گل میفهمید این جدایی چقدر به ضررشه.. کاش شهروز میفهمید این غرور بی جاش با عشقش قراره چیکار بکنه... چرا فکر میکرد می گل ادب میشه... آره ادب میشد.. اما به چه قیمتی؟ - پیش تو؟ - خب آره... من تو خونه تنهام... با هم هستیم.. هم من تنها نیستم.. هم تو به جایی رو داری... منت شهروز هم نمیکشی... اون فکر کرده تو کسی و نداری میخواد اذیتت کنه وقتی بیینه گذاشتی رفتی به پات میافته.. تازه با یه بچه... فکر کن که بتونه نگهش داره. - فکر میکنی پرستار جای مادر رو میگیره؟؟؟ با این حرف می گل رفت تو فکر... یعنی بچه اش و میذاشت و میرفت؟؟؟ دلش میومد؟؟؟ - وای نه لیلی... بچه ام... - اه... برو بابا.. دیوونه.. خودتم نمیدونی چی میخوای... خب بمون.. بمون بشین کلفتیش و بکن!!! - تورو خدا بس کن لیلی... مثلاً امروز تولدمه... از در و دیوار داره غم میبازه... فکر میکردم از امسال دیگه تولدم شاید رویایی نباشه.. اما غصه ای هم توش نباشه... اما بدتر از هر ساله...!!! - جدی تولدت؟؟؟ تولدت مبارک!!!! - چه مبارکی... به نظر من تولد 18 سالگی مهمترین تولده... اما برای من شده بدترینش!!! - این که غصه نداره دوستم... خودم برات تولد میگیرم!!! می گل پوزخندی زد و گفت: دستت درد نکنه زحمت میکشی!!! - جدی گفتم! آدرست و بده پیام چنان تولدی برات بگیرم تا آخر عمرت یادت بمونه!!! - لوس نشو لیلی... - حالا نه به این شدت... اما قول میدم بد هم نگذره... بینم ادرست و نمیخوای بدی؟؟؟ یا حال مهمون نداری؟ - نه بابا اتفاقاً خیلی هم حوصله ام سر رفته! - پس پیام؟؟؟ - بیا... می گل آدرس رو داد و بلند شد تا آماده بشه... در حد مسیرهای کوتاه و یه دور کوچولو تو خونه زدن اجازه بلند شدن داشت... اما بیشتر نه!!! ساعت 5 بود که با لیلی حرف زد... این روزها شهروز دیر میومد خونه... وقتی هم میومد می گل تو اتاقش بود... سعی میکردن با هم روبرو نشن... می گل دلش میخواست شهروز بیاد و نازش و بکشه... اما شهروز با وضعیت موجود عمراً این کار رو میکرد!!! ساعت 5 بود که صدای باز شدن در رو شنید... هیچ کس غیر از شهروز نمیتونست باشه!!! *ای خدا این چرا زود اومد؟؟؟ حالا لیلی رو بیینه ناراحت میشه... گفته بود باهاش رابطه نداشته باش... حالا فکر میکنه دارم بهش لج میکنم... خب چیکار کنم منم تنهام دیگه!!! تصمیم گرفت بره جلو... خودش بهش بگه که لیلی داره میاد.. اما پشیمون شد... اگر داد و بیداد میکرد چی؟؟؟ اگر میگفت زنگ بزنی چی؟؟؟ *بزار تو عمل انجام شده قرار بگیره!!! بنظوری بهتره... حد اقل اگر مخالف هم باشه یه کم دیر تر میفهمم.. با این فکرها رفت تو اتاق و در رو بست! شهروز وارد خونه شد... نفس عمیقی کشید.. امروز تولد می گل بود!!! تولد عشقش... خودشم نمیدونست چرا با اینکه ایقدر از می گل دلخوره اما نمیتونه دوستش نداشته باشه... تصمیمش برای اینکه می گل مدتی کنارش نباشه جدی بود... اما فقط در حد تنبیه بود... به امید اینکه قبل از اینکه بره پشیمون بشه و متوجه رفتار اشتباهش بشه... خیلی دلش میخواست امروز یه روز خاص میبود.. اما حیف که فعلاً رابطه اشون خوب نبود... از وضعیت و سکوت خونه هم معلوم بود می گل هم قصد آشتی نداره... بین رفتن به اتاق می گل و تبریک تولدش و نرفتنش دو به شک بود که زنگ در رو زدن!!! به سمت ایفون رفت... با دیدن لیلی پشت در چشمهاش و کمی ریز کرد... نه... خودش بود! با حرص دکمه رو زد!!! می گل که متوجه صدای زنگ شده بود... نفسش و حبس کرده بود و تو اتاق نشسته بود... نمیدونست بره بیرون یا نه...!!!! صدای زنگ در ورودی از جا پرید... یعنی شهروز در رو باز میکرد؟ بله که باز میکرد... شهروز با قدمهای محکم به سمت در رفت.. هنوز لباس بیرونش تنش بود.. اما دکمه های پیراهنش باز بود... در رو با عصبانیت باز کرد... از پشت فشفشه ها و شمعیهای روی کیک لیلی رو دید که سرخوشانه آهنگ

براش واضح بود و فقط برای باز کردن سر صحبت از می گل پرسیده بود 2 تا پیش دستی و در ادامه 2 تا چاقو و چنگال روش گذاشت و کوبید روی کابینت و رفت! می گل شوک زده از رفتار شهروز با حرص پیش دستیهارو برداشت و رفت تو اتاقش... چی شد؟؟ گازت گرفت؟؟؟ گفتم مواظب باش! می گل خودش و روی تخت ولو کرد قبل از اینکه اشکش سرازیر بشه از دردی که تو کمرش پیچید اخی گفت و بعد اشکهاش رو رها کرد. -اووووو..چی شد؟؟ انگار خیلی محکم گازت گرفت... چرا گریه میکنی؟! -بی معرفت... خیلی سنگدله... انگار نه انگار تولدمه... خیلی بی احساسه چرا من فکر میکردم این انقدر مهربون و با احساسه؟! -بی خیال بابا.. تولد و خراب کردی.. آخه مردها ارزش گریه دارن؟ -هیییییسس!!! -|||. گمشو.. هی دل ادم میریزه.. یعنی اینقدر بچه است میاد گوش وایمیسته؟؟؟ -نمیدونم... دیگه هیچی نمیدونم.. لیلی کنار می گل نشست.. می گل رو بین بازوهاش گرفت و گفت: خیلی خب.. گریه نکن... میخوای همین امشب بیای پیش من؟ برای یک لحظه فکر کرد که بد فکری هم نیست... اما فقط 1 لحظه بود!!! -نه لیلی... اصلا شایدم نیام.. نمیدونم!!! دو به شک شدم.. فکر میکنم به کم حساس شدیم هر دو تامون.. درست میشه... قول میدم!!! -خودت میدونی به هر حال هر وقت دوست داشتی میتونی بیای... حالا بیا این و ببر... دلمون رفت بابا!!! می گل چاقو رو برداشت و در بین جیغ و دست لیلی کیک رو برید... توی بشقابها گذاشت و از جاش بلند شد! - کجا؟ -برم نسکافه بیارم.. خالی حال نمیده!!! لیلی با سکوتش موافقتش رو اعلام کرد... می گل متوجه شهروز شد که روی کاناپه نشسته بود. به محض اینکه پاش رو توی آشپزخونه گذاشت صدای زنگ در بلند شد... بی توجه مشغول به کارش شد... کسی با اون کاری نداشت! شهروز به سمت ایفون رفت.. با دیدن سبد گلی که دست اقای بود لبخند رضایت بخشی زد.. بالاخره سوپرایزش رسید... دیگه باید این بچه بازیا تموم میشد.. بعد از باز کردن در با صدای بلند می گل و خطاب قرار داد و گفت: می گل... با شما کار دارن.. این و گفت و خیلی ریلکس رفت روی کاناپه ولو شد... اما برعکس شهروز که خنده روی لب جلوی تلویزیون نشسته بود لیلی با دلشوره فراوون تو اتاق قدم میزد.. هر چی به آراد گفته بود این کار رو نکن گوش نکرده بود.. گفته بود دوستش دارم میخوام تولدش رو تبریک بگم! می گل متعجبانه به سمت در ورودی رفت.. در و باز کرد و منتظر شد تا ببینه کی میاد بالا؟ با باز شدن در اسانسور و دیدن سبد گل بزرگ گل از گل می گل شکفت... -||| ای... خدا.. چه خوشگله!!! مرد به می گل که به شلوار با یه پیراهن حریر گشاد تنش بود رو کرد و گفت: خانوم می گل؟ حالا شهروز هم با لبخند و دست به سینه پشت سرش ایستاده بود. می گل: بله! خودم هستم -این گل رو... به کاغذی که تو دستش بود نگاهی کرد و گفت: آقای آراد فرستادن... این جعبه رو هم گفتن برسونم دستتون! شهروز دستهاش اویزون شد.. همون موقع باز زنگ در به صدا در اومد... مرد رفته بود و شهروز به اف اف و می گل به سبد بزرگ گل نگاه میکرد! با بلند شدن صدای دوباره زنگ شهروز به سمت اف اف رفت و گفت: بله؟ گل رو اوردم آقای تقوایی! -میخوام نیاری 100 سال سیاه!!!! الان وقت گل آوردنه؟ اف اف رو گذاشت.. می گل مات و مبهوت نگاهش بین گل و شهروز در چرخش بود.. منتظر عکس العمل بعدی شهروز بود.. اما شهروز بدون هیچ حرفی رفت و نشست روی کاناپه.. دلش میخواست هر چی تو دلش هست و با داد و هوار سر می گل خالی کنه.. از خیانت بدش میومد.. متنفر بود... حالا عزیز ترین دختر توی زندگیش داشت... سرش و تکون داد.. حتی نخواست فکر کنه می گل داره خیانت میکنه. صدای می گل به خودش آوردتش - شهروز... شهروز... -چی؟ این گل و کی سفارش داده؟ می گل برگشت به گلی که جلوی در بود نگاه کرد... این گل سفارشی شهروز بود.. شهروز به سمت گل دوید با عصبانیت مشت کرد و گلهاش و تو دست گرفت و در حالی که میکندتشون با لگد گل رو به دیوار روبرو کوبید! -گلت و بردار برو تا اونم همین بلا رو سرش نیاردم! می گل که

خودشم شوکه شده بود و توقع این کار رو از آراد نداشت لگد محکمی به گل آراد زد و گفت... خودم میزنم چی فکر کردی؟ همه دست به دست هم دادید من وعذاب دیدی؟؟؟ - فیلم بازی نکن بابا... برو تو اتاقت به اون دوستتم بگو زودتر جل و پلاشش رو جمع کنه بره!!! می گل به پسری که احساس میکرد اصلا نمیشناستش خیره شد... این کی بود؟؟؟ چرا اینقدر عوض شده بود؟؟؟ صدای لیلی به خودش آوردتش.. - من میرم با اجازه تون!!! شهروز: فعلا که اجازه زندگی ما افتاده دست شما!!! - چرا این حرف رو میزنید؟؟؟ من فقط دیدم می گل تنهاس اومدم پیشش... این یعنی اینکه اجازه زندگیتون دست منه؟؟؟ شما همیشه ادمها رو به جرم دوستی با همدیگه محکوم میکنید؟ شهروز به دختری که روبروش ایستاده بود و مطمئن بود هر چی هست از گور اون بلند میشه نگاه کرد... - نه... اتفاقا من خیلی هم از دوست شدن با ادمها لذت میبرم.. مخصوصا خانومها... می گل میدونه و برگشت و به می گل نگاه کرد! می گل حس کرد الان بچه اش از دهنش بیرون میزنه! شهروز چی میگفت؟؟؟ اون هم جلوی می گل؟ نکنه!!! نکنه!!! *نه... من هیچ جا نمیبرم.. من نمیزارم شهروز با کسی غیر از من رابطه داشته باشه.. شهروز مال منه.. مال خود خودم! می گل نگاه خیره اش رو از نگاه معنی دار شهروز گرفت به سمت لیلی که پوزخندی روی لبهاش بود رفت و دستش رو پشت کمرش گذاشت و گفت: بعدا با هم صحبت میکنیم... الان عصبانیه!! لیلی رفت... شهروز موند و می گل و دو تا سبد گل که یکیش تو راهرو پوکیده بود و یکی تو خونه!!! می گل به سمت سبد گل شهروز رفت.. سنگین بود.. اما میخواست بیارتش تو خونه.. برای دلجویی خوب بود! - تو مگه استراحت نیستی؟؟؟ می گل به سمتش برگشت... - چرا - پس چیکار داری میکنی؟؟؟ به نظر سنگین نیست؟ - چرا... اما - اما و زهر مار... بیا تو!!! - چرا با من اینجوری حرف میزنی؟ شهروز که حسابی عصبانی بود مچ می گل و گرفت کشیدش تو خونه. - بیا تو بابا...!!! این همه خوب حرف زد شد این و به گل آراد اشاره کرد! - من نمیدونستم...!! - میدونم.. سوپرایز بوده... - نخیر.. - برو تو اتاقت می گل... برو خیلی عصبانیم!!! - باز نمیزارم توضیح بدم.. چرا نمیزارم حرف بزنم؟؟؟ - چی میخوای بگی؟؟؟ آخرش اینه که میخوام برم.. خب برو!!! چنان با طمانینه و آرامش حرف میزد که انگار نه انگار خودش اعتراف کرده بود عصبانیم! می گل که توقع داشت شهروز ازش بخواد نره و بمونه و فکر میکرد آخر این تهدید خواهشها یا اگر خواهش هم نباشه درخواست شهروزه برای اینکه از پیشش نره با دهان باز به شهروز نگاه کرد و گفت: فکر نمیکردم اینقدر بی احساس باشی... من از تو چیز زیادی نخواستم... فقط اینکه درس بخونم... حالا که اینقدر برات سخته.. حالا که فکر میکنی نمیتونی بزاری درس بخونم... باشه.. میرم.. همین الان میرم! شهروز به سمت کانپه رفت و در همین حین گفت: هیچ جا نمیری... تا وقتی بچه من باهاته از این خونه جم نمیخوری... هر وقت بچه رو تحویل دادی میری... اما می گل... اگر رفتی دیگه حق نداری برگردی! - معلومه که بر نمیگردم... تو فقط این بچه رو میخوای... مطمئن باش اگر حامله نمیشدم زودتر از اینها مینداختیم بیرون! شهروز بدون اینکه نگاهش کنه سری از روی تاسف تکون داد و روی کانپه ولو شد! اون روز پنجشنبه بود از روز تولدش خودش رو از شهروز قایم میکرد.. به جورایی میخواست حرص شهروز رو در بیاره.. فردای اون روز به آراد زنگ زده بود و بابت کاری که کرده بود ازش گله کرده بود.. گفته بود رابطه اش با شهروز و خراب کرده... چقدرم که آراد بدش اومد!!! ساعت 8 شب بود که صدای ایفون بلند شد... شهروز از فیلمی که حسابی محوش شده بود چشم برداشت و به سمت ایفون رفت! با دیدن آرمان تو صفحه مانیتور متعجب چشمهاش رو ریز کرد و در رو باز کرد! *این اینجا چی میخواد؟ در ورودی رو هم باز کرد و به سمت آشپزخونه رفت تا اب بزازه جوش بیاد.. با صدای زنانه ای که سلام کرد سرش و از آشپزخونه بیرون آورد! با دیدن خاله ایران هول شد به جزیه شلوارک هیچی تنش نبود!!! - ای وای... سلام خاله.. خوش اومدید... - مرسی خاله ممنون..!!! آرمان

به سمت آشپزخونه رفت با دیدن شهروز که لبه‌اش رو از روی حرص جمع کرده بود و آرمان و نگاه میکرد در حالی که هیچی تنش نبود.. قهقهه ای زد و گفت: وایستا الان نجات میدم.. به سمت اتاق می گل رفت و صدای مادرش رو شنید که شهروز رو خطاب قرار داد! - شهروز جان بیا نمیخواه چیزی بیاری... و ادامه اش رو نشنید.. به سمت اتاق می گل رفت...!! تقه ای به در زد... می گل که جلوی لبتابش نشسته بود و اصلا حواسش تو خونه نبود.. با صدای در از جا پرید... با فکر اینکه شهروزه مستانه به سمت در دوید... خوب شد شهروز نبود و گرنه اگر میدید می گل بی توجه به استراحتش میدووه حتما یه چیزی بهش میگفت! می گل در رو باز کرد با دیدن آرمان وضعیت لباس پوشیدن خودش باز در رو بست... جالب بود به شهروز هم محرم نبود.. اما انگار شهروز برایش فرق داشت! - ببخشید می گل... شهروز لباس تنش نیست... ماما اومده... همیشه برایش لباس بیاری؟؟؟ ممنون - خودتون چرا.. آرمان حرفش رو قطع کرد. - من نمیدونم کجاست شما بهتر میدونید! با رفتنش می گل مجبور شد بره بیرون... البته قبلش لباس مناسبی پوشید... تو اتاق شهروز رفت... با دیدن اتاق دلش گرفت... یادش بخیر روزی که اومدن و دکور اتاق و عوض کردن... فقط به خاطر می گل! به سمت کتو رفت و شلوار گرمکن و تیشرتی برای شهروز انتخاب کرد... به تخت نگاه خیره ای انداخت... *من نمیرم.. من میمونم.. اینجا مال منه... شهروز مال منه...!! با بغض به سمت پذیرایی رفت بعد از اینکه با خاله ایران روبوسی و احوالپرسی کرد لباسهارو گرفت سمت آرمان یعنی ببر بهش بده! آرمان هم زمزمه کرد: خودت ببر... تو آشپزخونه است! - من نمیرم.. اینبار خاله ایران با اخم ساختگی دخالت کرد! - خجالت بکش... قهر کار بچه هاست!!! می گل لبخند زورکی زد و به سمت آشپزخونه رفت... قلبش تاپ تاپ میزد.. چند روز بود شهروز و ندیده بود؟ *5 روز... 5 روزه ندیدمش... چقدر دلم برایش تنگ شده...!! - اگر نگاه کردنت تموم شده لباسهای من و بده بیوشم زشته منتظرن! می گل لبخند صلح طلبانه زد و لباسهارو به سمت شهروز گرفت... اما شهروز هنوز نتونسته بود زخم زبونهای می گل رو فراموش کنه... لباسهارو از دست می گل گرفت و گفت: برو پیش مهمونها اینقدر هم راه نرو!! می گل با این لحن سرد باز دلش گرفت... چقدر این شهروز برایش غریب بود... با حرص سرش و برگردوند رفت تو اتاق و تا وارد سالن شد خاله ایران و آرمان در حالی که کیکی که روش شمع 18 بود و فشفشه رو جلوش گرفتن و آهنگ تولد مبارک رو خوندن.. می گل که از دست شهروز عصبانی بود برگشت به شهروز که اون هم متعجب بود و داشت از آشپزخونه بیرون میومد نگاه کرد... شهروز جلو اومد و با خاله و آرمان سلام و احوالپرسی کرد... و بعد همه نشستن روی مبل... می گل بر حسب ادب تشکر کرد.. خاله رو بوسید و نشست کنارش!!! شهروز: تولد می گل امروز نیست که!!! تمام توانش رو به کار گرفته بود جلوی مهمونهاشون خیلی عادی رفتار کنه! طوری که یعنی ما با هم مشکلی نداریم! خاله: میدونم.. اما کادو ما امروز حاضر میشد... می گل و شهروز خیره به خاله نگاه کردن... این کادو چی بود که باید آماده میشد؟ با صدای زنگ آرمان از جاش بلند شد و گفت... رسید! می گل و شهروز با تعجب نگاهشون بین خاله که لبخند رضایتی رو لبش بود و آرمان که به سمت ایفون میرفت در چرخش بود. این هدیه چی بود که باید میومد؟؟؟ می گل یاد روز تولدش و رسیدن 2 تا سبد گلها با هم افتاد... نا خود آگاه به شهروز نگاه کرد... شهروز که دیگه هیچ محبتی تو لحنش تو صداش و تو نگاهش نبود... چقدر شهروز خوب میتونست نقش یه ادم بی تفاوت رو بازی کنه با وجودی که هنوز روحش برای می گل پر میکشید... اما فکر میکرد باید جدا بشیم.. یه مدت... یه مدت کوتاه تا می گل به خودش بیاد! با صدای تعارف آرمان که کسی و در برابر چشمهای بهت زده شهروز و می گل دعوت میکرد به داخل... می گل چشم از شهروز که کاملا متوجه نگاه خیره می گل شده بود گرفت و به آرمان و مهمونهاش... بیا بهتر بگیم مهمونهاشون خیره شد! خیلی سخت نبود بفهمن مهمونها

کسی نیستن جز دفتر دار برای عقد یا صیغه! شهروز نگاه عصییش رو به آرمان دوخت... واقعا نمیخواست این اتفاق بیافته فکر میکرد می گل باید ادب بشه! آرمان با چشمه‌هاش به مادرش اشاره کرد.. تمام اینها مثل دفعه قبل توسط خاله برنامه ریزی شده بود... فقط تفادش این بود که اینبار شهروز بر عکس بار قبل که خودش از آرمان خواست تا زمینه این محرمیت و فراهم کنه اینبار اصلا راغب نبود.. مطمئن بود اگر خاله ایرانی نبود همه رو از خونه بیرون میکرد... اما خاله ایران بود و به دنیا احترام.. واقعا این زن برای شهروز حکم مادر رو داشت.. با اینکه رابطه ی زیادی با هم نداشتن اما احترام خاصی براش قائل بود! شهروز به رسم ادب جلوی دفتر دار و همراهش بلند شد... باهاشون دست داد... آرمان برگه اجازه دادگاه و آماده کرد... همه چیز خیلی سریع گذشت... خیلییی.. با صدای عاقد که پرسید مهر رو چی بنویسم می گل عجلوانه جواب داد. -مهر نمیخوام! عاقد: مهر برای صیغه واجبه.. اینقدر تو فکر و شوک زده بود که متوجه نشد چند دقیقه ای بحث شده بود سر اینکه به مدت صیغه بخونن و عقد دائم باشه برای بعد... شهروز نگاهش رو کش دار از روی می گل گرفت و گفت: 1 سکه! می گل لجبازانه گفت: من میبخشم! شهروز باز پره های بینیش از شدت عصبانیت باز شد.. چرا این دختر بزرگ نمیشد؟؟ چرا جلوی دیگران زبون به دهن نمیگرفت؟؟ عاقد: مهر صیغه رو همیشه بخشید شهروز بدجنسانه ابروهاش و بالا انداخت و گفت: جدی میگید؟ -بله پسر... مهر صیغه واجبه.. چیه پیشمون شدی؟؟؟ شهروز به چهره جا افتاد هر مرد میان سال نگاه کرد.. خنده مرموزی کرد و گفت: پس به بوسه هم اضافه کنید! مرد بیچاره سرش و پایین انداخت و سرخ شد... آرمان به سرفه افتاد... می گل هنوز منگ بود... باز با صدای عاقد به خودش اومد... و کیلم دخترم؟ می گل به مرد نگاهی انداخت... میتونست باباش باشه... تقریبا تو همون سن بود... چه موقع این فکر بود؟؟؟ شاید چون دلش میخواست کسی و داشت اینجوری هر وقت هر کسی خواست صیغه اش کنه و مهر براش تعیین کنه و بعد ولش کنه و... -دخترم.. زیر لفظی میخوای؟ می گل سر بلند کرد... حلقه اشکش از دید هیچ کس پنهان نموند -دخترم تو مجبور به این کار نیستی.. اگر راضی نیستی کسی نمیتونه مجبورت کنه! جو سنگین بین شهروز و می گل عاقد رو هم به شک انداخته بود! -نه... کسی مجبورم نکرده *زمونه مجبورم کرده! -با اجازه ی... *با اجازه ی کی؟؟ گرمی دستهای خاله ایران جواب سوالش رو داد! -با اجازه خاله ایران بله! خاله ایران دست می گل رو رها کرد و کف زد.. صورتش رو بوسی و بهش تبریک گفت... آرمان هم به هر دوشون تبریک گفت... بعد از امضا کردن صیغه نامه مهمونهای ارمان رفتن!!! حالا دوباره می گل و شهروز به هم محرم شده بودن... می گل فکر کرد یعنی میتونم امشب کنارش باشم؟ خاله ایران: خب... حالا یکی به چاقو بیاره جشن بگیریم.. بین ما چه زرنگیم شیرینی تولد و صیغه رو یکی کردیم...!!! می گل اومد بلند بشه که شهروز پیش دستی کرد و در حین بلند شدنم آرمان رو مخاطب قرار داد -بیا کارت دارم! آرمان انگشتش رو روی گردنش کشید یعنی میکشتم! با رفتن آرمان و شهروز خاله ایران به سمت می گل برگشت دستش رو مادرانه تو دستهایش گرفت و گفت: شما دو تا چتون شده؟ پس خاله ایران میدونست... می گل اشکش که خیلی وقت بود سعی در مهارش داشت سرازیر شد و گفت: خاله من نمیدونم چی شد؟؟؟ یهو همه چیز خراب شد! سرش رو روی شونه خاله گذاشت و بغض این چند وقت و خالی کرد! بعد از اینکه خوب گریه کرد و خاله حسابی نوازشش کرد گفت: فکر نمیکنی مقصری؟؟؟ من صحبتهای آرمان رو شنیدم... نمیخوام به طرفه به قاضی برم برای همین اومدم صحبتهای تو رو هم بشنوم... اما تا اینجا حق با شهروزه!!! -خاله شما هم؟؟؟ من نمیگم من اشتباه نکردم.. اما من میخوام درس بخونم نه اینکه بشینم تو خونه با این وضع و به شکمش اشاره کرد! -این وضعی که ازش حرف میزنی نباید پیش میومد... من وقتی فهمیدم به شدت با آرمان بیچاره دعوا کردم.. اونم هی میگفت به من

چه؟؟؟ مگه زن من بوده؟؟؟ مگه بچه منه؟؟؟ دیدم راست میگه... ولی... ولی... حالا که شده... تو اجازه نداری اینطوری برخورد کنی عزیزم! -شهرز میگه دیگه درس نخون بشین بچه بزرگ کن! -تو باور کردی؟ -شهرز حرف بزنه روش وا میسته! -بچگی نکن... مگه میشه بگه تو باید بچه داری کنی؟؟؟ من به تو قول میدم اینکار رو نمیکنه.. زندگی رو به خودتون تلخ نکن! می گل... شوهر تو سنش زیاده... یعنی از تو بیشتره و تجربه ی بیشتری هم داره... اگر میخوای از دستش ندی باید خودت و بهش برسونی... گذشته از اینها کلا تو زندگی زنه که زندگی رو اداره میکنه... من قول میدم تو یه کم درایت به خرج بدی شهرز تو دستت موم میشه! با اومدن شهرز و آرمان صحبتهاشون نیمه کاره موند! تا آخر شب مهمونی به بریدن کیک و کمی شادی و بگو بخندهای مصنوعی شهرز و می گل گذشت! تو این حین خاله می گل و از نصایح خودش بی بهره نداشت و می گل هم حسابی تحت تاثیر قرار گرفت... گاهی در حینی که خاله باهاش صحبت میکرد فکر میکرد ماما داشتن چقدر خوبه! با رفتن مهمونها می گل تصمیمش رو گرفت... فکر کرد میرم پیشش ازش معذرت خواهی میکنم و همه چیز و تموم میکنم... هر چند همچنان وقتی فکر میکرد اگر دانشگاه نرم چی میشه و... از این فکر ناراحت میشد... اما با اعتماد به نفس و اطمینانهای تو لافافه ای که خاله بهش داده بود تصمیم گرفت در برابر شهرز کوتاه بیاد... حرفهای خاله بی ربط نبود خودش معجزه ی عشق رو تو رفتار شهرز دیده بود! شهرز با مهمونها رفته بود پایین... میدونست بیاد بینه خونه رو جمع کرده عصبانی میشه پس بی خیالشون شد و منتظر شهرز نشست... با باز شدن در و نمایان شدن شهرز با لبخند از جاش بلند شد... اما شهرز بدون اینکه نگاهش کنه به سمت اتاقش رفت -شهرز -بله اما حتی قدمهاش هم آرومتر نکرد -یه دقیقه وایستا! -خواهم میاد... شب بخیر!!! -شهرز... وایستا!!! -بله؟ حالا شهرز دست به سینه تو درگاه راهروی نیم دایره ایستاده بود! -اینقدر بد اخلاقی و بد برخورد میکنی ادم پیشمون میشه از کاری که میخواست بکنه!!! شهرز نگاهش کرد... خیره و سرد... می گل که غرور جوونیش باز خدشه دار شد... نتونست این برخورد رو تحمل کنه... شاید برخورد شهرز هم بد بود... شاید اون هم مقصر بود که اینقدر سخت و خشک و جدی برخورد میکرد... لجبازی دو طرفه اشون کار رو خراب کرد! -فکر کردم وقتی گفتمت یه بوسه هم مهرش میکنم باز شدی همون شهرز قبل... اگر میخواستی هنوز اینجوری باشی برای چی برای تولدم گل گرفته بودی؟؟؟ برای چی گفتمت بوسه مهرش میکنم؟؟؟ هان؟؟؟ فکر کردی کی هستی که هر جور دوست داری باهام بازی میکنی؟؟؟ خوشت میاد از اینکه یه آدم بی پناه التماس کنه؟؟؟ نه آقا من فقط به خاطر یه چیز التماس کردم اون هم به تر گل برای پاک موندنم بود... فکر میکردم دوستم داری... اما حالا میبینم همش سر کاری بوده... راست میگه لیلی... من و برای بچه میخوای... فکر میکردم محرم بشیم درست میشه... اما نه... انگار تو همه ی اینهارو بهانه کردی که من برم... میرم... به خدا میرم... به جون خود... به جون خود... نمیدونست بگه خودم... یا خودت اما بالاخره تصمیم گرفت... به جون خودم میزارم میرم... دیگه هم بر نمیگردم... این و گفت و با عصبانیت رو زمین پا کوبید... از کنار شهرز رد شد و در برابر چشمهای دلخور شهرز در اتاقش رو به هم کوبید! شهرز در حالی که تقریباً پاش رو روی زمین میکشید به سمت اتاقش رفت... قبل از وارد شدن به اتاقش سیگارش رو روشن کرد و وارد اتاق شد... نگاهی چرخوند... انگار بار اول وارد اتاق میشه! انگار بار اول وسایل اتاق رو میبینه... اتفاقی که برای می گل دکورش رو عوض کرد... برای اینکه وقتی می گل برای خودش شد... برای خود خودش هیچ خاطره ای با وسایلیش نداشته باشه... برای همین همه رو به سلیقه خود می گل تغییر داد... اما حالا همون می گل خیلی راحت میگفت میرم!!! باز اشک ریخت... چقدر تازه گیها مجاری اشکش فعال شده بود... روی صندلی راک پشت پینجره قدی اتاقش نشست... از هر سمت این خونه میشد روی شهر بزرگ تهران تسلط

داشت... به منظره ی برفی خیره شد و اشک ریخت... امروز باز می گل محرمش شده بود... یاد بار قبل و ذوق و شوقشون افتاد... دقیقا همون فکری که می گل هم تو اتاق خودش مرورش میکرد... به ساعت مچیش نگاهی انداخت... ساعت از 4 هم گذشته بود... فردا ساعت 8 با یکی از خواننده ها قرار داشت برای تنظیم کارهاش... اما حوصله نداشت... تلفن اتاقش رو از پریز کشید... مایلش رو سایلنت کرد و خزید زیر پتو! اون روز چهارشنبه سوری بود... تو این مدت می گل و شهروز شده بودن دو تا غریبه... می گل حسابی از برخوردهای شهروز ناراحت بود و تصمیم خودش رو گرفته بود! فقط گهگاه فکر دوری از بچه اش آزارش میداد... چون میدونست شهروز این بچه رو بهش نمیده و حتی اگر میداد میدونست با وجود مشکلاتی که خودش در آینده خواهد داشت نمیتونه بچه رو تو رفاه بزرگ کنه!!! پس برای این بچه هم بهتر بود پیش پدر متومولش بزرگ بشه... به خودش پوزخند زد... با 18 سال سن یه رابطه ی نا موفق... یه بچه... یه زندگی نصفه نیمه... چقدر تجربه های رنگارنگ... عجب زندگی پرباری! با صدای زنگ مایلش از جا پرید... با دیدن شماره ناشناس چشمهاش رو ریز کرد... با شک گوشیش رو جواب داد با شنیدن صدای زنونه ی اشنایی بیشتر ذهنش رو متمرکز کرد! -سلام می گل خوبی؟ -سلام... -چه خبر؟؟؟ بابا دانشگاه باز شد رفتی حاجی حاجی مکه؟ -ببخشید شما؟ -نبایدم بشناسی... خاطره ام! می گل نفس عمیقی کشید... با اینکه این آخریا فهمیده بود چیزی بین خاطره و شهروز نیست اما باز با شنیدن اسم خاطره دلش لرزید *به تو چه... تو که میخوای بری دیگه هم برنگردی... وکیل وصی اونیه؟ -اون؟؟ منظور شهروزه دیگه؟؟ همونی که یه روزی تصمیم گرفتی حتی اگر ایدز داشته باشه باهاش بمونی؟ -خفه شو تو!!! با این جوابی که به ضمیر ناخودآگاهش داد یاد لحن صحبت تر گل افتاد... اما با صدای خاطره افکارش از هم پاشید! -امروز چیکاره اید؟؟ زنگ زدیم به اون شوهر بد عنقت چنان جوابم و داد بدون خدا حافظی گوشه و قطع کردم... گفتم به تو زنگ بزیم... تو خوب بلدی چطوری مخش رو بزنی... -من؟؟ از کجا میدونی؟ -وقتی کسی جرات کنه سطل اب و روی جناب تقوایی خالی کنه اون هم جلو اون جمعیت تازه شهروز عصبانی هم نشه یعنی خوب لمش دستشه دیگه *خوب... خیلی خوب... اینقدر لمش دستمه که باید از خونش بزارم برم. -می گل... ناراحت شدی به شهروز زنگ زدیم؟؟؟ من منظوری نداشتم -نه... نه... میدونم... دیگه میشناسمت -پس چرا اینقدر ساکتی... دعواتون شده؟؟؟ اصلا به من چه... امروز میاید باشگاه؟؟؟ قراره همه جمع بشیم چهارشنبه سوری بگیریم... خیلی حال میده خودایی بیاید... شوهرتم نیومد نیومد... تو بیا! *یعنی این میدونه من حامله ام؟ بهش بگم؟؟؟ نکنه شهروز ناراحت بشه؟! بشه... نه... یهو قاطی میکنه... مگه نمیبینی میگه جواب این و هم بد داده... یهو بفهمه به خاطره گفتم ناراحت میشه... شاید نخواد به کسی بگه.. -خب تا کی نمیخواد کسی بفهمه!!!؟؟؟ -می گل!!! بی موقع زنگ زدیم!!! -نه... نه... من نمیدونم... باید از شهروز بپرسم! -خیلی خب... پس خبر بده... خیلی خوش میگذره... سعی کن بیاید... برنامه خاصی که نداری؟ -نه... نه!! -خیلی خب منتظر خبرم!!! -باشه... خداحافظ با قطع شدن تماس گوشیش رو روی تختش کوبید... -برو بابا دلت خوشه... من با این شکم پاشم پیام اونجا حسرت بخورم که شما از روی اتیش میپزید... آزادانه بازی میکنید؟؟؟ همه هم مسخره ام کنید؟ فکر کرده هنوز همون می گل سابقم!!! که باهاشون اب بازی کنم... یهو بغضش ترکید... بد و بیراه گفت به زمین و زمان... به خودش به شهروز به بچه اش... به پدر مادرش و به ترگل که فکر میکرد زندگیش رو خراب کرده... اما نمیدونست این خودش که داره زندگیش رو خراب میکنه! با صدای گریه و بد و بیارزش بی بی اومد تو اتاق... به اون هم بد و بیراه گفت و با حرص از اتاق بیرونش کرد... در و قفل کرد و روی تخت افتاد اینقدر گریه کرد تا خوابش برد... با صدای شهروز که بازوش رو به آرومی تکون میداد و صداش میکرد چشم باز کرد... کمی دور تر بی بی با نگاه نگران ایستاده بود. -چرا در و باز

نمیکنی؟؟ چرا از صبح چیزی نخوردی؟ می گل چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیاد... بعد که موقعیتش رو درک کرد معترضان گفت: تو چطوری اومدی تو؟ - با کلید می گل سرش و به سمت میز چرخوند کارت روی میزش بود... - کلید که اینجاس - من کلید همه اتاقهارو دارم!!! . شهروز از روی تخت بلند شد و گفت: پاش و بیا غذا بخور!! در ادامه بی بی رو مخاطب قرار داد: ممنون زنگ زدی.. خودم هستم شما میتونی بری...!!! می گل از جاش بلند شد با غیض به سمت شهروز رفت... بی بی که در و بست می گل به شهروز رسید بازو رو گرفت و گفت: تو اجازه نداری بیای تو اتاق من! شهروز لبهتش رو روی هم فشر د دست می گل رو گرفت و گفت: بیا بریم یه چیزی بخور - نمیخورم! - می گل.. اعصاب من و خورد نکن.. برای تو نمیگم برای بچه میگم. می گل نگاهی به شکمش که این روزها بیشتر خود نمایی میکرد انداخت!!! - همش بچه... همش بچه... پس من چی؟؟ - تو چی چی؟؟ چی میخوای؟؟ میخوای بری؟؟ صبر کن... به دنیا اومد برو! - اون که میرم.. قبل از اون چی؟؟ خسته شدم.. چقدر تو خونه بشینم؟؟ برده که نیستم... حوصله ام سر رفته! شهروز تو درگاه آشپزخونه ایساد.. بر گشت نگاه بی روحی به می گل انداخت و گفت: بشین یه چیزی بخور میریم باشگاه! - لازم نکرده.. من باشگاه نیام.. با این شکم همه بهم میخندن! - کی میخنده؟؟ تو زن حامله بینی میخندی؟؟ - میدونی چیه؟؟ تو نمیفهمی من چی میگم!!! - تو نمیفهمی من چی میگم.. من میفهمم.. اما اتفاقیه که افتاده! باهاش کنار بیا تا تموم بشه بره! - اتفاق افتاده؟ چرا نداشتی همون موقع تمومش کنم؟ شهروز دندونهایش رو روی هم فشرد... از بین دندانهای به هم فشرده گفت: تمومش کن.. بیا بشینم غذات و بخور... داری حوصله ام و سر میبری!! می گل که خودش هم گرسنگی اذیتش میکرد با حرص به سمت آشپزخونه رفت و در حالی مینشست گفت: تو از اولم علاقه ای به من نداشتی... یه بچه میخواستی بدون اینکه اسم زنی تو شناسنامه ات بره که به هدفتم رسیدی! وقتی سکوت شهروز و دید سرش و بلند کرد.. شهروز دقیقاً روبروش نشسته بود و دستش رو زیر چونه اش زده بود و خیره نگاهش میکرد! - چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ - چجوری نگات کنم؟ - اصلاً نگاه نکن... بگو چرا من باید طعمه این هدفتم میشدم! شهروز همونطور که کف دستش تکیه گاه سرش بود با دست دیگه تکه ای کاهو تو دهنش گذاشت و گفت: ترجیح میدم بزارم خودت دلیلش رو بفهمی... حرف زدن با تو دیگه فایده نداره!!! من نمیدونم تو مشکلات با زندگی الانت چیه.. جدا درک نمیکنم - چون جای من نیستی! - هیچ کی جای کس دیگه ای نیست!!! همه ادمها جای خودشون... و خودشون که آینده اشون و رقم میزنن... متأسفانه تو من و درک نمیکنی... - نه این تویی که من و درک نمیکنی! - می گل!!! 3 ماه دیگه... 3 ماه دیگه تحمل کن.. بعد برو سراغ اون هدفهایی که تو زندگیت داری!!! قسم میخورم هیچ کاری دیگه باهات نداشته باشم... من هدفم دور کردن تو از منجلا بی بود که ترگل توش دست و پا میزد... و موفق شدم... فقط این وسط یه اشتباه کوچیک کردم که عاشق هم شدم... من هیچ کسی رو به زور نمیخوام.. اگر میخواستم همون شب مهمونی که ترگل آوردت کار و تموم میکردم... من تورو درک میکنم!!! تو میخوای آزاد و راحت زندگی کنی و فکر میکنی این بچه مانع میشه.. اما نه.. همیشه... میتونی از تو همون بیمارستان بری... هر جایی که دوست داری...!!! - دیدی... من برات مهم نیستم.. فقط بچه برات مهمه!!! شهروز سری به نشونه تاسف تکون داد در حالی که آشپزخونه رو ترک میکرد گفت: شب میخوایم بریم باشگاه غذات و خوردی آماده شو! - من نیام.. لحن شهروز از اون حالت آروم و منطقی یکباره عصبی شد و فریاد زد: به جهنم... به درک!!! ساعت 6 بود که شهروز آماده در برابر چشمان غمگین می گل خونه رو ترک کرد! حتی نیم نگاهی هم به می گل نکرد... از دست می گل حسابی عصبانی بود هر طور رفتار میکرد باز می گل یه جوریه همه چیز رو خراب میکرد.. دیگه طاقت نداشت.. شایدم طاقتش خیلی کم بود و زود خسته شده بود.. هر چی که بود همه چیز به

هم ریخته بود. گوشیش و برداشت و شماره آرمان رو گرفت. -جانم؟ -میای بریم چهارشنبه سوری؟ -کجا؟ -
باشگاه -سواری؟ -آره.... -می گل هم باهاته؟ -نه -می گل رو گذاشتی خونه داری میری گردش؟ -میای یا
نه؟ اینقدر سوال جواب نکن! -بیا دنبالم ببینم چتونه شما دوتا -میخوای ک... شعر بگی نیاما! -نه نمیگم بیا... نیم
ساعت بعد تو اون شلوغی رسید در خونشون. با دو تا بوق آرمان دوید بیرون! بارون نم نمیبارید.. اما این باعث
نشده بود کسی رسم دیرینه ایرانی رو نادیده بگیره و ازش بگذره. -میومدی تو.. مامان سبزی پلو ماهی درست کرده
بود! -قربونت... سلام میرسوندی. در حین این تشکر به را افتاد -باز شما با هم قهرید؟ -سه ارمان نگفتم بیای
نمیحت کنی... نمیخواستم تنهایی برم اونجا. -الان من نقش می گل رو بازی میکنم؟ -حالا هی اسمش رو بیار. -
اسمش نیارم؟؟ تا این حد؟؟ -بس کن آرمان از خونه زدم بیرون اعصابم آروم باشه بعد از اون هم گوشیش رو در
آورد و شماره ای رو گرفت! -سلام موسیو.. خوبی؟؟؟ -قربانت... خونه ای؟؟؟ -نه... نه... من بیرونم میام در خونه فقط
آماده اش کن... آره از همون همیشگی... -آرمان مشکل من و می گل وقتی حل میشه که می گل چند وقتی بره
خودش زندگی کنه... -بچه نشو.. کجا بره خودش زندگی کنه؟ -خونه لیلی... هر چی هست از گور لیلی داره بلند
میشه.. خونه مجردی داره.. یعنی کلا خانوادش تهران نیستن. -این و میدونی و میزاری باهاش دوستی کنه؟ -چیکار
کنم؟؟؟ گفته بودم نمیخوام ببینیش.. نمیخوام باهاش رابطه داشته باشی... اما انگار تو گوشش نمیره.. دختره خوب
کارش رو بلده! -چون تو کارت رو بلد نیستی! -بس کن آرمان... می گل خوشی زده زیر دلش... من هر چی هم بگم
اون فکر میکنه دوستاش دلسوز ترن! -ازش دور نشو... -بس میکنی یا نه؟ -شهر روز تو هنوز می گل رو دوست
داری؟ -نه... من عاشقشم... -پس نزار از پیشت بره! -میگه میخوام برم.. من کسی و مجبور به موندن نمیکنم! -بزار
باشه تو خونه خودت جوونی کنه... فکر کن نیست... اما تو خونه خودت باشه... جامعه طوری نیست که تو می گل و
رهاش کنی! -یعنی تو خونه خودم با آراد دوست باشه؟ تو میتونی که من بتونم؟؟؟ -اگر قراره می گل با کسی دوست
باشه اصلا نباید بهش فکر کنی! -پس چی میگی بزار جوونی کنه؟؟ جوونی یعنی چی؟ -بره کوه با دوستاش... سفر
بده... چمیدونم از این کارها!! -نه شهر روز تو خونه من باشه همیشه.. باید بره تنها باشه.. بدون من... باید این و تجربه
کنه! -مگه قبلا تجربه نکرده؟؟؟ قبلا با خواهرش تنها بوده دیگه! -نه.. اون فرق میکرده... اون موقع فکر و ذکرش
درس بود... حالا وارد دنیای جدید شده! -تو میگی این دختره دختر خوبی نیست.. اگر رفت و خراب شد چی؟ -
دختره خراب نیست که... یه کم حسوده نمیدونم... فکر کنم اینطوریه... خیلی رو می گل تاثیر گذاشته! -من میگم
ازت دور بشه خطرناکه! -دورادور مراقبشم! آرمان نفسش رو با صدا بیرون داد.. انگار این تصمیم گرفته شده
بود... هیچ کودوم کوتاه بیا نبود... اما آرمان آخرین تیرشم زد! -بزار بیاد پیش ما... مامان از پیش بر میاد! آرمان
میدونست این آرامش قبل از طوفانه... اما مهم نبود... نباید میزاشت اتفاقاتی که بارها در روز تو دادگاهها شاهدش
بود برای عشق بهترین دوستش بیافته! -اینطوری هم از تو دوره هم یه جای امنه!!! اما شهر و ز با شروع شدن آهنگ
صداش رو به قدری بلند کرد که صدای آرمان رو نشنوه.. آهنگی که وصف حال و هوای خودش بود! پای تو نشستم
بین که آخرش چی شد آرزوهای قشنگم واسه تو سهم کی شد دلمو شکستی و رفتی پی کار خودت اینا تقصیر توئه،
اون دل بیمار خودت خیلی دلم ازت پره، بدجوری از تو دلخوره یه روز تلافی میکنه، دل از دل تو میبیره قلبمو پس
فرستادی، خوب خودتو نشون دادی من خودمم خسته شدم، پاشو برو تو آزادی میدونستم مزه ُ عشقم دلتو میزنه
دل تو یه تیکه سنگه، حُب محاله بشکنه تو رو دست کم گرفتم که این شد آخرش هنوزم خاطرت اینجاست بیا و ردار
ببرش بعد از گرفتن وسایلشون از موسیو با سرعت به سمت باشگاه روند توی راه چند تاییش رو خورد... معلوم بود

خیلی ناراحت... آرمانم در برابر این رفتار شهروز سکوت کرد... میدونست ضربه ی سختیه برای شهروز...!!! با پارک شدن ماشین هر دو پایین اومدن... -کاش می گل رو تنها نمیزاشتی شهروز... میاوردیش هر طور شده!! -مگه برده ی منه؟؟ گفتم بیا گفت نیمام..چیکارش کنم؟ -تو عاشق نیستی...اگر... شهروز نداشت حرفش تموم بشه قوطی قرمز رنگ تو ستنش و که تازه باز کرده بود کوبید ر زمین و گفت:آره نیستم..بس کن...نیستم..من عاشق نیستم!!! آرمان به سمتش رفت سعی کرد آرومش کنه -خیلی خب..خیلی خب...باشه!!! -آرمان دارم دیوونه میشم..تورو خدا نمک رو زخمم نپاش!بس کن...روز تولدش آراد براش گل فرستاد...این یعنی چی؟؟من نمیتونم..من قبول نمیکنم...دلم میخواست میزدمش...شانس آورد باردار بود...تا همینجاشم خیلی کوتاه اومدم..دیگه بسه...بزار بره!اگر مال من باشه بر میگرده! -میتروسم دیر بشه.. -من صبر میکنم...هر چقدر بشه!!!اما خواهش میکنم بزار کاری که باید بکنم و بکنم!!! با صدای چند نفر که با خنده به سمتشون میومدن شهروز تکیه اش رو از روی ماشین گرفت..سعی کرد آروم باشه!! کیارش:سلااام...به به...بالاخره اومدید..بدویدد بیاید..اتیش به راهه... رویا:سلام... هر سه با چشم دنبال می گل میگشتن... خاطره:سلام..می گل کوش؟ شهروز در حالی که از صندوق چند تا قوطی بر میداشت گفت:نیومد... خاطره که از لحن شهروز فهمید اوضاع خیلی خوب نیست...رو به آرمان کرد و با سر سلام کرد و بعد با همون ترفند پرسید چی شده؟ آرمان شونه ای بالا انداخت و سکوت کرد...کارش این بود..نگه داشتن رازهای موکلهاش! کیارش و رویا به سمت اسطبل رفتن...خاطره گوشیش رو در آورد و شماره می گل رو گرفت! می گل با دیدن شماره خاطره مستاصل بود جواب بده یا نه..و بالاخره بعد از 5 تا بوق تصمیم گرفت جواب نده...میدونست با رفتن شهروز و نبودن اونها با هم حتما مورد بازخواست قرار میگیره..پس ترجیح داد تلفنش رو جواب نده!بالاخره خاطره بعد از 3 بار تماس تسلیم شد و به جمع بقیه پیوست...آرمان کنار پدرش نشسته بود..اما از شهروز خبری نبود...با اینکه به کل رابطه اش با شهروز و حسی که بهش داشت رو فراموش کرده بود اما ناخودآگاه دلش برای شهروز سوخت...دوست نداشت شهروز و می گل رابطه اشون خراب بشه...فکر میکرد این حق شهروز نیست...برای اینکه بینه میتونه مشکلی رو حل کنه یا نه برای خودش جایی کنار آرمان درست کرد! وقتی متوجه شد آرمان از صحبت با پدرش فارق شده پرسید:دوستتون کوش؟ آرمان شونه ای بالا انداخت و همزمان سری تکون داد و گفت:نمیدونم والله! -با می گل دعواش شده؟؟؟چرا می گل نیومده؟؟؟ آرمان برگشت لبخندی بهش زد و گفت:من نمیدونم!!! خاطره خوب درک کرد که آرمان نمیخواه چیزی بگه..درسش هم همین بود...اصلا هم ناراحت نشد! کمی اونطرف تر..شهروز کنار همون برکه ای که یه روز می گل رو توش پرت کرده بود و خودش در ادامه اش پرت شده بود توش...همونجایی که می گل رو تو آغوش گرفت و به بهونه نجات دادنش به خودش چسبوند.با اینکه شب بود و تاریک تمام صحنه ها به همون روشنی روز جلو چشمش رژه میرفت...چی میشد اینطوری نمیشد؟؟کم کم داشت از اون بچه بدش میومد..فکر میکرد اون بود که می گل رو ازش گرفت..اما تقصیر اون بچه چی بود؟؟؟اصلا تقصیر خود شهروز چی بود؟؟؟اصلا تقصیر هیچ کس نبود..اینها همه خواست خدا بود...وگرنه شهروز که فکر میکرد ایدز داره و تمام تلاشش رو برای جلوگیری کرد...می گل هم که مست بود... *خدایا چی شد؟؟؟خدایا من دوستش دارم!!!اگر بره خراب نمیشه...اگر بره زندگیش خوبه...بره!!!من که کسی نیستم اون و اسیر خودم کنم...ولی بچه رو نمیدم..من بچه ام و میخوام...بچه ی اونه...بچه ی عشقمه...من میخوامش...حروم نیست..به خدا حروم نیست!!! با صدایی که به اسم میخوندش به خودش اومد...دستش رو روی صورتش کشید و از زیر درخت بلند شد و با صدای بلند گفت:بله؟؟؟من اینجام؟ صدای کاوه بود که صداش میکرد -کجایی آقا شهروز؟؟؟نگرانت شدیم... شهروز با

قدمهای آهسته به سمتش اومد! - اینجا بودم..جانم؟ چی شده؟ حالا دیگه تقریبا به هم رسیدن! چرا از ما دوری بیاید بشینیم میخوایم ساز بزیم...البته در محضر شما که بی ادبیه...اما حال میده! شهورز لبخندی زد و با کاوه هم قدم شد..به جمع که رسید همه یکصدا صدایش کردند و ازش پرسیدن کجاست..بین جمعیت نگاههای خاطره و آرمان از همه نگران تر بود.

جمع که کمی به خاطر غیبت شهورز پر استرس شده بود باز به حالت اول برگشت. آقای شکور و خانوم و آقای جیرانی و چند نفر دیگه که سنی ازشون گذشته بود از شهورز خواستن کنارشون بشینن یکی دو تا آهنگ که با حال و هوای اونها هماهنگ باشه بخونن تا اونها برن توی رستوران و جوونها بشینن و بزم جوونونه راه بندازن. کاوه که گیتارش دستش بود پرسشگرانه شهورز رو نگاه کرد و گفت:چی بزیم استاد؟ شهورز که حالش حال عاشقی بود. کله اش هم کمی داغ دستش رو دراز کرد و گیتار رو از کاوه گرفت..کاری که تا اون موقع هیچ وقت نکرده بود...همه دست و سوت و جیغ میزدن و حسابی ذوق داشتن از اینکه شهورز میخواد براشون بزنه...و با شنیدن صدای سیمهای گیتار همه سکوت کردن و چند ثانیه بعد همه یکصدا شروع کرد... دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره نداره دیگه دنبال (اینجای آهنگ شهورز به جای آهو اسم می گل رو گذاشت که تو هممه ی صدای بقیه گم شد) آهو دویدن فایده نداره نداره وقتی ای دل به گیسوی پریشون می رسی ،خودتو نگه دار وقتی ای دل به چشمون غزل خون می رسی خودتو نگه دار خودتو نگه دار دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره نداره دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره نداره ای دل دیگه بال و پر نداری داری پیر میشی و خبر نداری وقتی ای دل به گیسوی پریشون می رسی خودتو نگه دار وقتی ای دل به چشمون غزل خون می رسی خودتو نگه دار این آهنگ نه تنها با حال و هوای مسن ترها که با حال و هوای خودش هم هماهنگ بود..شاید خودشم جزو اونها حساب میکرد...چشمه‌اش پر اشک بود..این از دید هیچ کس پنهون نموند... *برای من که دیگه غروری نمونده...بزار پیش اینها هم بشکنم...وقتی عشقم باهام نیست یعنی همه فهمیدن!!! آهنگ بعدی رو خود کاوه زد..شهورز عذر خواهی کرد و از جاش بلند شد...سیگاری روشن کرد و باز رو به دریاچه ایستاد! -میخوای برم بیمارمش؟ -نه...وقتی نمیخواد یعنی نمیخواد! -تو سعی کردی بهش نزدیک بشی؟؟؟ یا توقع داری اون بیاد طرفت! -منم برم طرفش چند وقت دیگه تصمیم مگیره بره...آرمان تو زندگی می گل یه چیزی کمه...اون هم هیجانان دوران جوونیه! -یعنی چی؟؟؟ کم با ترگل هیجان داشته؟ -اون هیجان نبوده..ترس بوده...می گل دنبال شیطنتهای جوونیه..همون چیزایی که ما گذروندیم -مثلا؟ -مثلا قرار گذاشتنهای مسخره...مهمونی...کوه رفتن...چمیدونم از این چیزا -خب اینهارو که همه رو با تو میتونه داشته باشه! شهورز نگاه گذرایی به آرمان کرد...بعد روش رو به آرومی ازش گرفت و گفت:من اینهارو میدونم..اونه که نمیدونه...آرمان می گل خودش رو گم کرده..باید بره تنها باشه تا پیدا کنه! -من میتروم برایش بد بشه.. -اون دیگه با خودش..من باید از اون منجلا ب نجاتش میدادم..دادم...حالا این وسط یه گندی هم زدم...اگر ببینم این مورد اذیتش میکنه پای اون هم می ایستم...هر طور شده از پزشکی قانونی نامه میگیرم...حالش میکنم..نمیزارم عشقم زندگیش رو تباه کنه...وقتی من و نمیخواد هیچ اجباری نیست! باز بغضش گرفت...صدایش دو رگه شد...صدای ساز و همراهی بچه ها رو از دور میشنید! یاد روز اب بازی افتاد..اینکه می گل چقدر خوشحال بود..شاید حق داشت...خیلی زود مادر شده بود...حق داشت امشب نیاد...میومد چیکار؟ با یه شکم گنده!!! یه لحظه فکر کرد الان تنها چیکار میکنه؟ نکنه بترسه؟؟؟ با بچه ای که تو شکمشه! سیگارش رو زیر پاش له کرد..عجولانه به سمت آرمان برگشت...من باید برم -چت شد؟ -می گل

تنهاست! - دیوونه شدی؟؟؟ مستی شهروز وایستا!! دنبال شهروز که با عجله به سمت ماشینش میرفت دوید.. اما بین راه پاش تو چاله ای که تو تاریکی پنهان شده بود گیر کرد و در حالی که پخش زمین شد داد زد: تو روحت پام پیچ خورد! بلافاصله از حرفش پشیمون شد... با شهروز اینجوری حرف زدن اون هم تو جمع خطرناک بود... اما خدارو شکر صدای بچه ها اجازه نداده بود کسی بشنوه آرمان چی گفته. شهروز برگشت بالا سر آرمان و گفت: دستت و بده به من... آرمان اینکار رو کرد.. اما تا روی پاش ایستاد عرق سرد روی پیشونیش نشست! - درد داری؟ - وای شهروز.. هیچی نگو! - ای بابا... بیا بریم دکتر. دنبال این حرف دستش رو زیر بازوی آرمان قلاب کرد! - تو برو می گل تنهاست.. من یه جوری میرم! - لوس نکن خودت رو... چجوری میری؟ به سمت جمع میرفتن تا خدا حافظی کنن که خاطره با دیدن چهره سفید شده آرمان پرسید: چیزی شده؟ حالتون بده؟ - نه خوبم خاطره بر حسب رشته تحصیلیش به سمتشون اومد و آروم طوری که دیگران نشنون گفت: خیلی خوردید؟؟؟ حالتون بده؟ شهروز از این استنباط خنده اش گرفت اما آرمان بیچاره که درد امونش رو بریده بود گفت: نه بابا.. چی خوردم؟ شهروز: پاش پیچ خورده فکر کنم! خاطره دولا شد و به پای آرمان که کمی از زمین بالا نگهش داشته بود نگاه کرد و گفت: پاتون؟؟؟ بعد دلا شد و گفت بزاید بینم!! آرمان دستپاچه گفت: نه!! نمیخواد!! خاطره بی توجه به این اعتراض شلوار گرمکن آرمان رو بالا زد.. جورابش رو کمی پایین کشید و متعجبانه گفت: وووووو!!!! ای!! چه ورمی کرده.. بشینید!!! شهروز با این تجویز آرمان و به سمت نزدیکترین صندلی برد... بقیه هم دورشون جمع شده بودن! خاطره تلاش کرد کفش آرمان رو در بیاره. آرمان هم از این تلاش نفسش بند اومده بود.. دردش خیلی زیاد بود. شهروز: چیکار میکنی؟؟؟ کشتیش - کفشش رو در بیارم ببریمش بیمارستان! شهرز دولا شد و گفت: خودم در میارم الان از بوش همتون پر پر میشید! همه یکصدا خندیدن... خود آرمان هم همراهیشون کرد و معترضانه گفت: کی گفته؟؟؟ عمر!!! کفش با موفقیت در اومد! شهروز: حالا پاشو بریم! آرمان سعی کرد بلند بشه خاطره: رو پاتون راه نرید! فکر کنم مو برداشته باشه! آرمان رو به جمع عذر خواهی کرد که بزمشون رو به هم ریخته! او همه یکصدا براش آرزوی بهبودی کردن... خاطره بر حسب وظیفه ای که خودش برای خودش تعریف کرده بود ترجیح داد تا دم ماشین همراهشون باشه و ناخودآگاه شنید که آرمان به شهروز گفت: من و بزار بیمارستان برو خونه می گل تنهاست... من با آژانس بر میگردم شهروز سکوت کرد.. این یعنی حرف زیادی نزن.. اما صدای خاطره باعث شد به سمتش برگرده! - شهروز من میبرمشون... تو برو خونه...!! این و گفت و دوید سمت رستوران! نیم ساعت بعد شهروز به تنهای به سمت خونه میرفت و آرمان که بعد از انکارهای زیاد در برابر اصرارهای خاطره کم آورده بود با کلی شرمندگی در کنار خاطره نشست و به سمت بیمارستان میرفتن!

به ساعت نگاهی انداخت... ساعت 10 و نیم بود.. حوصله اش سر رفته بود... به حرفهای خاله ایران فکر کرد *دلش خوشه بابا... من چطوری به این برج زهر مار نزدیک بشم؟.. خب منم حوصله ام سر میره... اصلا میشه به این نزدیک شد؟؟؟ این و فقط باید از راه س.ک.س بهش نزدیک شد.. قول میدم اونطوری دست رد به سینه ات نزنه! قطره اشکی رو گونه اش چکید.. خدایا چرا سرنوشتم و با تنهایی رقم زدی؟ با تکون شدیدی که پسرش تو شکمش خورد ای بلندی گفت... سکوت خونه آزارش میداد.. دوباره تنهایی باعث شد یاد لیلی بیافته... اگر بهش زنگ میزد حد اقل چند دقیقه ای سرش گرم میشد. شماره رو گرفت... خیلی بوق خورد دیگه پشیمونش ده بود که لیلی در حالی که نفس نفس میزد گوشی رو برداشت! - الو... بله؟؟؟ - الو... لیلی... - بله؟؟؟ - سلام.. خوبی؟؟؟ کجایی تو؟ لیلی جیغی کشید و گفت: تورو خدا... تورو خدا آراد!!! تلفن دستمه!!! می گل چشمه‌هاش گرد شد... لیلی با آراد بود؟ - الو... لیلی... کجایی؟ -

خوبی می گل؟؟؟ من اومدم با بچه ها دیزین... چهارشنبه سوری!!! -بچه ها کین؟؟؟ باز صدای جیغ لیلی بلند شد... فرید جان من نکن.. تورو خدا... الان میام!!! -نمیزارن که... دیوونه ها مظلوم گیر آوردن... با فرید و دوستاش! - فرید کیه؟؟ -آها راستی برات نگفته بودم!!!! باهات دوست شدم یه 1 ماهی میشه!!*پس حتما آرامم دوست اونه..یدونه آرام که تو دنیا نیست! می گل صدای پسری و شنید که پرسید:کیه؟ -می گله!*یعنی من و میشناسه؟ اینبار صدای لیلی از دور تر شنیده شد که داد زد:دیوونه خب بگو بهت بدم! -سلام عزیزم! آرام بود... پس این آرام همون آرام بود! لیلی با آرام چیکار میکرد؟؟؟*اصلا به من چه... -علیک سلام... میشه گوشه و بدید به لیلی - خوبی؟؟؟ یعنی با من نمیخوای حرف بزنی!!! -من با شما کاری ندارم. -اما من باهات کار دارم... نمیخواستم تا بعد از زایمانت طرفت پیام... دوست نداشتم خیانت کنم.. اما دلم طاقت نیاورد.. امشب جات خیلی خالیه! دلم میخواست بودی!!! می گل دلش گرفت... اون هم دلش میخواست یه جایی بود.. اما نه جایی با آرام یه جایی با شهروز... ممنون لطف دارید. -بالاخره از سوم شخصم در میام.. ببینم تنهایی؟؟؟ عاشق دلباخته ات نیست؟ -به خودم ربط داره! -می گل اینقدر بد اخلاق نباش دیگه.. حتما تنهات گذاشته رفته پی الواتیش که اینقدر توپت پره... پیام دنبالت بیارم اینجا؟ می گل باز با یاد اوری اینکه شهروز تنهات گذاشته دلش فشرده شد... دلش میخواست شهروز میموند خونه و نمیرفت! -تو مستی؟ -نه عزیزم.. اصلا لب نزدم.. چطور؟ -به من نگو عزیزم! -پس چی بگم عشقم؟ -کاری نداری؟ - نیام دنبالت؟ می گل با عصبانیت گفت: کجایی؟ -دیزین! -از اونجا بیای دنبالم من؟؟؟ میگم مستی میگی نه! -خب مگه چیه؟؟ میام دنبالت میریم بیرون.. حالا برنمیگردیم اینجا.. قول میدم شهروز جونت تا صبح خونه نیما! -گوشی رو بده به لیلی! -خیلی خب.. اما ببین کی گفتم آخرش مال منی.. این وقلا هم گفتم -میگم گوشه رو بده به لیلی! اراد داد زد و لیلی رو از بین جمعیت و همهمه، صدا زد. بعد از چند ثانیه صدای لیلی تو گوشه پیچید! -جانم می گل؟؟؟ -هیچی خواستم ازت خداحافظی کنم اما فردا زنگ بزنی ببینم تو با آرام چیکار میکنی!؟ -خب همین الان پرس.. چرا فردا؟ - الان انگار سرت شلوغه.. -نه بابا از دستشون فرار کردم.. ببینم تو تنهایی؟ -آره... -شهروز کجاست؟ -چمیدونم رفته باشگاه -باشگاه چی؟؟؟ بلیارد؟ -نه بابا... سواری.. بی خیال حالا... تو با آرام چیکار میکنی؟؟؟ -جریانش مفصله.. حالا برات میگم... ببینم تا کی قراره تنها بمونی؟ -نمیدونم... -میخوای شب بیای پیش من؟؟؟ بالاخره باید یه جا اعتراض رو نشون بدی دیگه! تا کی میخوای در برابرین توهین و تحقیرها سکوت کنی؟ می گل یاد حرفهای خاله ایران که همین نیم ساعت پیش بهش زنگ زده بود افتاد. * -تو نرفتی می گل جان؟ -نه خاله... -هنوز قهریدی؟ -خاله ما رابطه امون یه جوری شده.. هی با هم دعوامون میشه! -شهروز خیلی کار بدی کرده نبردت... اما با سیاست رفتار کن! اولاً بهش زنگ نزن... وقتی هم اومد دعوا نکن... یه کم از اون کرشمه زنونه استفاده کن عزیزم! برایش ناز کن.. بگو من ترسیدم... بگو دلم میخواست تو هم نری وقتی من نیومدم... با قهر کاری پیش نمیره.. هر چی کمتر با هم حرف بزنی بدتره... عزیزم تو که این ترم رو نرفتی... دیگه بد اخلاقی کردن باعث تیره تر شدن رابطه میشه... حیف این بچه نیست؟ میدونی این قهر شما چه تاثیری رو اعصابش میاره؟؟؟ من خودم آرام بیاد دعواش میکنم.. من فکر کردم تو هم باهاشون... اما اشکال نداره.. قهر نکنیا.. لج و لج بازی کار رو خراب تر میکنه! حالا اگر میزاشت میرفت یعنی لج و لجبازی... پس باید یه فکر دیگه میکرد.. این راهش نبود... -نه لیلی بیاد ببینه نیستم یه چیزی میگه. -خیلی خوشگل زهر چشم ازت گرفته ها! -نه بابا زهر چشم چیه.. خب منم باشم ناراحت میشم.. -ببینم ناراحت شدی.. به هر حال میل خودته... هر وقت بخوای میتونی بیای پیشم -تو که امشب اوجایی بی خود تعارف الکی نکن! -خب میام.. تا صبح که اینجا نمیومم... -تا وقتی تو بیای شهروز هم اومده!!! -هر طور راحتی... ولی اگر دیدی شب نیومد زنگ بزنی پیام

پیشم..تنها نمونیا با اون وضعت...!!! -مرسی لیلی جان...مزاحمت نمیشم..خوش باشید!با قطع شدن تماس باز دلش گرفت..چرا باید لیلی دیزین باشه اون تو خونه؟؟؟مگه چیش کم بود؟..حتی شهروز هم رفته بود پی خوش گذرونیش....اون هم از چهارشنبه سوریش نگذشت..اصلا خاله ایران چی میگه؟؟؟به من چه که این بچه رو نگه دارم..من برای بچه اون موندم تو خونه اونوقت شهروز من و گذاشته رفته؟؟بی معرفت...چرا باید با یه همچین ادم می فکر و بی مسئولیتی زندگی کنم؟؟؟عمرا...عمرا باهاش بمونم....بزار بره پی خوشگذرونیش..منم میرم...همین فردا میرم پیش لیلی...!!!فکر کرده 2 سال خرجم و داده کیه؟؟؟فکر کرده میتونه سوالم بشه؟؟؟لطف کردم بچه اش رو هم نگه داشتم.... دیگه به حد انفجار رسیده بود...زیر شکمش درد میکرد..پسر و کوچولوش بی قرار شده بود.... *تکون نخور...خواهش میکنم تکون نخور...دیگه بسه...کاش میتونستم ارزوی مرگت و کنم..کاش اینقدر بهت وابسته نشده بودم..ببین داری میای تو چه دنیایی...بد بخت بیچاره نه مادر درست حسابی داری نه بابای درست و حسابی...چرا چسبیدی به این دنیا..اینجا جز بدی هیچی نداره...هر کی بهت خوبی کنه دلیل داره...کسی برای کسی دل نمیسوزونه!ببین من چه تنهام..تازه من یکی و دارم ادعا داشت دوستم داره...ببین..رفته پی خوش گذرونیش..به خاطر من...نه!!به خاطر تو هم خونه نمونده...قطره اشکش روی شکمش فرود اومد...حالا دیگه پسر کوچولوش گوشه ای کز کرده بود و آروم شده بود..انگار حرفهای مادرش و فهمیده بود...شاید رفته بود تو فکر...!!! با باز شدن در می گل با چشمهای پر از اشک به در چشم دوخت..روی صندلی پیانو دقیقاً روبروی در ورودی نشست..با دیدن شهروز با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت! -می گل...عزیزم!! با شنیدن عزیزم می گل یه لحظه ایستاد..اما پاهاش ایستاد..اشکش بیشتر سرازیر شد...باز به سمت اتاقش رفت!صدای شهروز رو میشنید که به دنبالش میومد و صداش میزد! -می گل جان...عزیزم...صبر کن..بینم چته؟؟من معذرت میخوام! می گل قبل از اینکه در اتاقش رو بنده داد زد:به من نگو عزیزم..من عزیز هیچ کس نیستم...! و در رو کوبید به هم! شهروز پشت در رفت و تقه ای به در زد...می گل سعی میکرد آروم گریه کنه!سعی کرد صدای شکستش و شهروز نشنوه..هر چند برای شهروز هیچ وقت نمیشکست! باز شهروز تقه ای به در زد!در قفل نبود اما نمیخواست همینطوری وارد اتاق بشه! -می گلم...بیام تو؟؟کارت دارم!! می گل زمزمه کرد:از همون پشت در بگو!اما شهروز چیزی نشنید...باز به در زد! -خانومی...در و باز کنم؟؟میدونم ناراحتی..من نباید تنهات میزاشتم..حالا بیام تو؟؟یا خودت میای بیرون؟ - میخوام بخوابم! -خیلی خوبه... این و گفت و در و باز کرد..می گل روی تختش به پهلو خوابیده بود و زانوهاش رو جمع کرده بود تو شکمش!با باز شدن در به سمت در برگشت -برای چی در و باز کردی؟ -بریم بخوابیم دیگه! - چراغ رو خاموش کن! شهروز بی توجه به حرف می گل به سمت تخت رفت..دستهایش رو زیر بدن می گل به قصد بغل کردنش برد..اما می گل به تندی خودش رو عقب کشید و گفت:چیکار میکنی؟ -بریم بخوابیم دیگه! می گل بوی الکل رو به خاطر نزدیکی زیاد شهروز خوب حس کرد...مثل همیشه از قاطی شدن این بو با بوی عطر و بدن شهروز سرخوش شد..اما خیلی زود موضع خودش رو حفظ کرد...از شهروز حسابی ناراحت بود. -چیه؟؟باز مستی هوس س.ک.س کردی کسی دم دست نداشتی؟؟نیکی و کیانا و امثالهم تاییده آزمایشگاه نداشتن..خاطره جونتونم پدر مادر داره جرات نداری نزدیکش بشی...میمونم من؟؟آره؟؟نه عزیزم...من استراحتم! استراحتم رو با غیض بیان کرد! شهروز دستش رو که برای بلند کردن میگل زیرش گذاشته بود کشید..صاف ایستاد و گفت:من از تو هیچی نمیخوام...مستم..اما نه اون مستی که تو فکر میکنی...دلم برات تنگ شده...بسه هر چی از هم دور شدیم..فقط دوست دارم کنارم باشی..همین!!! بعد دستش رو روی شکم می گل گذاشت و گفت:تو و این وروجک! می گل دستش رو بی

رحمانه پس زد و گفت: من نمیخواهم پیش تو باشم! شهروز باز دلخور شد.. اما فکر کرد*دیگه بسه... ازش دور بشم از دستش میدم.. وقتی میتونم نگاهش دارم چرا یه کاری کنم بره؟ - یعنی نیای تو اتاقت؟ - من تو اتاقتم! - اینجا اتاقت شما بود.. تا وقتی نسبتی با من نداشتی... حالا من و تو 1 اتاقت مشترک داریم! - نگران نباش... 2-3 ماه دیگه همین اتاقتم تحویل میدم خیالت راحت باشه! - بچه نشو عزیزم... باشه.. انگار از دنده ی چپ بلند شدی... نیا... هیچ عیبی نداره... این و گفت و از اتاقت رفت بیرون! می گل هم پتو رو تا زیر گلوش بالا کشید.. پرده رو زد کنار و از همون روی تخت به منظره ی خیس نگاه کرد...!! با باز شدن در کنجکاونه چرخید.. شهروز بود.. با یه شلوارک و یه بالشت و یه پتو! - چی میخوای؟ - خانومم و... می گل باز به حالت قبل چرخید و گفت: لوس... مسخره!!! شهروز بالشت رو روی زمین پرت کرد.. در واقع عصبانیش رو از این همه تحقیر سر بالشت بیچاره اش خالی کرد. *من کی به خاطر یه دختر رو زمین مثل این کارتن خوابها خوابیدم که به خاطر ... سرش و تند تند تکون داد... *این می گله... فرق میکنه دیوونه!! - تو فکر کن من لوس مسخره... من فکر میکنم عاشق! می گل پوزخند صدا داری زد تا شهروز بشنوه و در ادامه به مسخره کلمه عاشق رو تکرار کرد! شهروز زیر پتو خزید.. روی فرش کوچک تو اتاقت... حتی پاهش از فرش بیرون زده بود... اما براش مهم نبود باید سهل انگاریهای این چند وقت رو جبران میکرد! - می گل!!! می گل سکوت کرد... هنوز دلش گرفته بود... خیلی هم گرفته بود.. اینقدری که دلش میخواست همون موقع میذاشت و میرفت... شهروز نباید تنهاس میذاشت! - می گل!!! میدونم بیداری! وقتی سکوت می گل رو دید شروع کرد صحبت کردن... با خودش گفت یا بیداره و میشنوه... یا خوابه و من خودم و خالی میکنم! - ببخشید می گل... میدونم تو این یکی دو ماه خیلی تنهات گذاشتم... چیکار کنم؟؟؟ عاشق شدم... اما بلد نیستم با عشقم باید چطوری رفتار کنم... هنوز تو حال و هوایی که دخترها بهم نزدیک میشدن و من مغرور و مغرور تر میشدم موندم... اما امروز از کارم خودمم ناراحت شدم... من نباید تورو تنها بزارم... آخه کودوم ادم عاقلی یه زن باردار رو تنها میزاره تو خونه؟ هنو... می گل حرفش رو با عصبانیت قطع کرد: پس بازم برای بچه ات برگشتی! - می گل... تورو خدا اینقدر تلخ نباش!!! من به خاطر تو اومدم!!! - اما اگر حالمه نبودم نمیومدی! - چرا میومدم هر چند خودش هم به حرفی که زد مطمئن نبود.. اما فعلا باید اینطوری جواب میداد! - عمرا... نمیومدی... من میشناسمت... همش به خاطر این بچه است... اگر نبود تا الان مثل بقیه شوتم کرده بودی بیرون! با اینکه می گل فکر میکرد شهروز الان داد میزنه و عصبانی میشه اما لحن صلح طلبانه شهروز توجهش رو جلب کرد! - هنوزم ازش بدت میاد؟ - از کی؟ - از بچه! می گل دستش رو روی شکمش گذاشت... نفسش گرفت... نه.. این بچه همه چیزش بود.. همه چیزش!! دوستش داشت... میپرستیدش! اما برای اینکه شهروز و اذیت کنه گفت: خیلی بی موقع اومدم.. شاید اگر چند سال دیگه میومدم دوستش داشتم! - میخوای بندازیش؟ با این پیشنهاد می گل ناخودآگاه نشست! شهروز به سمتش چرخید و گفت: یواش تر الان... ادامه ی حرفش رو خورد.. این نگرانی اصلا با پیشنهادش سنخیت نداشت! - چی گفتی؟ - اگر دوستش نداری مجبور نیستی نگاهش داری... من دوستش دارم چون ثمره ی عشقمه... اما بچه ای که مادرش از توی شکمش نخواستش به دنیا نیاد بهتره! می گل عصبانی شد... نفسش رو با صدا بیرون داد و بی توجه به اینکه همین چند دقیقه پیش فکر کرده بود این بچه رو دوست داره داد زد! - حالا؟؟؟ الان دیگه؟؟؟ حالا که تکون میخوره؟؟؟ جون داره؟؟؟ حسش میکنم؟؟؟ اون موقع که گفتم داد زدی.. دعوا کردی... قهر کردی.. حالا میگی بندازمش؟؟؟ - خب اون موقع عقلم نرسید که وقتی مادرش نمیخواستش وجودش اشتباهه!!! - متاسفم که با 35 سال سن عقلت به موقع کار نمیکنه... - به هر حال من پیشنهاد خودم و دادم!!!! - پیشنهادت برای منه یا خودت؟؟؟ دیدی بخوای بچه ات و تنهایی بزرگ کنی جلو عشق و حالت

گرفته میشه آره؟؟؟خاطره جونت حاضر نیست با یه بچه باهات زندگی کنه؟؟ شهرز حسابی عصبانی شده بود..این قضاوت‌های عجولانه ی یکطرفه اعصابش رو خورد کرده بود..اما باز هم جلوی خودش رو گرفت...اما تا کی میتونست در برابر این زخم زبونها سکوت کنه؟؟؟اون هم شهرز با اون غرور و جذبه...فقط به این امید بود که می گل حرصش رو خالی کنه و دست از این قضاوتها و برداشتهای بچه گانه برداره!برای اینکه جو رو آروم کنه گفت:راستی گفتمی خاطره...زنگ بزنم ببینم آرمان چطوره!*من میگم خاطره میگه ببینم ارمان چطوره...خر خودتی...میخواه بحث و عوض کنه! -تورو خدا ببخشید مزاحم شما شدم..من با آژانس میومدم خب! -این چه حرفیه...با این پا..اونجا حتما به یه نفر احتیاج دارید! -حالا چرا شما؟؟؟زنگ میزدم مادرم میومد! -انگار خیلی مامانی هستی! -نه بابا..خب مزاحم شما شدم..پدر مادرتون نگران میشن! -من پزشکم..شغلم اینه یهو نصف شبم شده باید به خاطر غریبه ها برم بیمارستان..الان که جای خود داره...شما دوست شهرزید! آرمان فکری که تو سرش بود رو به زبون آورد -شما هنوز با شهرز رابطه ای دارید؟ خاطره خیلی خونسرد جواب داد:نه...از وقتی فهمیدم چقدر می گل رو دوست داره دیگه همه چیز تموم شد...شهرز الان در حد یه دوست معمولیه برای من! آرمان فقط سرش رو تکون داد و با این کار به خاطره گفت که متوجه شده اما خاطره گفت:چرا پرسیدین؟؟؟ -همینطوری!!!میخواستم ببینم رابطه ی این دو تا دلیلش شخص سومی هست یا نه! -میشه بگید چی شده؟؟من خیلی کنجکاوام...می گل چرا نیومده بود؟؟؟شهرز چرا یهو رفت؟ آرمان سعی کرد چهره اش رو که از درد جمع کرده بود باز کنه و جواب بده:ببخشید که نمیتونم چیزی بگم...!!!خاطره لبخند رضایتمندی زد و گفت:خیلی خوبه که اینقدر رازدارید..شهرز باید به داشتن دوستی مثل شما افتخار کنه! -این وظیفه شغلیه منه!!! -درسته درک میکنم...رازدای یکی از وظایف شغلی منم هست! تا بیمارستان هر دو سکوت کردن!به محض رسیدن خاطره آرمان رو سپرد دست یکی از پرستارها و خودش رفت برای پذیرش و...آرمان نمیدونست از درد عرق بریزه یا از خجالت..تو دلش کلی به شهرز بد و بیراه گفت که اولاً با می گل قهر کرده بود و اون و مجبور به همراهی کرد..بعدم که یهو تصمیم گرفت برگرده خونه و مجبور شد دنبالش بدوه...و در آخرم که سپردش دست یه دختر جوون و رفت! خاطره رو دید که از دور به سمتش میاد در حالی که چند تا برگه دستشه..دلش میخواست زمین دهن باز کنه و بره توش...آخه چرا باید این میشست یه دختر بره کارهاش و بکنه! -چرا ویلچر نیاوردی؟؟باید ببریمش رادیو لوژی! آرمان از جا پرید -ویلچر نمیخواه خودم میام...!! دردی که به خاطر ایستادن تو پاش پیچید باعث شد دندونهاش رو روی هم بزاره و فشار بده...رنگش پرید و عرق سرد کرد خاطره:ای بابا...سوار من که نمیشید رو ویلچر مشینید رو به خدمه ی بیمارستان کرد:برو ویلچر بیار! -من مزاحمتون شدم.... -تورو خدا اینقدر این حرف و نزدیک..من شرمنده میشم..بابا این چه حرفیه..شما باید با یکی میومدید..تنها که نمیشد...شهرز هم بهتر بود بره خونه...!!! -آره...قبول دارم می گل استراحت مطلقه..نباید تنهاش بزاره! خاطره چشمهاش گرد شد -استراحت مطلق؟؟؟برای چی؟؟چیزیش شده؟ آرمان اینبار خودش و مورد لعنت قرار داد که بی اختیار از ذهنش این موضوع پریده بود..هر چند این چیزی نبود که بشه پنهونش کرد!! -بی خیال! -ای بابا..مشکوک شدید!!! -بعده میفهمی..خودش بخواد بهت میگه! -نکنه داره بابا میشه! به هر حال اسم استراحت مطلق ذهن هر ادم معمولی رو بیشتر از همه به سمت بارداری میکشوند..این که خاطره بود!پزشک هم بود...تقریباً به حدسی که زد مطمئن بود! خوشبختانه به رادیولوژی رسیدن و بالاچاره بحث تموم شد و سوال خاطره بی جواب موند! بعد از رادیولوژی و آماده شدن عکس و تایید شکستگی میچ پا توسط خاطره هر دو توی اتاق نشسته بودن و منتظر دکتر تا بیاد و پای آرمان رو گچ بگیره! هر دو سکوت کرده بودن...آرمان میترسید سر صحبت و باز کنه و

مجبور بشه جواب سوال خاطره رو بده و خاطره فکر میکرد که شهروز بابا بشه چه شکلی میشه..براش جالب بود با اینکه یه زمانی عاشق شهروز بود الان خیلی هم خوشحاله که شهروز بابا بشه...فقط یه چیزی آزارش میداد اون هم اینکه پس چرا امروز می گل نیومده بود...اصلا دلش نمیخواست با هم اختلافی داشته باشن.....شاید این هم دلیل این بود که واقعا عاشق بود..اصلا دوست نداشت شهروز و ناراحت بیینه!!! اینقدر تو فکر بود که چه اتفاقی بین می گل و شهروز افتاده که متوجه نگاه خیره آرمان که حسابی موشکافیش میکرد نشد! با ورود دکتر جوان خاطره از فکر و آرمان از به اصطلاح دید زدن خاطره فارغ شد...اما لحن دکتر که خاطره رو خطاب قرار داد آرمان رو حسابی عصبانی کرد! دکتر:به..سلام خانوم خوشگله...چه عجب..یاد من افتادی!! خاطره چهره در هم کشید..از این دکتر اصلا خوشش نیومد!هیز و پررو... خاطره:مریض دارید. -میدونم عزیزم...اما اصلا توقع نداشتم تورو ببینم..چی شده یاد من کردی؟؟؟ اما به جای خاطره صدای آرمان بلند شد که با عصبانیت و تعصب خاصی گفت:برو بیرون خاطره..کاری باهات ندارم فعلا! خاطره متعجب تر از دکتر از لحن خودمونی آرمان بی هیچ حرفی بیرون رفت....دکتر جوان هم از ترس اینکه مبادا سوتی داده باشه و آرمان نامزد یا دوست پسر خاطره باشه بدون هیچ حرفی زیر نگاههای سنگین آرمان معاینه کرد و پای ارمان رو گچ گرفت و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت...با بیرون اومدن دکتر خاطره برای جلوگیری از هر برخورد و سوالی سریع داخل اتاق رفت..فعلا همین آرمان بهترین راه بود برای در رفتن از این دکتر جوان و هیز! آرمان به سختی خودش رو از روی تخت پایین کشید..خاطره دو دل از اینکه پیشنهاد کمک بده زیر لب گفت:میخواید کمکتون کنم. -نخیر....خودم میتونم پیام!!! -اجازه بدید برم براتون عصا بگیرم....اینطوری که نمیتونید راه برید. آرمان که تا جلوی در اتاق رو به زحمت اومده بود سری از روی تاسف تکون داد و گفت:ببخشید تورو خدا....فقط باعث زحمت....خاطره که این جواب رو پای مثبت بودن نظر آرمان گذاشت به سمت داروخانه دوید و با دو تا عصا بگشت..چند دقیقه بعد باز آرمان در کنار خاطره نشسته بود..هنوز مسیر زیادی رو طی نکرده بودن که آرمان گفت:شما شب بر میگرددید باشگاه؟ -نه بابا...میرم خونه!!! -بخشید امشبتون رو هم خراب کردم. -این چه حرفیه..امیدوارم کاری که کردم رابطه ی شهروز و می گل رو هم درست کرده باشه! -منم امیدوارم! چند دقیقه به سکوت گذشت و دوباره آرمان سکوت رو شکست. -میشه یه خواهشی بکنم؟ -خواهش میکنم...بفرمایید! -میشه برید خونه خودتون از اونجا یه آژانس برای من بگیرید؟ -چرا؟؟میرسونمتون..اینطوری بده! -اصلا هم بد نیست...چون اگر من و برسونید باید بمونید..من اجازه نمیدم این موقع شب شما تنها برگردید! خاطره از شنیدن این حرف داغ شد...اون از غیرتی بازیش در برابر دکتر ستوده..این هم از تعصبش و غیرتش برای تنها بودن خاطره تو شب..اینها چه معنی داشت..اما خودش رو خیلی زود قانع کرد.*بابا پسر محترم و خانواده داریه...هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو میکرد..بی خود به خودت نگیر! -آخه... -باز که میگید آخه...من حرفی ندارم..به شرطی که بمونید خونه ی ما..من مادرم هست نگران نباشید.. خاطره خنده ای کرد و گفت:نه بابا..باشه پس بریم خونه ما من زنگ میزنم آژانس!!! جلوی در منتظر آژانس نشسته بودن.... آرمان دعوت خاطره رو برای رفتن به داخل خونه رد کرده بود و حالا هر دو کنار هم توی ماشین در سکوت منتظر بودن که صدای تلفن آرمان بلند شد! خاطره نا خودآگاه گوشه اش تیز شد!!! اما وقتی متوجه شد پشت خط شهروزه باز نگاهش رو به خیابون دوخت...برای خودش هم جالب بود..انگار یه حسی قلقلکش میداد...!!! -بله؟ -سلام چلاق! آرمان برگشت سمت خاطره...روش به سمت خیابون بود اما گوشه اش میشنید..کر که نبود..پس نباید با شهروز بد حرف میزد. -خوبم ممنون. -کی حالت و پرسید؟حالا چطوری؟؟ -گچ گرفتم!!!!... -پس خونه نشین شدی؟؟الان کجایی؟؟خاله فهمید؟ -نه..با خاطره..کمی مکث کرد

باید میگفت خاطره خانوم؟؟؟ یا خاطره جان؟؟؟ یا... هر چی که بود ترجیح داد بدون پسوند رهانش کنه و ادامه داد... تو ماشین نشستیم... منتظرم آژانس بیاد. -میخوای پیام دنبالت؟؟؟ کودوم بیمارستانی؟ -دم در خونشونیم. - آفرین... آفرین... با پای سالم از این کارها بلد نبودی... حالا با پای چلاق... کار دستش ندی. آرمان لبخندی زد و گفت: باهات تماس میگیرم.. می گل خوبه؟ آرمان به سمت می گل چرخید.. می گل پتو رو کشیده بود روش و ظاهرا خوابیده بود! -خوبه.. خوابه!! -خیلی خب.. مراقب خودتون باشید... شب خوش -شب تو هم خوش! شهروز گوشی رو قطع کرد و به سمت می گل چرخید.. -خوابیدی؟؟؟ داشتم میومدم دنبالت آرمان داشت دنبالم میومد افتاد تو چاله پاش شکسته... با خاطره رفتن گچ گرفتن! -جدی گفتمی بندازمش؟ *پس نظرش مثبت! میخواد این کار رو بکنه. ..نا خودآگاه بغض به گلوش چنگ زد... احساس خفگی میکرد.. میخواست بچه اش و بکشه... عشقش و ثمره ی عشقش کودوم و باید انتخاب میکرد؟؟؟ بچه رو که ندیده بود... اما می گل و دیده بود.. لمسش کرده بود.. حسش کرده بود!! می گل میموند بهتر بود.. هر چند با این نتیجه حالش بدتر شد.. اما باید بالاخره با خودش کنار میومد.. شاید می گل از موضعش کوتاه میومد! -آره... نمیخواهش بهتره دنیا نیاد..! میدونست کلامش نیش داره... اما دست خودش نبود... حالش بد بود.. از فکر نبود این بچه ای که بهش دل بسته بود داشت دیوونه میشد. -اگر قراره این کار رو بکنم زخم زبون بشنوم نمیخوام...! -نه عزیزم.. چه زخم زبونی؟ تن صداس از شدت ناراحتی تغییر کرده بود!! اما چاره ای نداشت... اگر ذره ای از عشقش به می گل کم شده بود حتی پیشنهاد هم نمیداد.. اما خودشم نمیدونست چرا با وجود این همه بد رفتاریهای می گل هنوز اینقدر دوستش داره! شهروز -فردا وقت دکتر داریم.. به خانوم دکتر میگیم... -به خانوم دکتر؟؟؟ اون موقع که هنوز بچه نبود مخالفت کرد.. میخوای حالا این کار رو بکنه؟ *پس خودشم میدونه دیگه به موجودی که تو شکمشه میگن بچه...! -پس چیکار کنیم؟ خودشم جواب خودش رو میدونست.. اما ترجیح داد خودش رو بزنه به خنگی! -خانوم دکتر این کار رو نمیکنه... باید بریم غیر قانونی از اینا که تو خونه بچه میندازن!!! شهروز ناباورانه به سمتش برگشت -چی داری میگی؟؟؟ من تورو ور دارم ببرم این جور جاها؟؟؟ -پس همش حرف الکی بود! شهروز دستهایش رو روی لبش کشید... نفسش رو با صدا بیرون داد... -نه.. الکی نبود.. باشه پیدا کن... میریم!! می گل لبخند رو لبش نشست.. انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش فکر کرد بچه اش و میپرسته.. چی شد اون همه احساس؟؟؟ شاید همش ساختگی بود برای اینکه خودش رو آروم کنه!!! برای اینکه با این بچه کنار بیاد.. اما حقیقتش این بود که تا نظر مثبت شهروز رو در مورد از بین بردن بچه شنید همه ی اون حسها از بین رفت! -من جایی رو نمیشناسم.. تو خودت یه جا رو بگو!!! -منم نمیشناسم دروغ گفت تا حالا 2 بار درگیر این موضوع شده بود.. اما هر بار همه کارها با خود دختره بود... فقط هزینه اش پای شهروز بود.. حتی همراهیشون هم نکرده بود.. حالا باید با می گل میرفت.. باید.. حتما میرفت.. می گل رو تنها نمیداشت.. خیلی راحت میتونست زنگ بزنه و از همون دخترها ادرس و شماره بگیره... اما این کار رو نمیکرد... اگر می گل این بچه رو نمیخواست باید خودش دنبال همه کارهایش میرفت... شهروز هیچ اقدامی نمیکرد.. فقط موافقتش رو اعلام کرد.. همین!!! -چرا دروغ میگی؟ -دروغ نمیگم!! -یعنی تا حالا هیچ دختری از تو حامله نشده؟؟؟ شهروز چشمهایش رو روی هم فشرد... می گل چش شده بود؟؟؟ میخواست شهروز به چی اعتراف کنه؟ چرا نمیفهمید این اعتراف رابطه اشون و تیره میکنه؟؟؟ برگشت و با دلخوری نگاهش کرد! -اگر هم این اتفاق افتاده.. خودشون مشکلشون رو حل کردن... من کاره ای نبودم! -یعنی الان این مشکل منه؟؟؟ یعنی خودم باید مشکلم رو حل کنم؟؟؟ به تنهایی؟؟؟ من از باد هوا حامله شدم! شهروز اومد داد بزنه و بگه.. نه از من حامله شدی؟؟؟ ولی مگه به زور بوده؟؟؟ اما خودش رو کنترل

کرد! - نه عزیزم... مشکل منم هست.. باشه... پیگیری میکنم !!! صبح شهروز وقتی چشمه‌هاش رو باز کرد می گل تو اتاق نبود... به ساعت نگاهی انداخت.. ساعت 10 و نیم بود.. کش و قوسی به بدنش داد و از زیر پتوش بیرون اومد.. تخت می گل مرتب بود.. به لحظه دلش ریخت.. نکنه رفته باشه!! *نه بابا برای چی بره؟؟ من که قبول کردم هر کاری میخواد بکنه!!! از اتاق بیرون رفت.. پشتش در اثر تماس بدنش با فرش کمی میسوخت.. در حالی که با کف دست پشتش رو ماساژ میداد قبل از اینکه دست و صورتش رو بشوره به دنبال می گل وارد هال شد... با صداهایی که از تو آشپزخونه میومد متوجه شد می گل اونجاست *مثلا استراحت مطلقه.. پاشده راه افتاده! اما با دیدن می گل شوکه ایستاد!!! می گل برخلاف این چند وقت با آرایش و لباسهای مرتب و لبی خندون مشغول چیدن میز برای یه صبحانه مفصل بود! - تو مگه استراحت نیستی؟ می گل با خنده به سمتش اومد.. دستش رو دور کمر شهروز قلاب کرد... شکم برآمدش نمیداشت خیلی بهش نزدیک بشه... مثل همیشه پاهاش رو کمی بلند کرد و بوسه کوتاهی رو لبهای شهروز زد! - دیگه چه فرقی میکنه عزیزم! شهروز احساس کرد همین الان با مشت تو صورت می گل میزنه... *مادر هم اینقدر بی احساس؟ اما باز خودش رو کنترل کرد... می گل لبه‌هاش رو بوسیده بود.. بهش گفته بود عزیزم... *من تشنه این چیزام؟؟؟ من که سالهاست این رفتارهارو دارم مبینم و این لفظهارو میشنوم...!!! صدای می گل افکارش رو پاره کرد. - چرا نمیشینی؟؟؟ نمیخواهی یه صبحانه مفصل بعد از چند وقت با هم بخوریم؟ - میرم دست و صورت رو بشورم! رفت و وسط راه بغضش رو رها کرد... *شهروز گند زدی... لنگه مادرشه.. بی عافیه و بی احساس... یعنی دلش میاد؟؟؟ بچه امون و میخواد از بین ببره و اینقدر شاده؟؟؟ خدا لعنتت کنه شهروز... خدا لعنتت کنه با این انتخابت... کاش همون دفعه اول که این لفظ و اومد قبول میکردی! صورتش رو شست.. اشکهاش با اب مخلوط شد و گم شد اما دردش با هیچی گم نمیشد... کاش میتونست از می گل بخواد از تصمیمش منصرف بشه... تو ایینه به خودش پوزخند زد... *زهی خیال باطل! وارد آشپزخونه شد... می گل از سرخی چشمه‌هاش فهمید گریه کرده اما به روی خودش نیاورد.. اگر حرفی میزد باز شهروز از تصمیمش منصرف میشد! - برات نیمرو زدم... *کوفت بخورم خوشمزه تره! - چرا هیچی نمیگی شهروز؟؟؟ از چیزی ناراحتی؟ شهروز سرش رو بالا آورد.. به صورت عشقش نگاه کرد *آره.. هنوز عشقمه... دوستش دارم.. وگرنه از بچه ام نمیگذشتم... میخوامش... من که این همه گناه کردم.. این هم روش!! - نه عزیزم... دیشب دیر خوابیدم یه کم کسلم!! - دیر نخوابیدی.. بد خوابیدی!!! از امشب پیش هم میخوابیم.. دوست داری؟ شهروز اینبار با چشمهای گشاد شده نگاهش میکرد... این می گل بود؟؟؟ تا به حال اینطوری ندیده بودتش.. حتی قبل از بارداری هم یه کم حیا داشت... حالا این چه پیشنهادی بود؟؟؟ هرچند خودشم دیشب همین پیشنهاد رو داده بود.. اما می گل از این پیشنهادها نداده بود تا به حال.. - چیه؟؟؟ تعجب کردی؟؟؟ خودتم دیشب همین و گفتی! - اوهوم!!! همین و گفتم...!!! - یعنی باید تا آخر زندگیمون همون می گل خجالتی میموندم؟؟؟ خب منم دلم برات تنگ شده...!!! مگه من آدم نیستم؟؟؟ - اگر دلت تنگ شده چرا ازم دوری میکردی؟ - چون تو اینطوری میخواستی! - من نمیخواستم رفتار تو باعث شده بود! - ول کن شهروز... نمیخوام بحث کنم!!! امروز مون و خراب نکن.. اصلا دوتا میمون مقصریم.. حالا دوست نداری باشه باز تو اتاقت نمیخوابم! شهروز سکوت کرد.. می گل داشت بابت این جنایت بهش باج میداد.. بچه که نبود... میفهمید! - این سکوت یعنی نخوابم یا بخوابم؟ - می گل.. اگر این بچه رو از بین بردیم.. تا یه مدت به من کاری نداشته باش تا من حالم بیاد سر جاش! - اه... باز هم بچه... باز هم به خاطر بچه داری روزمون رو خراب میکنی! شهروز نفسش رو با صدا بیرون داد... تا کی میتونست خودش رو کنترل کنه؟؟؟ - نه عزیزم... روزت خراب نمیشه... ولی به منم حق بده... نمیخوام بدتر از این رفتاری داشته باشم! - حق چی

بدم؟؟ خودت پیشنهاد دادی.. -درست میگی...حق با توهه!! بقیه صبحانه در سکوت خورده شد...وقتی شهروز آخرین قلب اب پرتالش رو سر کشید می گل گفت:تو برو من جمع میکنم میام پیشته. شهروز از جاش بلند شد دست می گل رو گرفت و در حالی که دنبال خودش میکشید گفت:اون موقع که سالم بودی تو جمع نمیکردی..حالا میخوای تو جمع کنی؟؟بیا بریم بی بی جمع میکنه!!! می گل سرخوش دنبال شهروز رفت و کنارش روی کاناپه نشست! -پیدا کردی؟شهروز دولا شد کنترل تلوزیون و برداشت و در حالی که روشنش میکرد گفت:چی رو؟ -دکتر دیگه -دکتر چی؟؟؟ -الوس نشو..برای سقط دیگه!!! شهروز دست از عوض کردن کانالها کشید به می گل خیره شد و گفت:عجله داری؟ -عجله؟؟الانشم دیر شده... شهروز می گل رو تو آغوش کشید...موهاش رو بو کرد و گفت:خودت پیدا کن!! در واقع میخواست از سر خودش باز کنه! -من؟؟مگه من تا حالا چند تا بچه انداختم؟؟/از کجام پیدا کنم؟؟یا باید از آرمان بخوام یا خاطره!!! شهروز عجولانه گفت:نه!!!به هیچ کودوم چیزی نگیا...بفهمن روزگار جفتمون و سیاه میکنن!! -خب پس چی؟؟؟شهروز دیر میشه...الانشم دیر شده...! باز زیر دلش تیر کشید...امروز بیش از اندازه ایستاده بود!!!با آخ کوتاهی که گفت شهروز نگاهش کرد و با دسپاچگی گفت:درد داری..برو استراحت کن!! -من میگم نره تو میگی بدوش؟ مگه قرار نیست بندامش...استراحت برای چیمه؟شهروز عصبی دستش رو روی لبهاش کشید و گفت:تا روزی که این بلا رو سر بچه میاری دیگه این کلمه انداختن و تکرار نکن..من عصبی میشم...!! -خیلی خب عزیزم...چشم!!! اگرهیچی هم بلد نبود این و میدونست شهروز با زبون خر میشه...البته تر گل اشتباه بهش فهمونده بود...شهروز فقط نشون میده با زبون خر میشه! -حالا کی وقت میگیری؟ - من کسی و سراغ ندارم...!!!! -یعنی هیچ کسی و نمیشناسی؟؟یعنی برم تو خیابونها دوره بیافتم دنبال..... شهروز حرفش رو قطع کرد در حالی که سعی میکرد اروم باشه اما صداس از عصبانیت دو رگه شده بود گفت:من باید از یکی از دوست دخترهای قبلیم ادرس بگیرم!!! درسته این حرف حقیقت داشت...اما بیشتر برای این مطرح شد تا حس حسادت می گل برانگیخته بشه و شهروز رو از این کار منع کنه..اما جواب می گل اب پاکی رو دستش ریخت!!! -خب جلوی خودم زنگ بزن! شهروز اب دهنش رو قورت داد...کمی مکث کرد و سنگین از جاش بلند شد..می گل که تقریبا روی پاهای شهروز خوابیده بود نشست و قدمهای سنگین شهروز رو نگاه کرد...شهروز گوشیش رو از روی میز برداشت و شماره ای رو گرفت می گل با بدجنسی گفت:شماره اش و داشتی؟؟؟ -حفظ بودم!! هر چند این جواب به مذاق می گل خوش نیومد..اما فعلا جای بحث نبود!با صدای شهروز و شروع شدن مکالمه حواسش شیش دنگ اونها شد! -س...سلام شهروز:سلام..خوبی؟ -مممم...ممنون!!!شهروز خودتی؟ -تبسم ادرس و شماره اون دکتره رو میخوام. -کودوم دکتره عزیزم؟؟؟ -همون که رفتی پیشش!!! -کورتاژ کردم؟ -آره...آره...!! - باز داری بابا میشی؟؟؟ -داری یا نه؟ لحن تبسم دلخور شد -چرا همونجوری که به من گفتی خودم برم دنبالش نمیگی خودش بره دنبالش؟ شهروز با زبونش دندونهای اسپاش رو سایید و تماس رو قطع کرد.. *واسه من تعیین تکلیف میکنی؟؟؟به تو چه که چرا نمیخوام خودش بره دنبالش. -شماره رو نداد؟ شهروز فقط نگاهش کرد...می گل که جوابش رو میدونست..معموم لبهاش پایین افتاد و گفت:حالا چیکار کنیم؟ شهروز با آرومی گفت:درستش میکنم برات..درستش میکنم!!! اما تو خودش فریاد زد:درستش میکنم..از شر بچه ام نجاتت میدم...من باهات تو این جنایت شریک میشم...شریک میشم تا تورو داشته باشم...!! با صدای اس ام اس گوشیش فریادش خفه شد...پیام رو باز کرد از تبسم بود ادرس و شماره رو برایش اس ام اس کرده بود! -بیا اینم شماره... می گل به سمتش دوید - یواش..... اما حرفش رو خورد...دیگه چه اهمیتی داشت؟ می گل شماره رو از روی گوشی شهروز که هنوز تو دستش

بود و نگاهش به می گل که با اشتیاق شماره رو با تلفن خونه میگرفت ، برداشت..بعد از چند تا بوق صدای زن میانسالی از اونور خط شنیده شد!-بله؟-سلام خانوم. -سلام. -بیخشید برای کورتاژ... -شما؟؟؟ -من؟؟؟-ضیایی هستم. -اشتباه گرفتید! تماس قطع شد..می گل طلبکارنه به شهروز گفت:شماره رو اشتباه داده!!! شهروز عصبانی باز شماره تبسم و گرفت...با وصل شدن تماس داد زد -شماره رو اشتباهی دادی؟؟؟ -نه به خدا -پس چرا میگه اشتباهه؟ -گفت شما؟؟؟!!!.... بگو از طرف سلوکی هستم..معلومه به هر کسی جواب نمیده! -مردی زودتر بگی؟ بدون منتظر جواب ایستادن گوشی رو گذاشت!! -چی شد؟؟؟ -بگو از طرف سلوکی هستم! می گل باز با اشتیاق شماره رو گرفت! -بله؟ چنان طلبکارانه جواب میداد که که انگار ارث باباش رو میخواست. -سلام خانوم من از طرف سلوکی تماس میگیرم.. -تا عید وقت نداریم از اونورم بعد از تعطیلات شروع به کار میکنیم. می گل کمی فکر کرد..دیگه کار از کار گذشته بود این یکی دو هفته به جایی بر نمیخورد -باشه اشکالی نداره! -بابای بچه معلومه؟ -بله؟ -انگار تازه کاری؟؟ میگم معلومه باباش کیه؟؟-بله...معلومه!!! قیافه ی می گل مثل یه علامت سوال گنده شده بود! -پس باباشم باید بیاد...بعدا سرمون هوار نشه...باید ازش امضا بگیریم... -باشه...میاد!!! -چند ماهته؟ -|||اوووومم...6 ماه - چی؟؟؟ -6 ماه؟؟ -6 ماه یا 6 هفته؟؟؟ -نه!!!ماه!!! -برو بابا روانی!!! صدای بوق اشغال یعنی مکالمه قطع شد!می گل گوشی رو با تعجب نگاه کرد و در حالی که شماره رو دوباره میگرفت به سوال شهروز که پرسید چی شد؟جواب داد:قطع کرد...اونوقت به من میگه روانی! شهروز با خودش فکر کرد بچه 6 ماهه رو سقط نمیکنن..دیوونه...!!! - خانوم چرا قطع میکنید؟ -خانوم شما دیوونه ای؟؟برو یه بیمارستان زایمان کن خب...نکنه بچه مال دوست پسرته نمیتونی تو بیمارستان زایمان کنی؟ -نه... -نه و زهر مار....دیگه اینجا زنگ نمیزنیا...شوهر بی غیرت قبول کرده بچه 6 ماهه رو از بین ببری؟؟اون بچه به دنیا بیاد با مراقب ویژه زنده میمونه..گفتن خلاف میکنیم..نگفتن از سنگیم که!!!بچه ات تکون نمیخوره؟؟؟ تو مادری؟؟؟... می گل اجازه نداد ادامه بده دکمه قطع تماس رو فشرد و گوشی رو پرت کرد سمت دیوار! -عوضی آشغال..هر چی از دهنش در اومد گفت...پولش رو میدم خب! شهروز به سمتش اومد می گل رو بین بازوهایش گرفت...سعی کرد از هق هق گریه اش با محبت کردنش کم کنه..در حالی که خنده ی رو لبش رو نمیتونست کنترل کنه گفت:عزیزم..گریه نکن...اشکال نداره...حتما خدا نمیخواد!!! با ضربه ای که نوزاد کوچولو به شکم مادرش زد و این ضربه رو شهروز به خاطر تماسش با شکم می گل هم حس کرد شهروز لبخندش پهنتر شد و گفت:بین...چه خوشحاله...خب اونم دوست نداره بمیره...جون داره...میخواد زندگی کنه! می گل یکبارہ خودش رو از بین دستهای شهروز بیرون کشید و با عصبانیت گفت:تو که میدونم خیلی هم خوشحال شدی...اما من یه چیزی بهت بگم..من دیگه استراحت نمیکنم..همه جا هم میرم...اگر بگی استراحت کن من میدونم و تو!!! شهروز ناباورانه نگاهش کرد و جواب داد:باشه...استراحت نکن!!! می گل پشت چشمی برای شهروز نازک کرد و به سمت اتااش رفت!! -نهار چی داریم خانومی؟؟ می گل که حالا به در اتااش رسیده بود داد زد..هیچی...!!!شهروز با بیرون دادن نفسش عصبانیتش رو کنترل کرد و به سمت اتاق می گل رفت...تقه ی کوچیکی به در زد و منتظر جواب نمود...در رو باز کرد وارد اتاق شد!-من که شماره رو بهت دادم..خود زنه قبول نکرد..به من چه؟؟چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟ -اگر میخواستی یه شماره دیگه!!! یکی دیگه رو پیدا میکردی!!! -معلومه که نمیخوام...خودتم میدونی من از ته دل راضی نیستم..اما میگم اگر تو نمیخواهی من رو خواسته ام پا میزارم... -یعنی خودم برم یکی و پیدا کنم میزاری؟؟؟ -آره..میزارم...!! -زیرش نزنیا... شهروز دندونهایش ررو روی هم فشار داد و بعد از یه چشم غره ترسناک اتاق می گل رو ترک کرد! یک هفته از عید گذشته بود...می گل به هر دری زده بود کسی رو برای این کار

پیدا نکرده بود...شهر روز هم میدونست این کار شدنی نیست..فقط برای اینکه برادریش رو به می گل ثابت کنه و بعدا بتونه بگه من از خواسته ام گذشتم این پیشنهاد رو داد...ولی می گل با قبول کردنش هم وجهه ی خودش رو پیش شهر روز خراب کرد...هم اعتماد شهر روز بهش کمتر شد!! از اون روز لچ کرده بود و استراحت نمیکرد...رفتارش با شهر روز سرد شده بود...وقتی یادش میافتاد همه الان دارن تو دانشگاه درس میخونن و اون نشسته تو خونه حرص میخورد...شهر روز ازش خواسته بود با هم برن برای دیزاین اتاق بچه و با دیزاینر همیشگی شهر روز قرارداد ببندن..اما می گل لجبازانه گفته بود نیامد و در برابر سوال شهر روز که پرسیده بود دوست داره اتاقش رو چه رنگی کنن گفته بود برام فرقی نداره...کلا همه چیز رو خراب کرده بود...هم خودش ر هم رابطه اشون رو هم عشق و ارج و قربی که پیش شهر روز داشت رو!!! این روزها شهر روز حسابتی در گیر ساخت یه آهنگ بود تا با صدای خودش بخونه و وقتی بچه به دنیا اومد به می گل هدیه اش کنه...اما می گل بر خلاف شهر روز که حسابتی حالش از موندن این بچه خوب بود..حال خوبی نداشت..خونریزیهای زیاد و دردهای پی در پی که به هیچ کس حتی خاله ایران که دیگه تقریبا روزی 1 بار زنگ میزد و حالش و میپرسید نمیگفت...حتی اینقدر خوب و راحت بر خورد میکرد که خاله فکر کرده بود رابطه ی می گل و شهر روز خیلی هم خوب و نرماله! اما اون روز فرق داشت..درد امونش رو بریده بود..از در دستشویی بیرون اومد دیدن اون همه خون حالش رو بد کرده بود همونجا کنار در نشست و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد...عرق سرد کرده بود...احساس بی حالی و رخوت داشت...حس میکرد الان بچه اش بیرون میاد..همونطور که به خودش میپیچید بی بی وارد خونه شد..صدای در امیدی تو دلش انداخت..حس میکرد میمیره و کسی نیست نجاتش بده..با دیدن بی بی دستش رو دراز کرد و ناله کرد..بی بی!! از هوش رفت...! -اوا خاک بر سرم...چی شدی دختر؟؟ ای وای...خدایا..چی شدی؟؟ بی بی سعی کرد می گل رو از روی زمین بلند کنه...می گل دوباره هوشیار شد.. -دارم میمیرم!!!! -دور از جونت دستش رو زیر بغل می گل انداخت و به زحمت بلندش کرد..درسته می گل وزنی نداشت...اما بی بی هم جون آنچنانی نداشت...! -درد داری؟؟ چه سوال مسخره ای...هر بچه ای هم میتونست بفهمه درد داره...اما بی بی هول شده بود... -الان زنگ میزنم آقا شهر روز بیاد. -نه...نه..نمیخواد..خوب میشم.. -رنگ به رو نداری مادر..باید بری سرم بزنی..اصلا شاید زایمان کنی!! -الان؟؟ نه بابا زوده!!! -ای بابا وقتی یه اتفاق بیافته زمان و مکان نمیشناسه... بی بی که می گل رو روی تخت خوابونده بود به سمت گوشی تلفن رفت...تو این مدت با کوره سوادای که داشت شماره شهر روز رو حفظ کرده بود..میدونست پرستاری از یه زن با وضعیت اورژانسی حتما سر و کارش رو به شوهرش میندازه! همونطور که منتظر وصل تلفن بود فکر کرد *اصلا چرا اینا عروسی نگرفتن؟؟ اصلا زن و شوهر هستن؟؟ خدا به دور...استغفرالله!! -جانم عزیزم؟ بی بی بیچاره از خجالت قرمز شد.. کمی مکث کرد و برای اینکه از بروز الفاظ خجالت آور دیگه جلو گیری بشه زود گفت:سلام آقا شهر روز! با شنیدن صدای نگران بی بی زنگ خطر برای شهر روز به صدا در اومد با استرس پرسید -چیزی شده؟؟؟ می گل خوبه؟ -والله فکر کنم دردش شروع شده!! -درد؟؟؟؟ -بله.. -زوده که!!! -مادر درد داره دروغ که نمیگم.. -آخه هنوز 2 ماه مونده... -نشیدی میگن بچه 6 ماهه دنیا اومد؟؟ دیگه بی بی رو در بایستی رو کنار گذاشته بود...با تحکم با شهر روز حرف میزد...!!! - اومدم...اومدم!!!

تمام راه رو هر چند کوتاه , با عجله و با بیشترین سرعت ممکن روند...ساعت 12 ظهر بود..شهر روز در و باز کرد و با عجله پرید تو خونه و بلند بلند می گل و بی بی رو صدا میکرد... بی بی از تو اتاق اومد بیرون و گفت:سریع برسوش بیمارستان!!! شهر روز در اتاق رو باز کرد..می گل مثل مار به خودش میپیچید -بلند شو...پاش و حاضر شو!!! -

نمیخوام....نمیام!!! شهروز در حالی که با یه دست بازوی می گل رو گرفته بود و از جاش بلندش میکرد با دست دیگه شماره دکتر رو گرفت! تماس که برقرار شد شهروز تند تند گزارش حال می گل رو داد...و در همین حین می گل رو که مقاومت میکرد و بلند نمیشد رو رها کرد و به سمت کمدهش رفت..مانتو روسری رو دراورد و به دستش داد. -
بیرش بیمارستان(...اونا NICU داره!! -زود نیست خانوم دکتر؟ -الان دیگه وقت این حرفها نیست با این علائمی که گفتی. داره این اتفاق میافته!منم سعی میکنم خودم رو خیلی زود برسونم!! شهروز تماس رو قطع کرد لباسهای می گل رو که دیگه به خودش میپچید با کمک بی بی تنش کرد بی بی: میخواید منم بیام؟ -شهروز:نه بی بی دستت درد نکنه...خیلی لطف کردی!! شهروز میگل رو تقریبا از رو زمین هم بلند کرد و دنبال خودش کشید...می گل از شدت درد فقط لبهاش رو گاز میگرفت. توی ماشین مدام به همه چیز چنگ مینداخت..شهروز گهگاه نگاههای نگرانیش رو بهش میدوخت!تا بیمارستانی که دکتر گفته بود فاصله ای نبود...به لطف ساعت خلوتی هم زود رسیدن...به محض رسیدن تو بیمارستان تختی آوردن و می گل رو روش خوابوندن..اما میگل بیقرار تر از این بود که روی تخت آروم بخوابه...به همین خاطر شهروز کنارش حرکت میکرد و دستهای یخ زده اش رو تو دست گرفته بود.. -عزیزم..خوب میشی... -من طبیعی زایمان نمیکنم..گفته باشم!! شهروز:باشه...نکن.. اینبار رو به پرستار کرد و گفت:من طبیعی زایمان نمیکنم!!! پرستار لبخندی بهش زد و گفت:بزار بریم تو اتاق..اصلا شاید زایمان نکردی!!! خود پرستار هم میدونست این درد درد زایمانه.. واین رو فقط برای روحیه دان به می گل گفته بود! -تقصیر توه..این درد کشیدن تقصیر توهه!!! شهروز به پرستاری که کنار تخت مثل بقیه میدوید نگاه کرد..پرستار چشمهاش رو به آرومی روی هم گذاشت و سرش و به سمت بالا انداخت...این یعنی محل نذار!!! شهروز باز نگاهش رو از پرستار گرفت و در حالی که فشار آرومی به دست می گل وارد کرد گفت:راست میگویی همش تقصیر منه! می گل دستش و کشید و گفت..پس به من دست نزن! شهروز دستش رو کشید و ناخودآگاه باز به پرستار نگاه کرد..احساس میکرد داره خورد میشه! باز پرستار لبخند اطمینان بخشی بهش زد...شاید از این چیزا زیاد دیده بود..شاید روانشناس خوبی بود و نمیخواست شهروز خورد بشه!! همون موقع به بخش زایمان رسیدن..شهروز پشت در جاموند با دستی که همچنان به سمت می گل دراز شده بود.... *باشه...دیگه دست بهت نمیزنم...اما پشیمون میشی...!!! صدای فریادهای می گل شهروز رو عصبی میکرد...دکتر رو ندیده بود..نگران بود هر چی به گوشیش زنگ میزد جواب نمیداد...دکمه ایفونی که میتونست باهاش از توی اتاق زایمان خبر بگیره رو فشرد...بعد از چند دقیقه پرستاری عجولانه گفت بله؟ -خانوم دکتر نیومدن؟؟ -کودوم دکتر -دکتر(....) -چرا...شما همراه؟؟؟ -می گل ضیایی! -خبرتون میکنم!!! باز شهروز مستاصل شروع به راه رفتن کرد!!! *چرا پس من ندیدمش؟؟؟از کجا رفته تو؟؟؟به من چه...اصلا از در و دیوار رد شده رفته..کار من و راه بندازه!!! با صدای آشنایی که به اسم میخوندش سرش رو بلند کرد -شهروز...اینجا چیکار میکنی؟؟؟ شهروز که با دیدن خاطره نور امیدی تو دلش تابیده بود با هیجان به سمتش رفت و گفت:سلام...می گل تو اتاق زایمان...همش به من میگن خبرت میکنیم... با صدای جیغ بلند می گل باقی حرفش رو قطع کرد و به سمت اتاق چرخید و وقتی دید صدایی نیماذ ادامه داد:میشه ازش یه خبر بگیری؟ خاطره که خودش حدس زده بود جریان از چه قراره سری تکون داد و به سمت در رفت ...اون و باز کرد و رفت تو!!! چند دقیقه بعد مایل شهروز زنگ خورد از خونه آرمان بود...

-بله؟؟خاله ایران:سلام شهروز جان خوبی؟؟ -ممنون خاله!! -خاله هر چی خونه و مایل می گل رو میگیرم جواب نمیده..نگران شدم! شهروز کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت...نفس عمیقی کشید و گفت:خاله ما بیمارستانیم

صدای خاله رنگ استرس گرفت: چیزی شده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ - می گل داره زایمان میکنه!! - الان؟؟؟ هنوز 2 ماه مونده!! - منم همین و گفتم.. اما انگار ... - خیلی خب... کودوم بیمارستانید؟؟ من الان میام!!! - بیمارستان.....) - الان راه میافتم!!! شهر روز موبایل و گذاشت تو جیبش و باز هم راهرو رو متر کرد... به در بسته خیره شد... خاطره هم رفت و نیومد بیرون... صدای می گل هم دیگه نیومد... یعنی اون جیغ آخر!!!! دستش رو محکم روی لبهاش کشید... نه!! نه!! می گل سالمه! هنوز کامل به خودش دلگرمی نداده بود که در باز شد و خاطره اومد بیرون. - چی شد خاطره؟؟؟ خاطره لبخند پر معنا... یا شایدم بی معنایی زد و گفت: خوبه... تموم شد!! شهر روز نفس عمیقی کشید و گفت: خدارو شکر... هر دو تاشون؟؟؟ خاطره باز همون لبخند مسخره رو تکرار کرد. - در مورد بچه هنوز زوده چیزی بگم... باید بره بخش مراقبت ویژه... خیلی ضعیفه... همش 1 کیلو و 900 گرمه!! شهر روز نگاه احمقانه اش رو به خاطره دوخت و گفت: این یعنی بده؟؟؟ - خاطره دست شهر روز رو خواهرانه فشرد و گفت: فعلا به می گل فکر کن!!! من باید برم... میام بهتون سر میزنم!!! *به می گل؟؟؟ فقط می گل؟؟؟ پس بچه ام؟؟؟ من هر دوشون رو با هم میخوام... من اون بچه رو میخوام... خدایا غلط کردم هر چی گناه کردم... خدایا ببخشید... خدایا بچه ام و بهم بده... من غلط بکنم دیگه گناه کنم... با باز شدن در اتاق و بیرون اومد تختی که می گل روش خوابیده بود التماس به خدا تموم شد... به سمت تخت دوید... - چرا چشمهاش بسته است؟ همون پرستار قبلی باز لبخند اطمینان بخشش رو تقدیم شهر روز کرد و گفت: خیلی درد داشت براش مرفین زدیم! - حالش خوبه؟؟ - خوبه... خوب...!!! - یه مامان خوشگل و سالم تحویل میدیم!!! توی اتاق VIP مستقر شدن!!! می گل همچنان خواب بود... شهر روز کنارش نشست... دستش رو به سمت دستش که از روی تخت اویزون شده بود برد... اما زود کشید... گفته بود به من دست نزن. *گفت که گفت... الان که نمیفهمه بهش دست زدم... دست می گل رو تو دستش گرفت و بوسید... چقدر دلش برای این مهربونیهاتنگ شده بود!! موهای می گل رو که روی تخت پخش شده بود و بقیه اش پایین ریخته بود رو بو کرد... یاد اولین شبی که حس کرده بود به میگل حسی داره افتاد... همون شبی که مثل دزدها یواشکی پایین کاناپه نشست و موهای می گل رو بو کرد... آخ که چقدر یادآوری اون با ورود پرستار از جاش بلند شد - بشینید... اومدم دمای بدنش و چک کنم - کی بیدار میشه؟؟؟ - حالا حالا میخوابه... نگران نباش... بیدارم میشه!!! - بچه چی؟؟؟ میخوام ببینمش... زنده است؟ - بله که زنده است... اما تو دستگاه... تا الان مادرش بزرگش کرده یه 1 ماهی هم ما بزرگش میکنیم... خوبه؟؟؟ - همیشه ببینمش؟؟؟ از دور؟؟؟ پرستار لبهاش رو روی هم فشرد و گفت... بیا ببینم میشه کاری کرد؟ شهر روز لحظه ای مکث کرد به می گل نگاهی انداخت - بیدار نمیشه حالا حالاها!!! پشت در سفید رنگی ایستادن چهار تا حرف انگلیسی NICU با رنگ قرمز روش خودنمایی میکرد...!!! پرستار: چند لحظه صبر کنید... در رو باز کرد... تا قبل از بسته شدنش شهر روز داخل اتاق سرک کشید... جعبه های شیشه ای با بچه هایی که لابلای لوله ها و سیمها پیچیده شده بودن نتیجه دید زدنش بود. *یعنی کودومش پسر منه؟ پسر من!!! چه واژه ی جالبی... اسمش چیه؟؟ اسمش؟؟ باید با می گل مشورت کنم... مشورت کنم؟؟؟ نه!!! می گل از این به بعد فقط تو خلوتم عشقمه... باید بفهمه چطوری باید با کسی که اینقدر دوستش داره برخورد کنه... باید درست بشه و برگرده... اون باید بره... بره تا طعم سختی و بچشه!!! می گل دیگه رنگ محبت من و نمیبینه... مگر اینکه خودش بیاد بگه اشتباه کردم... من خیلی تحمل کردم... دیگه نمیتونم... وقت ناز کردن منه... تا الان مراعات بچه اش و کردم... وگرنه میدونستم باهاش چیکار کنم!!! - آقای... شهر روز به پرستاری که تو صدا کردن فامیل شهر روز مونده بود نگاه کرد و گفت: تقوایی هستم!!! بفرمایید تو!!! شهر روز سرخوش دوید تو بعد از تن کردن لباسی شبیه فضا نوردها... از میان باکس های شیشه ای و بچه هایی که اکثرا شباهتی به بچه نداشتن گذشت و روبروی

یکی از همون باکسهای شیشه ای به تبعیت از پرستار ایستاد! نگاهی به موجود ضعیفی که شکمش به وضوح بالا و پایین میرفت انداخت و بعد به پرستار.. پرستار بادیدن نگاه متعجب شهروز لبخند زد و گفت:خب اسمش چیه؟؟؟ ما چی باید صدایش بزنیم؟؟؟ -این بچه ی منه؟ -بله...رو دستبندش رو بخونید...نوشته می گل ضیایی!! -اما اینکه خیلی کوچولوئه!!! اصلا شیشه بچه نیست!! -اگر میخواید عیب و ایراد روش بزارید بریم..من اجازه نمیدم اینجا به هیچکودوم از این فسقلیا توهین بشه! شهروز سری چرخوند و به بقیه قفسهای شیشه ای نگاه کرد...دوباره به پسر خودش که مامی پاش از خودش بزرگتر بود نگاه کرد و گفت:دوستش دارم...میشه بغلش کنم؟ پرستار عجولانه جواب داد:نه!!نه!! اصلا از تو این دستگاه نباید در بیاد.. -پس چطوری شیر بخوره؟ -ما با سرنگ بهش میدیم!! -یعنی تزریق میکنید؟؟ پرستار خنده ای کرد و در حالی که شهروز رو به بیرون از اتاق هدایت میکرد گفت:نه!! با سرنگ میریزیم تو دهنش...شما نگران نباش..ما میدونیم چیکار کنیم.. شهروز لحظه ای ایستاد و باز به سمت پسرش برگشت:این لوله ها چیه بهش؟؟؟ مشکلی نداره؟؟ پرستار باز شهروز رو به حرکت در آورد...حالا رسیدن به همون اتاقی که لباسهارو عوض کرده بودن! -نه..سالم سالمه..فقط باید رشد تکاملیش رو انجام بده!! من قول میدم پسر شما از همه لحاظ سالم باشه...فقط نارسه!! شهروز بدون هیچ حرف دیگه ای وارد اتاق شد لباسش رو عوض کرد و غوطه ور در افکارش به سمت اتاق رفت! در رو که باز کرد خاله ایران رو دید که رو کاناپه جلوی در نشسته بود...برای مراعات حال می گل آروم سلام کرد و با دست از خاله خواست بلند نشه...با ورود به اتاق متوجه آرمان شد که هنوز پاش تو گچ بود و روی صندلی دیگه ای نشسته بود. -زحمت کشیدید...راضی نبودم!! خاله:این حرفها چیه؟؟؟ باید زودتر زنگ میزدی پیام...ناراحت شدم بهم نگفتی -خیلی یهویی شد... -رفته بودی بچه رو ببینی؟؟؟ خوب بود؟ شهروز کمی به خودش لرزید...انگار از دیدن اون جنین بی جون و بی قیافه مسمئز شد -اصلا شکل بچه نبود خاله!! آرمان:پس شکل خودته!!! شهروز با این شوخی لبخند تلخی زد...کاش شکل می گل بشه..که اگر می گل ترکش کرد همیشه به نمونه زنده اش جلوی چشمهاش باشه!!! اومد حرفی بزنه که بعد از چند تقه , در باز شد و خاطره وارد شد لبخند پرمعنی آرمان از چشم همه غیر از خود خاطره دور موند...با همه با خوشرویی سلام و احوال پرسی کرد ..البته خاله ایران رو بغل کرد و بوسید...و به سمت تخت میگل رفت...پرونده اش و نگاهی انداخت و گفت:همه چیز خوبه...الان دکتر خودشم میاد...! به سمت خاله رفت و کنارش نشست و خطاب به آرمان گفت:شما نمیخواید پاتون و باز کنید!!! خیلی خودش رو کنترل میکرد تا نخنده.... -چرا...امروز قرار بود باز کنم که اینطوری شد!! -خب میخواید برید همینجا باز کنید...میگم یه نفر براتون ویلچر بیاره!! -نمیخواه خودم میام!! لحن آرمان صمیمی تر از خاطره بود...شاید چون آرمان ابایی نداشت از اینکه کسی چیزی بفهمه... خاطره از جاش بلند شد و گفت:ببخشید من شیفتم باید برم..تو اتاقم نباشم درست نیست...بعد رو به شهروز کرد و گفت:فسقلیت و دیدی؟؟؟ خیلی بامزه است!! شهروز با سر جواب مثبت داد و در ادامه گفت:ممنون...لطف داری!!! به محض خروجش از در آرمان بلند شد و گفت:من برم پام و باز کنم از شر این گچ خلاص بشم و با عصاش لنگان لنگان اتاق رو ترک کرد! با رفتن آرمان شهروز و خاله نگاه معنی داری رد و بدل کردن و خاله این سکوت رو شکست -من که میگم خبرایه -جدی؟؟؟ -یعنی متوجه نشدی؟ -چرا...اما از آرمان بعیده!! -همچین بعیدم نیست..ادمیزاده دیگه.....چند وقتییه زیادی سرش با تلفنش گرمه!! -امان از دست شما خانوما!!! -بحث خانوم و آقایی نیست..بحث مادر و فرزندیه!!! شهروز با شنیدن این کلمه به سمت می گل برگشت...مادر...مادر...چرا می گل این کلمه رو اینقدر راحت زیر پا گذاشته بود؟ اشکال نداره خودم هم مادر میشم هم پدر...مگه نمیشه؟؟؟ چرا میشه..از اولم قرار بود براش پرستار بگیرم..الانم همین کار رو میکنم...می گلم یه

مدت بره تنها زندگی کنه ببینه هیچ خبری نیست! وقتی برگرده که باور داشته باشه زندگی همینه که الان داره.. شاید رفت و بهتر از این تونست زندگی کنه... برده ی من که نیست... منم با بچه ام عشق میکنم!! با شنیدن ناله خفیفی از می گل سر برگردوند!! می گل کم کم داشت هوشیار میشد.. شهروز برای شاید.. شاید برای بار آخر دست می گل رو تو دستش گرفت.... خاله با لبخند محوی نگاهشون میکرد -براش هدیه خریدی؟ شهروز متعجانه خاله رو نگاه کرد -هدیه؟ -بله!! بهتر بود براش یه چیزی بخری... کم دردی رو تحمل نکرده!!! شهروز از جاش بلند شد دوباره می گل ناله کرد... شهروز به سمتش برگشت با صدای خاله که گفت: -برو... من هستم... نگران نباش به مسیرش ادامه داد و زمزمه کرد: -نه جایی نمیرم... تو راهرو هستم.. از در بیرون رفت به طلا فروشی همیشگیش زنگ زد و سفارش یه نیم ست ظریف داد... به گلفروشی هم زنگ زد و سفارش یه سبد گل داد.. یاد سبد گل روز تولدش افتاد که به چه روزگاری دچار شد! وقتی برگشت توی اتاق می گل هوشیار تر شده بود... لبخندی به روش زد و پرسید: خوبی؟؟ درد نداری؟ -می گل بغض کرد... دردی که کشیده بود خیلی ازارش داده بود.. شاید اگر خاله ایران نبود به شهروز میپرسید.. فقط مراعات سن و سال و احترامی که براش قائل بود رو کرد! شهروز کمی دیگه به سمتش رفت خم شد روی صورتش و گفت: چند روز دیگه تحمل کن... جلوی اینها اینطوری رفتار نکن...!!! می گل جمله ی چند روز دیگه تحمل کن رو تو ذهنش حلاجی کرد!!! *پس چی که میرم.. میخوای بگی میندازیم بیرون؟ عمرا قبل از اینکه بگی میزارم میرم... به جای اینکه بعد از این همه درد دلداریم بده میگه تحمل کن!!! بی توجه به شهروز زیر لب نالید: بچه ام زنده است؟ شهروز از شنیدن فعل ملکیتی که می گل به کار برد.. خون تو رگهات دوید.. پس قبول داره بچه ی اون هم هست!!! اما خیلی زود تمام رفتارها و تصمیمات می گل تو دوران بارداریش مثل فیلم جلوی چشمهات رژه رفت. *دل رحم نشو... بزار بره تشنه برگرده.. باز بهش بها بدی میشه همونی که بود!! بزار بدونه کولی الکی نمیدی!!! اما خاله ایران خیلی زود جوابش رو داد -بله که زنده است.. حالشم خوبه... فقط مراقبت میخواد! -میشه بینمش...؟؟ اینبار شهروز پیش دستی کرد.. نه... ممنوع الملاقاته!!! حالا نوبت شهروز بود بدجنس و خودخواه بشه!!! دیگه صبرش تموم شده بود.. می گل لحظه آخر وقتی گفت به من دست نزن تیر خلاص رو زد... این روزهای آخر شهروز تصمیمش رو گرفته و بود و تنها راه حل رو جدایی میدونست! فردا همون ساعت همه خونه بودن... خاله ایران از شهروز خواهش کرده بود اجازه بده اون روز رو پیش می گل بمونه.. گفته بود می گل به مراقبت نیاز داره و در برابر جواب شهروز که گفته بود راضی به زحمت نیستم پرستار میگیرم گفته بود: به خدا منم پرستارم.. حالا باز نشست شدم.. اما مراقبت از یه زن زائو رو که بدم! و با این جواب شهروز رو تو رودربایستی گذاشته بود.. نه اینکه شهروز نخواد خاله ایران بره خونش... از اینکه رابطه ی سرد بین اون دو تا رو ببینه و بخواد نصیحت کنه میترسید!!! اون روز بدون بچه برگشتن خونه... شهروز اجازه نداد می گل بچه رو ببینه... شکل نگرفته بودن بچه رو بهانه کرد و گفت ببینیش ازش زده میشی... با اینکه خاله ایران ازش خواسته بود بزاره بچه رو ببینه تا مهرش به دلش بیوفته اما شهروز پوزخندی زده بود گفته بود: بخواد بیافته همینطوری هم میافته! خاله که تو همین دو روز متوجه سردی بین می گل و شهروز شده بود.. مخصوصا از طرف می گل تصمیمش برای رفتن به خونه این دو مصمم تر شد! با ورود به خونه می گل با سبد گل و هدیه ی شهروز که جلوی در گذاشته شده بود مواجه شد! لخدی به لبش آورد و به سمت شهروز برگشت اما شهروز با پوزخند نگاهش کرد... در واقع شهروز این کار رو هم کرد که جای هیچ گله ای باقی نمونه!! می گل در گیر بین دو حس قدردانی و تحقیر ترجیح داد قدردانی رو انتخاب کنه و لب باز کرد: ممنون شهروز!! کاش میگفت عزیزم.. کاش میگفت شهروز جان... یه چیزی... یه چیزی که دل شهروز رو بلرزونه.. چرا می گل

اینقدر بی احساس برخورد میکرد؟؟ چرا یه کم زنانگی به خرج نمیداد..حالا که دیگه این بچه به دنیا اومده بود...!!!اما این چراها راه به جایی نمیبرد!! -خواهش میکنم وظیفه ام بود!!! این هم یک جواب سرد در مقابل تشکر سرد می گل! می گل به سمت اتاقش رفت..خاله هم سری تکون داد و دنبالش راه افتاد...می گل که در اتاقش رو باز کرد خاله دلخورانه گفت:مگه تو و شهروز اتاق مشترک ندارید؟ می گل برگشت و به خاله نگاه کرد...لبخند سردی تحویلش داد و گفت:نه...هنوز نه!!! -هنوز؟؟ خجالت بکش...برو تو اتاق شهروز...نباید از هم دور بشید!!! -خاله..خواهش میکنم!!! -شما خودتونم نمیخواید با هم خوب بشید!!!دارید این رابطه رو خراب میکنید!!! می گل مستاصل وسط اتاق ایستاد..باید چیکار میکرد؟؟؟میرفت پیش شهروز یا نه؟ -یعنی الان برم اونجا؟ می گل منتظر یه محرک بود...احساس میکرد تمام رفتارها و حسهای بدی که به بچه و شهروز داشت با خارج شدن بچه اش از خارج شده بود...پشیمون بود ..خیلی هم پشیمون بود! -آره برو..تو زایمان طبیعی داشتی..بچه هم که نیست اذیتت کنه...منم همین امروز مزاحمتونم...شیم میرم. -نه خاله..اینجوری که بده!!! اما خاله فکر کرد بودن اونها در کنار هم خیلی بیشتر از بودن خاله تو اون خونه موثره!! -هیچم بد نیست..اینطوری با این وضعیت خیلی بدتره...خاله کمک می گل کرد..لباسهایش رو در آورد و لباس تو خونه ای تنش کرد. -بیا بریم بیرون...هدیه شهروز رو دیدی؟؟؟نه!!! فقط یه تشکر خشک و خالی!!! این رسمش نیست..زن باید خدای احساسات باشه..این چه طرز برخورد بود؟؟ می گل سرش رو زیر انداخت و بیرون رفت...شهروز هم لباسهایش رو عوض کرده بود و مشغول درست کردن نسکافه بود..با دیدن می گل و خاله تو اتاق متعجب گفت:چرا پس نخواستی؟؟ خاله شما چرا لباسهاتون و عوض نمیکنید؟ -مرسی خاله...من راحت! شهروز نگاهی به می گل که با نگرانی نگاهش میکرد کرد..لبخند گرمی زد و گفت:هر طو راحتید!!! -من وقتی احتتم که شماها راحت باشید...وقتی خوشحالم که مشکلی بین شماها نباشه...ببینید بچه ها...این بچه ثمره ی پیشنهاد منه!!! پس نزارید پشیمون بشم از هر چی پیشنهاد دادنه!!! شهروز به می گل چشم غره ای رفت و خطاب به خاله گفت:ای حرفها چیه؟؟؟ما مشکلی با هم نداریم خاله...همه چیز خوبه..همونطوری که هر دو مون میخوایم! این جواب باعث شد هم خاله ایران چیزی نگه...هم می گل بیشتر احساس نا امنی کنه...می گل باید خودش رو تو این خونه یک غریبه میدید...یه مهمونی که به زودی باید اونجا رو ترک میکرد! شهروز سعی کرد به خودش بیاد...از روی زمین بلند شد و زیر بغل می گل رو گرفت و سعی کرد از روی زمین بلندش کنه...می گل باز ناله کرد..می گل...چرا به این روز افتادی؟ اینبار روی دست بلندش کرد و آوردش توی خونه و روی کاناپه خوابوندتش! -دستش بشکنه ...چرا به این روز انداختت؟؟؟بعد آروم دست برد و گونه کبود می گل رو لمس کرد! دستش از قطره اشکی که رو گونه می گل چکید خیس شد. -گریه نکن...خواهش میکنم...اون به من قول داده بود...قول داده بود خوشبختت کنه!!! صدای شهریار که پشت دیوار پنهان شده بود و باباش و صدا میکرد علاوه بر شهروز توجه می گل رو هم جلب کرد..می گل که جونی تو بدنش نبود صدای پسرش شد انرژی تا از جاش بلند بشه -بخواب..بلند نشو...!!! -شهریاره؟ قبل از اینکه شهروز چیزی بگه باز صدای شهریار بلند شد -بابا!!! من میترسم...بیام؟؟؟ -بیا بابا...بیا اینجا پیش من!!! ترس نداره که! صدای قدمهای کوچک پسر دل می گل رو برد...این اولین دیدارشون بود...تا اون روز شهروز اجازه نداده بود شهریار رو ببینه..اوایل به خاطر لجبازی ...کمی بعد به خاطر 2 هوا نشدن بچه و در اخر هم ازدواج می گل!!! می گل نشست...هیچ نیروی دیگه ای غیر از عشق به پسرش نمیتونست اون رو بشونه! به صورت پسرک که مظلومانه رو پای شهروز که چهارزانو روبروی می گل رو زمین نشسته بود نگاه کرد...مخلوطی بود از خودش و شهروز...پسرک خودش رو به پدرش چسبوند...شهریار که هیچی...شهروز هم از دیدن اون صورت کبود

و ورم کرده میترسید!!! -شهریار...پسرم!!! شهریار سرش رو بلند کرد و به صورت پدرش نگاه کرد و پرسید:بابا...این خانومه مامانه؟؟؟ شهروز خیره نگاهی به پسرش کرد...چه جوابی میداد؟؟؟اگر می گل باز هم نیموند باید به این بچه چی میگفت؟؟؟تا الان تونسته بود بگه مامانت مسافرت...اما حالا که اومده نمیتونه بگه باز میره که!!!شهریار تمام این 3 سال و نیم چشم به راه مامانش بود...با عکسهای مامانش که گوشه گوشه خونه بود بزرگ شده بود... تا شهروز فکر کنه شهریار از روی پاش بلند شد...به سمت عکس می گل که روی میز کنار مبل بود رفت،روی پنجه پا ایستاد و عکس رو از روی میز برداشت...در حالی که خیره بهش نگاه میکرد به سمت می گل که چشم ازش بر نمیداشت رفت ،روبروش ایستاد یه نگاه به عکس مینداخت...یه نگاه به می گل...چند بار این کار رو تکرار کرد بعد به سمت باباش اومد و گفت:بابایی...مامان کتک کاری بازی کرده!!! اینبار شهروز هم از اشک ریختن ابا ناشت...در حالی که بغض چند ساله اش رو رها کرد گفت:بزار من به عمو یه زنگ بزنم پسرم. از جا برخاست و بی توجه به ساعت شماره آرمان رو گرفت صدای خواب الود آرمان تو گوشی پیچید -بله؟؟؟ -آرمان می گل اینجاست. آرمان شوک زده در حالی که صداش رسا شد گفت:چی؟؟؟چطوری از خونه اومده بیرون؟؟اونم این وقت شب؟ -من نمیدونم..اما خیلی حالش بده... صداش رو آروم کرد و گفت:فکر کنم زدتش!!! آرمان نفس عمیقی کشید... *بار اولش نیست..فقط به تو نگفته بودم!!! -شهروز می گل به هیچ عنوان نباید تو خونه تو باشه...همین الان ببرش خونه مامانم...یه جوری از خونه برید بیرون کسی نبینتون..تورو هم میبینم می گل و نبینه!! -کی من و نبینه؟ -تورو نه...می گل رو...یه وقت آراد اومده دنبالش...نباید با تو یا دور و بر تو بینتش...این تو دادگاه به ضرر می گله! -خیلی خب..یعنی اینجا نمونه؟؟ -نه..نه...میخواهی خودم پیام ببرمش؟؟ شهروز نگاه خیره اش رو روی می گل که بی حال روی کاناپه افتاده بود و با دست از شهریار که عکس می گل رو تو بغلش میفشرد و با ترس می گل رو نگاه میکرد...میخواست که بره تو بغلش.نگه داشت و گفت:نه..خودم میبرمش...حالا چرا پیش مامانت؟ -شهروز وقت سوال و جواب نیست...زود باش...آراد بیاد می گل و تو خونه تو ببینه براش بد میشه.. -خیلی خب بابا!!! شهروز گوشی و گذاشت و در حالی که به سمت اتاق میرفت تا لباس پوشه گفت:شهریار بابا...تنها میمونی خونه؟؟؟ شهریار با همون قاب به سمت باباش دوید و ملتسانه گفت:بابا...نه!!! -خیلی خب...پس بدو لباس بپوش! شهروز لباسش رو با سرعت عوض کرد...هوا سرد بود..یه دست گرمکن پوشید و کاپشنی هم برداشت برای می گل که به غیر از یه مانتو روسری نازک هیچی تنش نبود! از در که رفت بیرون سینه به سینه می گل شد...می گل ملتسانه به بازوش چنگ زد و گفت:شهروز من و نداز بیرون..تورو خدا..من دیگه نمیخوام برگردم!! -شهروز زیر بازوی می گل رو گرفت و گفت:بیرون چیه؟؟؟آرمان میگه بهتره پیش من نباشی..تو دادگاه برات بد میشه...میریم پیش خاله.... بعد از کمی مکث دلخورانه گفت:تو چرا به من زنگ نمیزنی؟؟؟یعنی اینقدر محدودت کرده بود؟ -بابا...من حاضرم.. -خیلی خب بابا...بابا!!! نمیدونست بگه مامان یا نه؟؟؟یعنی می گل میموند؟؟؟با همین خواهش چند لحظه پیشش که فهموند میخواد بمونه...اما آیا میتونست طلاقش رو از آراد بگیره!!!!؟؟؟ با هم بشینید اینجا برم ماشین و بیارم بالا!!! چند دقیقه بعد شهروز در حالی که می گل رو روی صندلی عقب خوابونده بو تا دیده نشه با سرعت هر چه تمام تر به سمت خونه خاله ایران روند...تمام راه رو مراقب بود تا کسی تعقیبشون نکنه و خوشبختانه این اتفاق هم نیافتاد! شهروز جلوی در در حالی که به شهریار تاکید میکرد از ماشین پایین نیاد از ماشین پیاده شد بعد از اینکه زنگ خونه خاله رو فشرد کمک کرد تا می گل پیاده بشه..می گل بی پناه خودش رو به شهروز چسبوند... -تنهام نمیزاری...نه؟؟؟تو طلاقی نمیکنی...؟؟؟نه!!!!!!؟؟؟ شهروز می گل رو به سمت خونه برد و زیر گوشش زمزمه

کرد...نه!!! من کنارتم...!! با ورود به خونه..خاله با دیدن می گل تو صورتش زد و گفت:خدا مرگم بده...این چه وضعیه؟ شهروز می گل و به دست خاله که گویا منتظرشون بودسپرد و شروع کرد به سفارش کردن که می گل نالید:بچه تو ماشین تنهاست...!!! شهروز لبه‌اش رو روی هم فشرد...دلش گرفت از این همه عجز تو صدای می گل... *من می گل رو اینطوری تحویل دادم آراد؟؟؟این می گل‌یه که 2-3 روز قبل عروسی دیدمش؟؟؟الهی بمیری آراد..الهی بمیری!!! خاله هم در تایید حرف می گل سری تکون داد و گفت:راست میگه..برو خودم هواش رو دارم!!! پشت فرمون ساکت و شوکه از چیزی که دیده بود و این چند وقت اخیر میدونست فقط فکر کرد...به گذشته ی دور..**10 روز از زایمان می گل میگذشت...10 روزی که خاله ایران تاکید کرده بود خیلی مهمه...اما شهروز دیگه طاقتش تموم شده بود..به محض تموم شدن این 10 روز خیلی دوستانه از می گل پرسیده بود کی میری؟؟؟ می گل ناباورانه نگاهش کرده بود و گفته بود...منظورت چیه؟ -منظورم واضحه گفته بودی بعد از زایمانت میری...خاله تاکید کرد 10 روز بعد زایمان خیلی مهمه..این 10 روز هیچی...باز هم وظیفه ام بود ازت نگهداری کنم اما امروز این 10 روز تموم میشه...یه فکری برای خودت بکن...!!! -پس بچه چی؟؟ شهروز با عصبانیت از جا پریده بود - بچه؟؟؟کودوم بچه؟؟همونی که الان به خاطر بی احتیاطیها و کم توجهیات به جای اینکه تو شکمت رشد کنه داره تو دستگاه شد میکنه؟؟؟همونی که هیچ محبتی بهش نکردی؟؟؟از کودوم بچه داری حرف میزنی؟؟؟بچه من؟؟؟اون بچه من...می گل من و تو هیچ وقت ما نشدیم..هیچ وقت هم نمیشیم!!!! چقدر می گل با شنیدن این حرفها جا خورده بود..فکر نمیکرد تو این مدت که داره این بچه بازیها و بهانه گیریها رو میکنه اینقدر رابطه اشون رو تخریب کرده باشه..فکر میکرد این مدت که شهروز باهاش خوب رفتار کرده بود دیگه همه چیز خوب شده و می گل میتونه خیلی راحت در کنارش زندگی کنه!! -اما..... -اما نداره می گل...برو استراحت کن!!! -استراحت؟؟؟فکر کردی نمیتونم تنها زندگی کنم؟؟؟فکر میکنی قبل از تو چطوری زندگی میکردم؟؟؟من تمام زندگیم با ترگل جنگیدم که خار نشم..حالا تو میخوای من و با بیرون کردن خار کنی؟؟؟میرم..چی فکر کردی؟؟؟خاک بر سر من که فکر میکردم دوستم داری...خودم و در اختیارت گذاشتم..راست میگفت لیلی...تو فقط یه بچه میخواستی -خفه شو...اسم لیلی رو نبر...هر چی هست زیر سر اون عوضیه... می گل با این داد شهروز یک قدم به عقب برداشت و با حالت تدافعی گفت:باشه اسمش و نمیبرم..چون دیگه نیستم که اسمی رو جلوی تو ببرم...همین الان میرم..همین الان!!!به سمت اتاقش دوید . لباسهای قدیمی خودش که 2 سال پیش ترگل از خونه آورده بود و کتابهاش رو برداشت...با لیلی تماس گرفت و اطلاع داد که داره میره پیشش...لباس پوشید و در حالی که سعی میکرد اشکش جاری نشه از اتاق بیرون رفت...دلش میخواست شهروز مانعش بشه...خودش میدونست اشتباه کرده بود...اما این غرور لعنتی که تازه گیها سر باز کرده بود بهش اجازه عذر خواهی نمیداد!!!با چمدون کهنه اش در حالی که روی زمین از سنگینی کتابها میکشیدش بیرون اومد...-با همون چیزای که اومدم میرم...که فکر نکنی چشمم به مالت بود!شهروز بدون اینکه چشم از تلوزیون بگیره گفت:به سلامت..امیدوارم به تمام خواسته هات برسی!!!می گل پاش رو از حرص روی زمین کوبید...در و باز کرد..اما قبل از اینکه در بسته بشه صدای شهروز میخکوبش کرد!-تا 22 خرداد زن منی...یادت باشه خیانت نکنی...در ضمن 22 خرداد بیا مهترت رو بگیر!می گل به داخل سرک کشید...شهروز انگار داشت با تلوزیون حرف میزد..فکر کرد یعنی ارزش اینکه بهم نگاه کنه هم ندارم؟برای همین با حرص داد زد-مهترم و بخشیدم...1 سکه هم مال خودت!شهروز مستانه و البته عصبی خندید:شنیدی که مهر صیغه رو نمیشه بخشید...در ضمن یه سکه و یه بوسه...هیچی برات کم نمیزارم!!!می گل لبه‌اش رو روی هم فشرد...احساس کرد باهاش داره مثل

یکی مثل خواهرش برخورد همیشه با عصبانیت در رو به هم کوبید و پایین رفت. شهروز چشمهاش رو بست و شروع کرد به شمردن 1...2...3...4... برگرد... در و باز کن...5...6... نمیری تو بر میگرددی عذر خواهی میکنی...7...8...9... می گل 10 یعنی همه چیز تموم... بر گرد دیگه... اما هیچ وقت عدد ده رو به زبون نیاورد... عدد 10 لیوان مشروب بود که جلوش بود و با شدت به دیوار برخورد کرد و هم دیوار رو زخمی کرد و هم خودش بعد از افتادن روی زمین شکست! -جهنم که میری... آرزوی دیدن بچه رو به دلت میزاد... اگر عاطفه داشته باشی که به خاطر این بچه بر میگرددی... اونوقت میدونم چطوری آزارت بدم... اگر نداشتی باشی که همون بهتر بالا سر بچه من نباشی! ~~~~~ -بابایی! شهروز انگار که از قعر چاهی بیرون کشیده باشنش هیبن بلندی کشید و به صورت پسرش که از این حرکت باباش ترسیده بود نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: -جانم بابا؟ -مامان و دادی به خاله ایران؟ شهروز ناخواسته خنده ی بلندی کرد بعد برای اینکه خودش و کنترل کنه لبهاش رو روی هم فشرد و گفت: اون مامان نبود بابایی!!! -داری دروغ میگی؟؟؟ باز پسرک کوچولوش مثل ادم بزرگها لحن نصیحت گونه به صحبتش داده بود! شهروز اب دنش رو قورت داد و فکر کرد به این بچه چطور بگه نباید به کسی از اومدن می گل به خونشون حرفی بزنه؟ -نه بابا... میدونی...! هر چی فکر کرد نتونست جمله ای پیدا کنه که نه دروغ باشه نه این بچه به شک بیافته... اصلا هیچی... بیا فراموش کنیم امشب مامان اومده بود اینجا... به هیچ کسم نگیم!!! -ولی من میخوام به خاله بهار بگم مامان بغلم کرد بوسم کرد! شهروز ناخود آگاه اخم کوچیکی کرد و خیلی جدی پرسید: کی بغلت کرد بوست کرد؟ -همون موقع که شما رفتی ماشین رو بیاری! *ناباید این کار رو میکردی... نباید می گل... اگر موفق نشی جدا بشی من با این بچه ای که 3 سال و نیم منتظره مامانش از سفر بیاد چیکار کنم؟؟؟ هر چند دیگه نمیزارم تو خونه ی اون روانی برگردی... اما تا قطعی شدن این موضوع من با این بچه چیکار کنم؟ -باشه بابا... خودم بهت میگم کی به خاله بهار بگو... فعلا این یه راز... بین من و تو... باشه؟ شهریار مظلومانه سرش رو به نشانه چشم کج کرد و چند دقیقه بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: بابا!!! میخوای چند روز برم پیش خاله ایران؟؟؟ خودت گفتی اگر دوست داشته باشم میتونم برم!!! شهروز برگشت خنده ی معنا داری کرد و گفت: ای کلک... نه... همیشه... تو باید خونه خودمون بمونی باشه؟؟؟ و باز شهریار مغموم و دست به سینه به پشتی صندلی نکیه زد! -خیلی خب خاله... بسه... گریه دردی رو دوا نمیکنه!!! -درد من و دوا میکنه... خاله دارم میمیرم...!! خاله وقتی شهروز قبولم کرد... وقتی بردتم تو خونه پناهم داد میخواستم بمیرم... کاش پرتم میکرد بیرون... دلم میخواست 2 تا داد سرم بزنه... خاله من خیلی بد بختم خاله!! خاله دستش رو به ساعد می گل گرفت تا بلندش کنه... اما صدای ناله می گل باعث شد چهره در هم گره کنه و بگه: درد میکنه؟؟؟ به جایی خورده؟؟؟ -فکر کنم شکسته!!! خاله به استناد ناله ی خفیف می گل گفت: نه فکر نکنم... ضرب دیده... اما نمیدونست این ناله خفیف از درد به این بزرگی دلیلش درد بزرگتریه که می گل طی این 3-4 سال دوری از شهروز کشیده!!! با صدای زنگ می گل از بغل خاله بیرون اومد و خاله به سمت در رفت -باز نکن خاله... ممکنه آراد باشه!! -نه عزیزم... آرمانه...!! می گل به در خیره شد... با ورود آرمان لبخند قدر شناسانه ای زد... -ممنون آرمان... باعث زحمت شدم!! آرمان در جواب می گل گفت: وظیفه امه در جواب مادرش که پرسید پس خاطره کوش گفت: بردمش خونه مامانش اینها... اینجا میومد استرس میگرفت! -خوب کردی... حالش خوب بود حالا؟؟؟ -آره بهتره...!! با عجله می گل رو خطاب قرار داد -بلند شو بریم پزشک قانونی من حال این مرتیکه روانی رو بگیرم!!! -اونجا برای چی؟؟؟ -میخوام بریم طول درمان بگیریم... برای شکایت و طلاق به درد میخوره!! شاید اگر خاله در جریان ماجرای زندگی می گل البته زندگی متاهلی که 2-3 ماه بود شروع شده بود... نبود شاید الان به

آرمان میتوپید به خاطر تصمیم برای طلاق... اما نه تنها اطلاعاتش در مورد زندگی می گل که سر و وضع اسف بارش هم اجازه نداد لب از لب باز کنه! و این سکوت یعنی رضایت برای این کار! توی ماشین می گل از درد بی صدا اشک میریخت.. سرش رو به پشتی صندلی چسبونده بود و چشمه‌هاش رو بسته بود- چطوری اومدی بیرون؟؟؟ اونم این وقت شب؟؟؟ کلید و از جیبش برداشتی؟؟؟ نه!!!- پس چی؟؟؟ شاید اگر آرمان میدونست می گل اینقدر درد داره چیزی ازش نمیپرسید تا مجبور به صحبت نباشه... اما شهروز از روی اون کاپشن تن می گل از کجا میفهمید دستش ورم کرده؟- دعوا مون شد... یعنی دعوا مون نشد.. باز یه چیز الکی و بهونه کرد و شروع کرد به فحاشی... وقتی دید سکوت کردم دست گذاشت رو نقطه ضعفم... باز شروع کرد به شهروز و شهریار بد و بیراه گفتن... من 1 کلمه.. فقط 1 کلمه گفتم: توهین نکن!!! باز شروع کرد به پرت کردن وسایل و بعدم که من و به این روز انداخت!! بعد رفت سراغ سیگارش... خوشبختانه تموم شده بود!!! با عصبانیت کاپشنش و برداشت و کلیدم برداشت و رفت بیرون. 3-4 دقیقه بعد دیدم در باز شد!!! ترسیدم فکر کردم برگشته... یهو دیدم خانوم و آقای املشی ان! کلید و روی پله ها جا گذاشته بوده... اونها که سر و صدا دوباره توجهشون و جلب کرده بود اومده بودن از خونه بیرون که با باز شدن در خونه ی ما رفتن تو از چشمی نگاه میکردن... که میبینن آراد کلید رو جا گذاشته بوده... برای همین در و باز کردن و به من گفتن بدو فرار کن!!! منم همون مانتو روسری که دم دستم بود پوشیدم و رفتم پیش شهروز!- به هیچ کس نمیگی رفتی اونجاها... تو یه راست اومدی پیش مامانم... باشه//؟؟؟ بگی پیش شهروز بودی تمام تهمت هاش رو ثابت میکنه!!! تو اصلا شهروز رو ندیدی...!!! می گل فقط با سر تایید کرد... دست شکسته اش رو گچ گرفتن و یه شبه پرونده ی قطوری برای آراد درست کردن... فردا صبح باید میرفتن برای شکایت!! از خونه که بیرون رفت اول مستاصل بود... بعد فکر کرد چاره ای غیر از خونه لیلی در حال حاضر نداره... به سمت تلفن عمومی رفت... برای اینکه اعتراض و ناراحتیش رو به شهروز ثابت کنه از خونه شهروز هیچی نیاورده بود... فقط کتابهاش و یکی دو دست لباس... حتی پول هم به اندازه ای برداشته بود که برسه به خونه لیلی... متاسفانه فکر کرده بود زیر بار منت شهروز نمونم.. اما فکر نکرده بود به چه قیمتی... و اگر زیر بار منت شهروز نباشه پس قراره کی سرش منت بزاره و زندگیش رو تامین کنه! با پولی که داشت کارتی خرید و شماره لیلی رو گرفت -بله؟ -سلام لیلی!! -می گل توی؟؟؟ -آره.. کجایی؟ -من دانشگاه.. تو کجایی؟ - تو خیابون لیلی ناباورانه داد زد: بیرون رفت کرد؟؟؟ یعنی منتظر نشد بچه اشم به دنیا بیاد؟ -چرا... زایمان کردم.. حالا برات میگم... کی میری خونه؟؟؟ -من کلاس دارم.. بیا کلید و بگیر برو. -نه.. دم دانشگاه با این چمدون نیام بهتره...! اگر میشه ادرس بده میرم در خونت وامیستم تا بیای! -باشه هر طور راحتی... لیلی ادرس رو داد و می گل با یه دربست رفت اونجا... با این چمدون عمرا نمیتونست پیاده یا با وسایل عمومی بره.. شایدم بد عادت شده بود... همیشه آژانس در اختیارش بود.. یا شهروز اینور اونور میبردتش.. مسلما 2 سال خوش گذرونی حسابی بد عادتش کرده بود! جلوی در خونه نشسته بود که مزدا مشکی با سرعت تو کوچه پیچید و جلوی در خونه لیلی که ظاهرا بزرگ هم بود ننگه داشت! با پیاده شدن آراد. می گل با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ آراد کلید رو روبروی صورتش تکون داد و گفت: کلید رو اوردم! -تو غلت کردی... مگه به تو گفتم کلید بیار که برای من کلید اوردی؟؟؟ -چرا میپری به ادم؟؟؟ خب لیلی کلاس داشت برای اینکه پشت در نمونی گفت من برات کلید بیارم!!! -من صبر میکردم.. اصلا تو و لیلی چه سر و سری با هم دارید که همش با همید؟ -سر و سری نداریم.. لیلی با دوست من دوست شده... الانم زنگ زد گفت میای کلید و ببری برای می گل.. منم اومدم.. ببینم تو چقدر زود زایمان کردی...!! -به تو ربطی نداره... دست دراز کرد و کلید و از دست آراد قاپید.. در حالی که سعی میکرد در رو باز کنه

صدای آراد رو شنید - بچه ات سالمه؟ می گل برگشت و با چشمهای گرد کرده خیلی حق به جانب گفت: به کوری چشم تو آره... سالمه!!! - اون عوضی بیرونه کرده چرا با من اینجوری حرف میزنی؟ - عوضی تویی... میفهمی؟؟ در باز شد می گل وارد راهرو شد برگشت در و ببندد که متوجه شد آراد هم داره پشتش میاد تو! - تو کجا؟ - پیام کمکت - من کمک نمیخوام.. ممنون که کلید رو آوردی! - یعنی برم؟؟؟ - پس چی؟؟ میخوای بیای تو؟ - بعد از ظهر پیام بریم بیرون؟ می گل در رو کوبید به هم و داد زد.. دیوونه!!! در واحد یک آپارتمان 5 واحدی باز شد و زنی طلبکارانه گفت: چته خانوم؟؟؟ نمیگی بچه خوابه... مگه طویله است؟ می گل ببخشدی زیر لب گفت و میان پله ها مستاصل ایستاد.. باید کجا میرفت؟؟؟ لیلی فقط تا پلاک خونه ادرس داده بود! چمدونش رو همون جا گذاشت و به سمت در رفت... آراد هم رفته بود.. - طبقه اول که میدونست خونش نیست از پله اروم بالا رفت... گوشش رو به در چسبوند صدایی نیومد. کلید رو امتحان کرد... یا شانس و یا اقبال و در باز شد... نفس عمیقی کشید و وارد خونه شد.. درسته از خونه ی شهروز کوچیک تر بود.. اما به نوبه ی خودش خوب و بزرگ بود.. برای یه دختر دانشجو زیادی هم بود! اروی مبل نشست و به دور و اطرافش نگاه کرد.. چیکار کرده بود؟؟؟ یعنی کاری که کرده بود درست بود؟؟؟ *بله که درست بود.. فکر کرده من برده اشم.. میخواد تا آخر عمرم تا حرف میزنم بگه برو بیرون؟؟؟ کی میری؟؟؟ یا اینکه من ادمت کردم.. تنها زندگی میکنم بفهمه میتونم... فکر نکنه بدون اون نمیشه!! و کاش میدونست بدون اون شاید بشه اما بهایی که باید براش بده خیلی سنگین تر از اینه که غرورش رو زیر پاش بزاره!!! یکی دو ساعت بعد لیلی رسید... - اوا... بچه ات کوش؟ می گل بی حوصله پشت چشمی نازک کرد و گفت: 10 روز پیش به نیا اومد!!! - جدی؟؟؟ چرا خبر ندادی؟ - تو چرا یه خبر از من نمیگیری؟؟؟ معلومه سرت با آراد خوب گرمه - آراد نه و فرید! من با آراد کاری ندارم من با فرید دوستم اونم دوست صمیمیه آواده! - پس کلید دست آراد چیکار میکرد؟ زنگ زد فرید بیاد کلید و برات بیاره... آراد فهمیده اون اومد! - بین لیلی... من مشکلم با شهروز مشکل عاطفی نبود.. مشکلم درسم بود.. من با عزیز ترین موجودی که توی زندگی هر کسی میتونست باشه مشکل داشتم چون احساس میکردم جلوی درس خوندنم و میگیره... پس از اون خونه بیرون نیومدم که با کس دیگه ای درگیری عاطفی پیدا کنم.. در صورتی که هنوز از لحاظ عاطفی از شهروز و پسر من نبریدم! به چهره ی لیلی که انگار مضمّن شده بود نگاه کرد و گفت: چته؟؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ - حالم بد شد... لحن صدایش رو عوض کرد و مثلاً ادای می گل رو در آورد - از لحاظ عاطفی از شهروز و پسر من نبریدم!! اووووووووووووووووووو - تو با این بچه چه پدر کشتگی داری؟؟؟ - هیچی... فقط حالم بد میشه از اینکه اینقدر ساده ای!!! می گل که حوصله س بحث نداشت سری تکون داد و گفت... فکر میکنی مزاحتم میرما... من خوشم نمیاد سر بار کسی باشم - بیگی بیشین بابا!!! مزاحم چیه دیوونه.. خونه به این بزرگی یه گوشه اش هم تو بشین... چی میشه.. فقط میخوام بگم خام این مردها نشو... همشون فکر منافع خودشون.. مثل همین امروز پای منافعشون وسط باشه با تپیا پرتت میکنن بیرون! می گل بی حوصله تر از اونی بود که بخواد جوابش رو بده... میدونست کل کل باهاش فایده نداره... در واقع شاید اگر انتخاب دیگه ای داشت اونجا رو انتخاب میکرد نه خونه لیلی رو... درسته دختر مهربونی بود... اما از عقاید و نظراتش خوشش نیومد! به خیال خودش داشت شهروز رو ادب میکرد.. نمیدونست سرنوشت میخواد چطوری ادبش کنه! چند روزی بود که تو خونه لیلی بود.. طبق معمول هر روز گوشه اتاقتی که بهش اختصاص داده شده بود کز کرده بود و فکر میکرد.. این بار دوم بود که تو خونه یه غریبه سکنی میکرد... به عنوان یه غریبه.. با این تفاوت که دفعه قبل خریداری شده بود و اینبار به میل خودش اومده بود... فکر کرد اما دفعه پیش حس جالب تری داشتم... حس آزادی.. اما الان حسم اصلاً خوب نیست... دلم همش

شور میزنه... چرا؟؟ از جاش بلند شد... خیلی بیقرار بود... رو حساب فکری که این چند روز مثل خوره داشت میخوردتش لباسهاش رو پوشید و از خونه زد بیرون!!! در کوچه رو بست اما وقتی برگشت چهره ی آشنای روبروش مثل این بود که دنیا رو بهش داده باشن! -سلام آرمان! -علیک سلام... کجا؟ لحن جدی و خشک آرمان دل میگل رو شور انداخت! اما کم نیاورد.. حتما شهروز دنبالش فرستاده بود... *میدونستم پشیمون میشی... من میدونستم!!! - میرفتم بیمارستان.. -بشین در سمت شاگرد رو باز کرد و خودش پشت فرمون نشست و راه افتادن! -بیمارستان برای چی؟؟ -میرم بچه ام و بینم!! -شهروز اجازه نمیده بینیش.. -مگه شهروز اونجاست؟ آرمان خیره نگاهش کرد و سری تکون داد و گفت: نه اونجا نیست.. الان میریم پیشش ازش عذر خواهی میکنی این مسخره بازی و بچه بازی رو هم تموم میکنی! -من برم عذر خواهی کنم؟؟ اون من و از خونه انداخت بیرون.. -چرا انداخت؟ -من نمیدونم.. -نمیدونی؟؟ تازه میگی نمیدونی؟ -نه.. نمیدونم... شهروز بعد از به دنیا اومدن بچه از این رو به اون رو شد... قبلش خوب بود.. مهربون بود.. همین که بچه به دنیا اومد رفتارش عوض شد.. سرد شد.. -چرا؟؟ چرا اینجوری شد؟؟ یه که تو رفتارهای خودت کاوش کن می گل.. همش شهروز مقصره؟ -آره.. همش اون مقصره... فکر کرده کیه که میگه یه فکری برای خودت بکن.. کردم دیگه.. یه فکری کردم.. فکر کرده من خدا ندارم؟؟ -می گل میریم ازش عذر خواهی میکنی! -عمر! اون باید از من عذر خواهی کنه.. اصلا نگه دار.. تو برای چی اومدی در خونه ما؟ هان؟ -شهروز اینهارو داده بود برات بیارم.. جا گذاشته بودی می گل به موبایل و عابر بانک و کلید باغ می گل و یه سری خورده ریزی که مخصوصا همراهش برداشته بود نگاه کرد و گفت: احتیاجی ندارم.. می گل بچه بازی در نیار... -من خودم میتونم گلیم و از اب بیرون بکشم... اینقدر بزرگ شدم بتونم همه اینها رو به دست بیارم! -می گل لجبازیهاش بچه گانه است... میخوای از شهروز دور باشی.. باشه.. بیا بریم خونه ما... مامان امروز فهمید رفتی کلی جیغ و داد کرده سر من.. -خاله بیش از اندازه به من لطف داره... اما شرمنده... من بیام اونجا باز شهروز میگه از صدقه سر من خاله رو پیدا کردی.. من میخوام رو پای خودم بایستم! -می گل این فکرها چیه؟؟ شهروز تا حالا یه همچین چیزی به زبون هم نیاورده که تو بهش فکر میکنی!! -برای اینکه کلا شهروز تو داره.. کی چیزی و به زبون میاره که بار دومش باشه!! آرمان سرش و به پشتی صندلی تکیه داد برای لحظه ای چشمهاش رو بست و گفت: خیلی خب... اینهارو بردار فعلا!! می گل باز به وسایلیش که رو کنسول بود نگاه کرد و گفت: نمیخوامشون -اون کلید باغته... اون مبايلم لازمت میشه.. پول هم که میخوای.. میخوای یا نه؟ -نه!! خودم در میارم!! آرمان عصبانی گوشه اتوبان نگه داشت و رو کرد به می گل و گفت: می گل تا وقتی سالم و پاکی شهروز قبولت میکنه.. دست از پا خطا کنی تفم تو صورتت نمیداره چنان با غیض و عصبانیت جملاتش از بین دندونهای به هم فشرده اش بیرون میومد که می گل هیچی نتونست بگه! -بگیر اینهارو اون روی من و بالا نیار.. من شهروز نیستم! -نمیگیرم... آرمان دست برد.. کیسه رو با فشار رو پای می گل گذاشت و گفت: گفتم رو سگ من و بالا نیار! می گل دست برد و کلید باغ رو برداشت... -این و بر میدارم چون به ناممه... بقیه اش مال من نیست -مبايلتم بر دار.. بزار در دسترس باشی.. همه پلهای پشت سرت رو خراب نکن...!!! -بعدا میخرم شمارش و بهت میدم! -تا یکی بخری برش دار... -باشه اینم بر میدارم فکر نکنید میخوام خطا کنم...!!! -عابر بانکتم بردار.. -این و عمر! بر میدارم...!!! من به پول اون احتیاجی ندارم! -پول اون؟؟ منظور شهروزه؟؟ می گل بغضش رو باز فرو داد!!! -من برای شهروز مردم!!! -میتونی زنده بشی... چرا فکر میکنی مردی.. برگرد.. چاره اش یه عذر خواهی کوچیکه!! آرمان تمومش کن.. کاری که کردم.. کار درستی بود!! -مطمئنی؟؟ -اگر مطمئن نبودم این کار رو نمیکردم.. -اما من مطمئنم کارت اشتباهه... تو این مدت خیلی از شهرز غافل بودی.. گفتن نداره... اما شهروز به خاطر

تو تو این مدت دست از پا خطا نکرد...شهر روزی که همه از دست خانوم بازیاش عاصی بودیم! می گل خواست بگه سر من منت نذاره...اما دید حرفش مسخره است...پس منت سر کی بزاره؟؟؟می گل خودش هم خوب میدونست شهر روز خیلی تغییر کرده بود...اما این تغییر برایش کافی نبود...می گل کمی هم توجه میخواست!! -خیلی خب حالا...میشه من و بزاری بیمارستان؟؟؟ -گیرم که گذاشتمت...شهر روز نمیزاره بچه رو ببینی -مگه شهر روز اونجا بست نشسته؟ - نه...ولی سفارش کرده نزارن تو بچه رو ببینی -چرا؟؟؟ -چون میخواد برگردی -میخواد برگردم...باید بیاد دنبالم!! - بیاد برمیگردی؟ -آره...اما نمیداد...این خط...این نشون.. -خب تو برگرد...چرا اینقدر قد بازی در میاری؟؟؟ - میرسونیم بیمارستان یا نه؟ -نمیزاره ببینیش -مگه دست اونه؟؟من مادرشم -مادرشی چرا تو خونه اش نیستی؟ می گل در و باز کرد و کنار اتوبان پیاده شد...آرمان هم همین کار رو کرد و نصفه از ماشین بیرون رفت و در حالی که هنوز به پاش توی ماشین بود گفت:بشین میرسونمت...اما نمیزاره ببینیش...از من گفتن بود -نمیخوام خودم میرم!!! - می گل بیا بشین تو خیابون آبروی من و نبر من اعصاب ناز کشیدن ندارما!!! می گل که دید پولی هم نداره پس بهتره کوتاه بیاد سوار شد و هر دو به طرف بیمارستان رفتن....تا مقصد آرمان کلی حرف زد تا حد اقل می گل خونه اونها رو برای مثلا قهرش انتخاب کنه...اما مرغ می گل 1 پا داشت...میخواست به اصطلاح خودش ثابت کنه که میتونه رو پای خودش بایسته! -من نیمونم...شهر روز ببینه اوردمت به چیزی بهم میگه...گفته بود نمیخواد بچه رو ببینی -آخه چرا؟ -چراش رو از خودش پرس!! می گل با قدمهای نا مطمئن پله های بیمارستانی که همین چند وقت پیش توش بستری شد رو بالا رفت و خودش رو به بخش مراقبتهای ویژه نوزادان رسوند...جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد و گفت -سلام خانوم -سلام -من ضیایی هستم.. -بفرمایید امرتون؟ -اومدم بچه ام و ببینم زن سرش رو بلند کرد و گفت:بچه اتون؟ کمی فکر کرد و گفت:آها...بیخشید نمیتونید ببینیدش -چرا؟ -راستش..پدرش اجازه نداده...ببینید خانوم کلا بچه شما ممنوع الملاقاته خیلی شرایط عادی نداره که بتونی ببینیش -اگر باباش هم نگفته بود نمیزاشتید ببینمش؟؟؟ یعنی هر بچه ای با این شرایط بستری بشه مادرش باید بره بمیره؟؟؟ پس مهر مادری و عاطفه چی میشه؟ خانوم من بچه ام و امروز نبینم شاید دیگه نتونم حالا حالا ها ببینمش..پدرش لج کرده..تورو خدا..فقط چند ثانیه!!! پرستار به چهره ی ساده و پر از صداقت می گل نگاهی کرد و گفت:خیلی خب..بزار برم ببینم چیکار میتونم برات بکنم! می گل هم به دری که پرستار توش گم شد خیره شد به امید خبری خوش..بعد از چند دقیقه پرستار با عجله بیرون اومد اما بعد از یکی دو تا قدم سریع وقتی سرش رو بالا کرد تا به می گل چیزی بگه انگار اب یخ رو سرش ریختن... می گل اول فکر کرد برای بچه اتفاقی افتاده اما برای یه لحظه عقلش حدس دیگه ای زد..با این جرقه سر برگردوند...شهر روز دستش رو زیر چونه اش زده بود و خیره از پشت به می گل نگاه میکرد...وقتی دید می گل متوجهش شده سرش و کمی به چپ و راست تکون داد و گفت:چی میخوای اینجا؟ می گل ملتماسانه و با بغض گفت:نداری بچه ام و ببینم هیچ وقت نمیبخشمت! شهر روز پوز خند زد..*کی از بخشیدن حرف میزد؟ این دختری که همه هست و نیستم و برداشته و با بی مهری رفته..این منم که نمیبخشمت می گل...تو فکر و قلب و ذهن و همه چیز من و با خودت بردی...بی انصاف من به تو بد نکردم!!! -درسهات و خوندی اومدی؟ -مسخره ام میکنی؟ -نه...میگم از درست نمونی..حالا هم برو خونه ات!!! کلمه خونه رو پررنگ تر ادا کرد...شاید منظورش این بود برو خونه خودمون..و کاش می گل به جای اینکه بگه...میرم پس چی فکر کردی؟ و با حرص بیمارستان رو ترک کردن این کار رو میکرد و میرفت خونه و منتظر شهر روز میشد! اولین باری که با لیلی به خرید رفتن کمبود پول رو تو زندگیش احساس کرد...احساس کرد خورد شد وقتی این همه خرید کردن برای خونه مشترکشون اما پولی نداشت که

سهمش رو بده...هر چند لیلی در برابر تاسف می گل گفته بود ایشالله دفعه ی بعد...اما می گل فکر کرد دفعه ی بعد با کودوم پول؟؟روزی که از بیمارستان برگشته بود متوجه شده بود آرمان عابر بانکش رو انداخته تو کیفش...اما می گل اون رو یه گوشه گذاشته بود و دست نزده بود...هیچ مدله نمیخواست به شهروز وابسته باشه تا بهش ثابت کنه میتونه از پس خودش بر بیاد...این بود که تصمیم گرفت بره سر کار..فکر کرد خیلیا هستن هم کار میکنن هم درس میخونن...منم یکیش...روزها که لیلی میرفت سر کار می گل هم میرفت دکه روزنامه فروشی...معمولا فقط ضمیمه روزنامه رو مجانی م دادن..روزنامه رو میگرفت و دنبال کار میگشت...اما دریغ از یه کار درست حسابی..یا سابقه میخواستن...یا مدرک...یا اینم که کلا غیر از هیکل و قیافه چیزی نمیخواستن که این یکی تو مرام می گل نبود. -این همه روزنامه برای چیه می گل؟؟می گل لقمه ای از کالباس برای خودش گرفت و گفت:دنبال کار میگردد!!-خب پیدا کردی؟-نه...یا مدرک میخوان یا سابقه..-یا پارتی!!!البته یا نه..پارتی و حتما میخوان-پس مرض دارن آگهی مدین تو روزنامه؟؟-آخه اونایی که با پارتی میرن سر کار همیشه ازشون استفاده ی دیگه کردمی گل فقط خیره نگاهش کرد..منظورش رو خوب فهمید.-میدونم!!!-باید از آشناها کمک بخوای!-مثلا؟؟آرمان؟؟یا شهروز؟-اینها هم خوبن..آشنا هستن دیگه!!-عمر!!!-بزار من ببینم میتونم برات کاری بکنم؟می گل با خوشحالی از جا پرید-جدی میگی؟چطوری؟؟-تو هم که کسی رو اینجا نداری؟با این فکر باز مایوسانه رو صندلی نشست..-از کجا میدونی؟؟-تو این چند وقت خیلی دوست پیدا کردم*راست میگه..دختر اجتماعیه...با همه زود دوست میشه..حتما میتونه برام کاری پیدا کنه! می گل در حالی که کوکو سیب زمینی رو بر میگرددوند رو به لیلی که در حال درس خوندن پشت میز بود کرد و گفت:چی شد؟-چی چی شد؟-کار دیگه!!!-پول میخوای من بهت بدم!!!*پول که میخوام..اما از تو نه* -پس از کی؟از آرمان نه..از خاله نه..از شهروزم که نه!!!!* -از خودم.*-هه!!بشین تا برسه!*-تو خفه شو..!-نه..پول نمیخوام...ولی دوست دارم یه جا مشغول بشم...!-یه جا هست..اما فکر کردم شاید راضی نباشی با هیجان به سمتش برگشت-کجا؟؟-تو چه میدونی راضی نیستم؟-آخه شرکت آواده!شونه هاش افتاد... به سمت گاز برگشت و گفت:بعنی تو این شهر به این بزرگی فقط تو اون شرکت کار هست؟-با شرایط تو بله..اونم همون بند "پ" استفاده شده...وگرنه اونجا هم نبود!بعد از کمی مکث در حالی که دونه انگوری تو دهنش گذاشت گفت:البته تو بخش آراد نیست...تو بخش خود فریده!!منم فکر کنم چند وقت دیگه پیام اونجا...آخه من زبانم خوبه..برای بخش خریدهای خارجیشون احتیاجم دارن!*این همینجوریش که پول داره..سر کارم بره...پس من چی؟؟اینطوری همیشه اینجا موند!مردم اینقدر به خاطر بی پولی نشستم تو خونه!!!-حالا چه کاری هست؟؟؟ابدارچی نباشه!-نه بابا فکر کن آراد بزاره تو ابدارچی بشی-به آراد چه..مگه نمیگی قسمت اون نیست؟؟-تو قسمت اون نیست...شرکت اون که هست!!راستی چرا جواب تلفن هاش رو نمیدی؟؟بیچاره مثل مرغ پرکنده یه سره با فرید پیش منه...!!-ناراحت تنهایی خودتونی یا ...-بروبابا...بد بینیا!!!-اصلا چی شد تو با دوست آراد دوست شدی؟-بابا این آراد یه سره دم دانشگاه بود مخ تورو بزنه...گاهی فرید هم باهاش بود...تا اینکه فهمید من و تو با هم صمیمی هستیم..به من متوسل شد!!تو این رفت و امدها گاهی فرید هم باهاش بود..این شد که من و فرید با هم جوش خوردیم!-پس گل تولد هم با همکاری تو بود!-نه باور کن...من خیلی بهش گفتم این کار رو نکن..اما گفت می گل تعهدی به کسی نداره...من هم آزادم که دوستش داشته باشم...راستی فکر کنم برات کادو هم خریده بود...چیکارش کردی؟-نمیدونم...شاید مش قاسم برش داشته وقتی داشته راهرو رو تمیز یکرده-یعنی اصلا برش نداشتی؟-نه!!!بی خود گل فرستاده بود!!!میدونی چقدر رابطه ی من و شهروز سر اون موضوع کدر شد!لیلی چشم و ابروی او مد و گفت:نه که الان خیلی

رابطه اتون خوبه!!-نمیدونم..شایدم اون گل یکی از دلایلیه که من اینجام..برو بابا...خودت و گول میزنی!!!چی شد اون غذا؟؟مردم بابا!!موقعی که هر دو شب بخیر گفتن تا بخوابن لیلی گفت:چی شد؟؟برای کار به فرید بگم یا نه؟می گل فکر کرد...فعلا این بهترین کاره-آره بگو...ولی یه کاری باشه با آراد زیاد برخورد نداشته باشما..حوصله اش و ندارم..بیچاره آراد!!!!لیلی این و گفت و در اتاقش رو بست

-بله؟-سلام آرمان-سلام-آرمان از می گل خبر داری؟؟؟دست به حسابش نزده..چیکار داره میکنه؟-شهر روز بی خیال...قرار بود تو دورادور مراقبتش باشی نه من!!! تماس قطع شد...شهر روز اجازه نمیداد کسی خوردش کنه و این جواب از طرف آرمان یعنی خورد شدن شهر روز...آرمان لبخندی به خاطره که با نگاه پرسشگرانه نگاهش میکرد زد و شماره شهر روز رو گرفت!-چیه؟-من اینجوری جواب تلفنت رو میدم-خودم ازش خبر میگیرم و باز تماس قطع شد... آرمان دستی به پیشونیش کشید و گفت:خوب شده بودا..باز قاطی کرده...نمیشه بهش حرف زد!-من برم با می گل حرف بزنم؟ آرمان شونه بالا انداخت-فکر نمیکنم فایده داشته باشه...یه چیزی تو مغزش فرو رفته که سر بار شهر روز شده...یا...نمیدونم...احساس میکنم یه جور افسردگی گرفته...فکر نمیکنم فایده داشته باشه باهاش حرف بزنی!-ولی من میخوام باهاش حرف بزنم!می گل بچه است...یکی باید حمایتش کنه...-د خب منم همین و میگم...گفتم بیا خونه ما..اینجوری ماما هوش رو داشت!!!میگه میخوای شهر روز بگه بازم صدقه سر من جا پیدا کردی؟ آرمان وقتی سکوت خاطره رو دید دست از چرخوندن فنجان قهوه کشید و به صورت خاطره نگاه کرد - چته؟؟چرا کش ابروت در رفت!-بیاد خونه شما؟-آره!!!-اونوقت جنابعالی کجا بری؟ آرمان نیشش از این غیرت باز شد.خیلی حق به جانب در حالی که خنده روی لبش بود گفت:همونجا میموندم!-!!!!!!منم میشستم نگاه میکردم!-به من شک داری؟-نه!!!-پس به می گل شک داری! خاطره کمی فکر کرد و گفت:اصلا...می گل خیلی صاف و ساده است!!!!اگر میخواست کاری بکنه تو باشگاه خیلیا بهش نخ میدادن...اما نمیدونم نمیگرفت یا اصلا متوجه نبود...که من فکر میکنم نمیگرفت!!! بعد یهو هول هولکی گفت:نری به شهر روز بگیا..خون راه میندازه!-حالا کی بوده طرف؟-بی خیال بابا..یه چیزی پروندم!!!-نه...بگو میخوام بدونم کی بوده!!!-انگار کش ابروی تو هم در رفت!!! آرمان خنده ی مستانه ای سر داد و گفت:تمیزاری از دهن من در بیاد!!! بعد خیره به چهره ی استخونی خاطره که چشمهاش در اثر کشیده شدن موهاش کشیده تر شده بود و آرایشش ترکیب صورتش رو زیبا تر کرده بود نگاه کرد...به شالی که خیلی اجباری رو سرش بود...به ناخنهای مانیکور شده و مرتبش...به لبهای خوش فرمش...و فکر کرد:یلدا اینطوری نبود..اون شد..این چی میشه؟؟؟ برای لحظه ای پلکهاش رو روی هم گذاشت.فکر کرد خاطره با همه ی این تیپ و شخصیتش زمین تا اسمون با یلدا فرق میکنه...حد اقل اگر اهل کاری بوده تا الان تمومش کرده!!!-خاطره!!-بله؟-یه سوال پیرسم قول میدی راستش رو بگی؟-اوهوم..-هنوز دلت پیش شهروزه! خاطره عصبانی از جاش بلند ...کیفش رو برداشت اما قبل از اینکه بره نفس عمیقی کشید و گفت:خوشم نیاد هی رابطه ی قبل من و به روم بزنی...گفتم هر چی بینمون بوده تموم شده...اصلا چیزی نبوده!!!من نمیدونم شهر روز چی از اون رابطه برای تو گفته!اما...-هیچی...همونهایی که تو گفتی!!!-پس باور کن و حرفی ازش نزن...وقتی در این مورد حرف میزنی احساس میکنم یه رابطه مسخره با هم داریم...رابطه ای که توش فقط شک و تردیده...بین ارمان من اهل دوستیای مسخره نیستم..اگر میبینی الان اینجا روبروی تو نشستم چون از شخصیت خوشم میاد...همونی هستی که تو ذهن منه!!!!من از بعد از اون رابطه ی کوتاه با شهر روز دیگه با هیچ پسری غیر از بچه های باشگاه به عنوان یه دوست معمولی و پزشکها و پرستارها رابطه ی خاصی نداشتم..پس دوست ندارم آش نخورده و دهن سوخته بشم..برای این

کارها وقت هم ندارم!!! آرمان دستش رو برای اولین بار روی دستهای خاطره که لرزش خفیفی از عصبانیت داشت و در اثر این لرزش فنجان قهوه اش رو میلرزوند گذاشت. با این تماس حس کرد داغ شد... این اولین تماسش با یه خانوم نبود... اما تو این چند وقت حسی به خاطره پیدا کرده بود که نمیدونست اسمش چیه... شاید عشق... شاید نه!!! خاطره هم متعجبانه به چشمهای آرمان که با نگرانی نگاهش میکرد نگاه کرد - ناراحتت کردم؟ خاطره با اینکه مقید به این تماسها نبود... اما نا خودآگاه دستش رو کمی کشید و گفت: من صادقانه رابطه ام رو با تو شروع کردم... اما احساس میکنم تو ته دلت یه بد بینی داری... این چیزیه که من همیشه ازش میترسم... بین من دختر راحتیم... مبینی شهروز رو به اسم صدا میکنم و بقیه بچه های باشگاه رو... اما این دلیل نمیشه من با همشون سر و سری داشته باشم! - میدونم!!! خاطره کمی من کرد و گفت: من دلم نمیخواد این موضوع رو به زبون بیارم... اما فکر میکنم تجربه قبلت بد بینت کرده! - نه!!! نه!!! اصلا!!! - چرا اینجوری نگام میکنی!!!! - همینطوری!!!

اما همینطوری نبود... آرمان داشت فکر میکرد... یعنی پدر مادرش با این وضع مالی و تفاوت فرهنگی قبولش میکنن؟؟؟ درسته وضع مالیش بد نبود... اما در حد اونها هم نبودن!!! خاطره با دیدن می گل از ماشین پیاده شد - می گل!!! می گل!! می گل سر برگردوند... با دیدن خاطره باز نور امیدی تو دلش شکفت. - سلام خاطره... خوبی؟ - خاطره بغلش کرد و گفت: ممنون... تو خوبی؟؟؟ کجا بودی؟؟؟ - سر کار... بیا بریم تو و در این حال کلید انداخت به در. - نه!! من نیام تو... اومدم تورو ببرم - کجا؟ - خونه شهروز می گل چشمهاش برق زد... خودش گفته بیای؟ - نه... مگه اون باید بگه؟؟؟ اونجا خونه ی توهه... تا اونجا که میدونم تا یکی و دو ماه دیگه محرمید...!! می گل نا امیدانه سرش رو پایین انداخت و گفت: من نیام... تا وقتی خودش نگه میام! - دیوونه... اون بگه... اون کیه که بگه... من جای تو بودم اگر کار اشتباهی کرده اون و مینداختم بیرون!!! میگل فقط پوزخند زد. - لا اقل بیا بریم خونه مامان آرمان! - خاطره... بی خیال من بشو... شهروز من و میخواست میومد دنبالم... چرا به اون این چیزهارو نمیگیدی؟ - اون مرد... غرور داره... اونم شهروز.. - منم دارم... - زندگی و خراب میکنیا... به خاطره بچه اتون!!! می گل لبهاش رو روی هم فشرد...

*بچه... بچه... دلم میخواد 1 بار فقط 1 بار ببینمش... اما این و به خاطره نگفت نباید نقطه ضعف دست شهروز میداد. - بچه ی من با باباش خوشبخت میشه...!!! نمایا تو؟ این یعنی برو - نه!!! موفق باشی... خدا حافظ - خدا حافظ! دو ماهی از اون طوفان میگذشت... تو مدتی که شهریار که البته به تازگی بیمارستان گواهی سلامت داده بود و شهروز تونسته بود برایش شناسنامه بگیره, بیمارستان بود اتاقش به طور کامل دیزاین شده بود... حالا شهریار با یه پرستار تو خونه خودش راحت و آسوده با پدری که عاشقانه دوستش داشت و تمام خونش پر شده بود از عکسهای می گل زندگی میکرد... و می گل سرسختانه هم کار میکرد... هم به تازگی به پشتوانه حقوقش و اینکه خورد و خوراکش دنگی بود و خرج آنچنانی هم نداشت کلاس پیانو ثبت نام کرده بود و پیانو دست دومی هم به صورت قسطی خریده بود تا بتونه تمرین کنه... حقیقتش این بود که هر وقت دلش برای شهروز و شهریار تنگ میشد پیانو میزد که گاهی احساس میکرد دوست داره تمام شبانه روز رو پای سازش بشینه... تمام تلاشش این بود که به شهروز ثابت کنه میتونه تنهایی از پس زندگی بر میاد بدون اینکه به راه بدی کشیده بشه... میدونست بالاخره به سبب پسرش که به تازه گی از خاطره شنیده بود اسمش رو شهریار گذاشتن سر و کار شهروز و می گل به هم بیافته... شاید بعد از اینکه به هدفی که میخواست رسید خود شهروز میومد و ازش میخواست برگرده... اما اینها همش فکرهای بچه گانه می گل بود. لیلی از در اومد تو... شالش رو که دور گردنش بود باز کرد و پرت کرد رو مبل و گفت: هفته دیگه تولدمه می گل کمی نگاهش کرد *تابستون بر میگردد شهرش؟؟؟ - شاید نخواد خونه رو بسپره دست من... شاید از اینکه فقط من

تو خونه باشم خوشش نیاد. می گل شونه بالا انداخت و گفت: خب؟ البته شونه بالا انداختنش در جواب فکر خودش بود اما لیلی بد برداشت کرد! - تولد تو بود زنگ زدی آه و ناله که تنهام و شهروز نیست و دلم گرفته و... پاشدم اومدم.. حالا تولد منه شونه بالا میندازی؟ - بابا برای تو شونه بالا ننداختم که داشتم فکر میکردم! لیلی به سمت یخچال رفت و گفت: تو خلیا!!! حالا بی خیال شیشه اب و سر کشید و گفت: میخوام تولد بگیرم! - تولد؟؟؟ کی و عوت کنی؟؟ من و تو و همسایه ها! - نخیر... بچه های دانشگاه... فرید می گل از جا پرید - جتما آراد رو هم میگی! - منم نگم خودش میاد! - اصلا مگه قراره قاطی بگیری؟ - پس چی؟؟ حموم زنونه راه بندازم؟ شاید اگر می گل احساس میکرد لیلی مثل ترگله حتما ترکش میکرد.. اما حقیقتش لیلی مثل ترگل نبود.. رابطه اش با فرید معقول بود... شطون بود.. اما مثل خیلیای دیگه... تا به حال ازش چیزی ندیده بود که رفتار ترگل رو برایش تداعی کنه!!! - باشه... من کمکت میکنم.. اما اون شب خونه نیمونم!! - کجا میرید اونوقت؟ می گل فکر کرد *راست میگه کدوم قبرستونی رو دارم که برم؟ - خب میمونم تو اتاقم لیلی معترضانه گفت: می گل!!!! - لیلی خواهش میکنم... من اصلا حوصله ی آراد رو ندارم.. همون تو شرکت که روزی 10 بار میاد از جلوم با اون لبخند مسخره اش رد میشه بسه... باور کن خانوم فرج پور اونجاس هیچی نمیکه.. وگرنه هر بار به تیکه ای هم مینداخت - می گل آراد تورو خیلی دوست داره!!! چنان جدی و با احساس گفت که می گل برای چند لحظه شوکه نگاهش کرد - چطور؟؟؟ - نمیدونی چقدر به من میگه در موردش با تو حرف بزنم... اما من هر بار از زیرش در میرم... هر بار با فرید میرم بیرون میگه می گلکم بیار منم پیام.. اما من باز بهت نمیگم.. نه اینکه نخوام با ما بیای بیرون.. برای اینکه دوست ندارم تو زندگیت دخالت کنم!! به چیزی میگم قول بده هیچ وقت به روی آراد نیاری.. به بار اراد پیش من گریه کرد... به خاطر تو... دیوونه وار دوستت داره... تو چرا ازش فرار میکنی؟ بابا شهروز دیدی باهات چیکار کرد؟ درست آراد اندازه اون پول نداره... اما واقعا دوستت داره... - لیلی... من درسم تموم بشه بر میگردم پیش شهروز! - جدی میگی؟؟؟ اینقدر احمقی؟؟؟ یعنی بعد 4 سال میری میگی گ..ه خوردم غلط کردم؟؟ می گل باز رفت تو فکر... - خب.. من فقط میخوام درس بخونم.. اون موقع هم درسم رو خوندم و تموم شده... حد اقل میرم بچه ام و ازش میگیرم - اونم گفت بیا بچه مال تو!!! - من ازش شکایت میکنم اگر نزاره بچه ام و ببینم!!! - بابا من چی میگم.. تو چی میگی!!! من میگم بی خیال اون پیر خرفت بشو!!! - درست صحبت کن لیلی... اگر شهروز نمیگفت نمیزارم درس بخونی من عمرا از خونس بیرون میومدم!!! - تو نمیومدی.. اون بیرون میگرد... همین الان که تو اینجایی مطمئن باش اون یکی تو بغلش خوابیده! می گل دندونهایش رو روی هم فشرد فکر این صحنه هم برایش عذاب آور بود... - نخیر!!! لیلی خنده ی مستانه ای کرد - اوه چه غیرتی شد!!! ولی این حقیقته!! باور کن الان منم برم بهش پا بدم قبول میکنه!!! - بس کن لیلی... من تو خونه تو هستم پس احترامت واجبه اما اگر بخوای با اعصاب من بازی کنی همه چی رو زیر پا میزارم!!! لیلی لیوان ابی ریخت و به دست می گل داد و گفت: خیلی خب آروم باش! می گل لیوان رو لا جرعه سر کشید! - لیلی خواهشا دیگه در این مورد حرف نزن! می گل میدونست این به حقیقته... میدونست شهروز این کار رو میکنه.. میدونست این روابط برای شهروز چقدر مهمه... ولی نمیخواست و نمیتونست قبول کنه شهروز کنار کس دیگه ای باشه!!! - خیلی خب... حالا برای تولد چیکار کنیم. - من نیام لیلی.. ازم ناراحت نشیا... - اگر اراد نباشه چی؟ می گل خیره نگاهش کرد.. هر دو میدونستن این غیر ممکنه.. مخصوصا با حضور فرید! اونشب می گل تا صبح یا نخوابید و به شهروز و بودنش با کس دیگه فکر کرد... یا وقتی خوابید خواب دید که شهروز با کس دیگه ایه... و این برایش شده بود یه کابوس! صبح چشم که باز کرد شماره شهروز رو گرفت... میخواست ازش بخواد با کسی نباشه... خودش میدونست این کار یه نوع عذر خواهیه... اما برایش

مهم نبود... با پیچیده شدن صدای شهروز تو گوشه دلش فرو ریخت چقدر دلش برای این صدا و این صلابت تنگ شده بود -سلام- بفرمایید!! شهروز همون لحظه می گل رو شناخت...اما نخواست می گل این رو بفهمه! -می گل - به...می گل خانوم...چه دقیق...امروز 22 خرداد...حق داری...بایدم زنگ بزنی...مهرتون آماده است...بنده هم در خدمتم...تشریف بیارید دفتر تقدیمتون کنم! می گل از تو فریاد زد *زنگ نزده بودم برای مهرم...اصلا من یادم نبود امروز 22 خرداد...زنگ زده بودم بگم بهت وفادار میمونم...تو هم بمون...اما باشه...تو خیلی پستی...همه چیز و با پول میسنجی...حالا نشونت میدم آقا شهروز!!!! -الوووو...-الو!!! -منتظرتم...ساعت 12 اینجا باش -کجا؟ -دفتر دیگه! -چرا خونه نه؟؟؟ -پایه خونه اومدن هستی؟؟؟ باشه بیا خونه! می گل برقی از چشمه‌هاش گذشت...میتونست شه‌ریار رو ببینه...آره...میتونست امروز بره اونجا و شه‌ریار رو ببینه...امروز میتونست قشنگ ترین روز زندگیش باشه...تو این مدت هر روز مثل دیوونه‌ها با شکمش صحبت میکرد...فکر نمیکرد دور شد از بچه اینقدر سخت باشه...همش فکر میکرد پس چرا وقتی تو شکم بود این حس رو بهش نداشتم...شاید برای همون چند لحظه ای بود که بعد از زایمان دیدتش...موجود ضعیفی رو که اینقدر بی جون و ناتوان بود حتی اجازه ندادن سیر نگاهش کنه و خیلی زود برده بودنش تو دستگاه...اما امروز...حتی اگر با گرفتن یه سکه تحقیر میشد مهم نبود...مهم این بود که پسرش رو میدید...تکه ای از وجودش رو! -الوووو...چیکار میکنی کجا منتظرت باشم؟ می گل سرخوش از دیدن بچه اش لحن توهین آمیز و پر از کینه شهروز رو ندیده گرفت و گفت: میام خونه...ساعت 12؟ -آره...سر ساعت بیایا...کار دارم!!! -باشه...تماس قطع شد...بدون خدا حافظی...می گل نالید...قبل از اینکه گوشه رو بزاره *با من اینجوری حرف نزن بی معرفت...من تر گل نیستم...به خدا نیستم! به ساعت نگاه کرد...ساعت 9 و نیم بود...از جاش بلند شد...به بیرون سرکی کشید...لیلی نبود...احتمالا دانشگاه بود...استرس عجیبی داشت...نمیدونست به خاطر دیدن شه‌ریاره...یا برگشتن توی اون خونه! یا برخورد دوباره با شهروز...هر چی که بود حسابی کلافه اش کرده بود...با اینکه کولر رو دور تند بود اما احساس گرما میکرد...باید دوش میگرفت! این کار رو کرد...ساق براق دودی رنگی که پابینش ظرهای طلایی داشت رو پوشید بلوز ستش رو هم تنش کرد...مانتو تابستونی طلایی رنگی هم روش پوشید...کیف و کفش ست و شال دودی هم سر کرد...ساعت 11 بود... *اشکال نداره...فوقش زودتر میرسم...عوضش بیشتر شه‌ریار رو میبینم...با تداعی کردن اسم شه‌ریار اشک تو چشمه‌هاش جمع شد به شوق دیدن بچه اش به سمت در دوید...دربستی گرفت و ادرس رو داد! جلوی برج بلند و معروف ایستاد...به طبقه ی آخر نگاه کرد...چقدر دلش برای اینجا تنگ شده بود... *خدا کنه ازم بخواد بمونم!!!! اگر بگه بمون میزارم درس بخونی میمونم...اصلا نگه...خودم میگم...بهش میگم پشیمون شدم...بگم؟؟؟ کوچیک نمیشم؟ قبل از اینکه به نتیجه ای برسه ناخود آگاه دستش رفت روی زنگ...دست دیگه اش روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید...قبل از اینکه زنگ بزنه در باز شد...به خیال اینکه کسی داره میاد بیرون خودش رو کنار کشید...اما وقتی دید کسی بیرون نیومد کمی در رو باز کرد...نه هیچ کس نبود...در باز شده بود...خوشحال از این اتفاق به سمت آسانسور رفت و دکمه آخرین طبقه رو فشرد...بعد از بسته شدن در چراغ چشمک زن دکمه طبقه ی هفتم توجهش رو جلب کرد *اه...لعنتی...خدا کنه بی بی یا حیدر یا مش قاسم نباشن...حوصله سوال جواب و سین جیم و نگاههای مختلفشون و ندارم...با ایستادن آسانسور به در خیره شد... *خدا کنه آشنا نباشه... آشنا نباشه...زهی خیال باطل...شهروز بود که دست به سینه با یه لبخند منحصر به فرد می گل رو نگاه میکرد! یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: بفرمایید خانوم خانوما!!! می گل نگاهش رو از روی شلوارک بادمجونی تا زیر زانو شهروز که با یه حلقه ای همرنگش ست

شده بود و مارک آدیداس طلایی رنگش تو چشم میزد گرفت و به خونه ای که پشت سر شهروز بود و درش باز بود نگاه کرد... -د بیا بیرون دیگه الان بسته میشه متعاقب این حرف در آسانسور در حال بسته شدن بود که شهروز پاش رو که صندل بادمجونی طلایی پوشونده بودتش لای در گذاشت و در حالی که اجازه نداد در بسته بشه گفت: بیا بیرون.. همون تو که نمیخواهی بمونی؟ اینبار شهروز دست می گل که شوکه شده بود گرفت و کشید بیرون -چرا ماتت برده؟.. چته؟ خوبی؟ -خونه رو عوض کردی؟ -نه!!! بیا تو می گل به دنبال شهروز وارد خونه 50-60 متری اما فوق العاده شیک شد! -اینجا چیه پس؟ -تو به این کارها کار نداشته باش.. لباست و در میاری؟ می گل قلبش داشت تو دهنش میزد... یعنی شهروز این آپارتمان رو از قبل داشته؟ *به تو چه... از مال تو نخریده که! -می گل... خونه است دیگه چقدر نگاهش میکنی! -از قبل داشتی اینجا رو؟ شهروز متوجه منظور می گل شد این حس حسادت بود... لبخند موزیانه ای زد و گفت: نه!!! تازه خریدم!!! -برای چی؟ -باید جواب بدم؟ می گل شونه بالا انداخت... -حالا چرا اینجا.. مگه خونه خودمون چش بود! -چی؟ چی؟ چی؟ خونه کی؟ می گل نفسش رو با صدا بیرون فرستاد... اومده بودم شهریار رو ببینم!!! -تو قرار نیست ببینیش با این جواب می گل عصبانی از جاش بلند شد به سمت در رفت و گفت: میرم ببینمش تا بفهمی قرار مدار گذاشتن یعنی چی! -می گل رفتی تو خونه دیگه حق نداری پات و بیرون بزاری! -تو دیوونه ای... -آره من دیوونه ام.. صداتم بیار پایین دلم نمیخواد تو همسایه ها تابلو بشه این واحد! -چند وقت دیگه بگی نگی تابلو میشه.. فکر کردی نمی دونم چرا اینجا رو خریدی؟ -اونش به خودم ربط داره! -تو عوض بشو نیستی.. تو همون هرزه ای که بودی موندی... همون بهتر از شرت راحت شدم.. یعنی خودم و خلاص کردم... فقط دلم برای پسرم میسوزه که زیر دست تو بزرگ میشه. شهروز که تا اون موقع نور امیدی برای نگه داشتن می گل تو دلش تاییده شده بود ولو به ترفند بر انگیختن حسادتش با دیدن این خونه حالا عصبانی و دلخور از این قضاوتهای می گل دو سه قدم با عصبانیت به سمت می گل رفت و گفت: تو هرزگی من و ندیدی... آخرم ندیدی.. اگر به بار نشونت میدادم یاد میگرفتی چطوری حرف بزنی! -نشون ندادی؟؟؟؟ نمره اش اون بالاست! -می گل.. نزار باهات بد حرف بزوم.. شهریار ثمره ی عشق منه نه هرزگیم... این و بفهم!!! بعد از این حرف دست انداخت و ماتو می گل که جلوش باز بود رو از تنش در آورد! -چیکار میکنی؟ -مهرت و میخوام بدم! -می گل دولا شد ماتتوش رو از شهروز بگیره و در این حین گفت: مهرم به ماتتوم چه ربطی داره؟؟؟ بده برم! -تو بده بعد برو! می گل برق از سرش پرید.. این شهروز بود؟؟؟ این شهروز بود این لفظ رو در برابر می گل به کار برد!؟ -درست حرف بزنی شهروز... -مهرت به سکه بود به بوسه -برو بابا.. روانی.. از خودت مهر تعیین کردی!! -یا هر دوش یا اصلا نمیزارم بری! -اینقدر داد میزنم تا مجبور بشی بزاری برم! شهروز که چشمهانش خمار شده بود در حالی که نفس های عمیقی میکشید تا بتونه خودش رو کنترل کنه به سمت می گلی که عقب عقب میرفت رفت.. دستش و دراز کرد و با به حرکت میگل و کشید تو بغلش -بین فسقلی... تو که سهلی... چموش تر از تورم رام میکنم -ولم کن دیوونه... من نیومدم هرزگی تو رو جواب بدم! -منم نگفتم بیای باهات هرزگی کنم... اومدی مهرت و بگیری... همیشه که همیشه به طرفه حال کنی... مهر که فقط برای خانوما نیست... به سکه میدم در ازاش میبوسمت... کار خلاف و حروم نکردم... زنی... حقی... تا ساعت 12 امشب زنی! می گل به لبهای خشک شده شهروز که تو چند سانتی صورتش بود نگاه کرد... بوی عطرش مشامش رو پر کرده بود... شاید اگر این بحثها بینشون پیش نیومد همین الان به زبون میاورد: غلط کردم رفتم... میخوام برگردم! اما با این اوصاف فکر کرد غرورش مهم تره!!! لبهای خودش هم خشک شده بود زبانش رو بیرون آورد تا خیسشون کنه.. احساس خفگیش میکرد... اما به محض بیرون آوردن زبانش لبه اش

بزنه...مخصوصا با این مهمونی و تنها بودنش...حتما احتیاج به یه کسی داشت تا باهاش حرف بزنه..شماره رو گرفت...به ساعت نگاهی انداخت.ساعت 7 و نیم بود...امیدوار بود تو اون خونه کذایی نباشه...با وصل شدن تماس بند دلش باز پاره شد...خودشم نمیدونست چرا بعد از 2 سال زندگی کردن با شهروز هر بار که میخواست با تلفن باهاش صحبت کنه اینقدر اترس داشت. -بله؟ سلام -علیک اب دهانش رو با صدا قورت داد -بله می گل؟! - شهروز!!! شهروز نور امیدی تو دلش تایید..شهروز گفتنش رنگ و بوی صلح میداد...اون می گل رو میخواست...هنوزم میخواست..دوستش داشت..دست خودش نبود! -جانم؟ حالا می گل هم کمی راحت تر تونست خواسته اش رو مطرح کنه! -شهروز...میگم...با اون خونه ای که تو درست کردی صلاحه شهریار پیش تو باشه؟ -خونه من 12 طبقه از شهریار فاصله داره...چه ربطی داره؟هیچ کسی هم غیر از پرستارش تو ساختمون نمیدونه من یه همچین خونه ای دارم! می گل سکوت کرد...چی باید میگفت؟؟میدونست شهروز با وجود تمام کثافت کاریاش به یه چیزایی مقیده..همین که تا وقتی می گل رو تو خونه اش داشت دست از پا خطا نکرد این موضوع بهش ثابت شده بود. - آخه... -آخه چی عزیزم...؟؟میخواهی بیای... هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق می گل بی اجازه باز شد و آراد مثل عجل معلق تو درگاه ظاهر شد و با صدای بلند گفت:چرا نمیای بیرون عزیزم؟؟ می گل وا رفت...مخصوصا بعد از عکس العمل شهروز -بین...من تو خونه ام هیچ کار نمیکنم...خونه من پاک پاکه..محال بزارم شهریار زنی رو تو اون خونه ببینه...پس پیش من باشه بهتر از اینکه که مادرش و با کس دیگه ببینه. این و گفت و گوشی رو گذاشت.. می گل با عصبانیت به آراد خیره شد -من عزیز تو ام؟ -با شهروز حرف میزدی؟ -به تو ربطی داره؟ آراد به آرمی اومد تو گفت:چته تو؟؟یا رومی روم..یا زنگی زنگ!!!تمومش کن اون رابطه رو دیگه!!! -اونم به خودم ربط داره..رابطه ی من و شهروز با شهریار به هم وصل شده! -اینطوری نیست عزیزم...شهروز تورو میخواست نمیزاشت از خونش بیای بیرون..چرا نمیخواهی باور کنی؟ -از روی تخت بلند شو!!! -باشه..پاش و بیا بیرون...من تنهام -من مگه امضا داده بودم تو امشب تنها نباشی؟ -نه...امضا نداده بودی...اما من دلم میخواد در کنارم باشی...تو چرا از من اینقدر فراری هستی؟؟من که کاری با تو نداشتم و ندارم! -برای اینکه من تعهد دارم -تعهد به چی؟؟؟ -به بچه ام.. -هیچ تعهدی نداری..خودت و اذیت بچه نکن...اون پیش باباش خوشبخت میشه...این و قول میدم..تو هم زندگی و بکن..تا کی میخواهی اسیر این عقاید بمونی؟؟شهروز تا الان دوباره همون کارهای قبلش رو شروع کرده من بهت ثابت میکنم...دیدیدی گفتم استفاده اش و میکنه...میندازت بیرون!! -بس کن! -باشه..میدونم حقیقت تلخه...حالا منتظر تم..باشه؟؟خواهش میکنم!!! بعد از بیرون رفتن آراد می گل دوباره شماره شهروز رو گرفت..اگر آراد یه کم دیر تر اومده بود مطمئنا فردا می گل بر میگشت خونه شهروز -چی؟ -شهروز... -شهروز مرد..فهمیدی؟؟ -شهروز بزار توضیح بدم -توضیح بده...تو همش عاشق توضیح دادنی..توضیح میدی استدلال میکنی و تمومش میکنی..الانم بگو...میشنوم!! -امشب تولد لیلیه -بمیره که هر چی میکشم از اونه -خیلی خب...حالا گوش کن!!!دوست آراد با لیلی دوسته آرادم دعوتته!! -خب به من چه؟ -بابا هیچی بین من و آراد نیست -به من چه چیزی هست یا چیزی نیست؟ - شهروز -زهر مار و شهروز...بی حیا...!!! مکالمه قطع شد و تا مدتها این آخرین مکامه اشون بود! کلافه از پایچ شدنهای آراد از شرکت زد بیرون..مخصوصا زود اومد که آراد رو نبینه..اما آراد تازه گیها بی خیال نمیشد...عزمش رو جزم کرده بود تا مخ می گل رو بزنه...می گل گهگداری توسط خاطره یا آرمان از حال و روز شهریار با خبر میشد..اما به قول معروف شنیدن کی بود مانند دیدن؟اینقدر دلش میخواست شهریار رو ببینه که شاید هیچ وقت خودش هم باور نمیکرد اینقدر دلتنگ بچه اش بشه...گهگداری کارش گریه بود..با وجود درسهای سنگینی که

داشت... اما باز نمیتونست شهريار نامی رو تو زندگیش فراموش کنه... از شهروز بریده بود... وقتی فکر میکرد شهروز خونه ای برای خوش گذرونیش درست کرده بیشتر ازش زده میشد... خوبیهاش رو فراموش نمیکرد... اما نمیتونست قبول کنه با کس دیگه ای باشه... هر چند نه خاطره و نه آرمان هیچی در این مورد نمیگفتن... اما خودش میتونست خوب این رو درک کنه!!! میدونست شهروز بدون س.ک.س دووم نیاره... هر چند منطقیش این بود که توقع هم نداشته باشه به پاش بمونه... اما شاید این خودش یعنی اینکه به شهروز علاقه داشت... گهگاه فکر میکرد ساعتیهایی که میدونه شهروز نیست بره در خونه و شهريار رو ببینه... اما باز پشیمون میشد... فکر کرد یه لحظه دیدمش اینقدر بیتابشم... الان که احتمالا به سنی رسیده که شیرینم هست حتما داغون میشم اگر دیگه نبینمش... برای خودش هم جالب بود... بیشتر از شهروز دلتنگ بچه اش بود. می گل بجنب چقدر فس فس میکنی!!! -من اصلا حوصله ی این مهمونی رو ندارم... -ای بابا... بیچاره بقیه کارندهای شرکت رو هم دعوت کرد تا تو هم بهانه نداشته باشی و بیای... حالا میگی حوصله ندارم. -لیلی هر چی شماره آرمان و خاطره رو میگیرم جواب نمیدن. -خب که چی؟؟ چیکارشون داری؟؟ -میخوام حال شهروز و شهريار رو بپرسم -بینم این شهروز تا حالا یه بار حال تورو پرسیده که تو حالش رو میپرسی/؟ -من اونهارو گذاشتم اومدم.. حال چیم و پرسه؟؟ -برو بابا.. دوستت داشته باشه میپرسه... تو هم اینقدر خودت رو اسیر اونها نکن!!! می گل در حالی که براش رژگونه اش رو با بی حوصلگی روی گونه اش میکشید گفت: تو عاطفه نداری.. اگر داشتی تابستون میرفتی پیش خانواده ات! -تو وقتی از چیزی خبر نداری لطفا زر زر نکن! می گل متعجبانه نگاهش کرد گفت: چت شد؟؟ چرا ناراحت شدی؟ -برای اینکه تو از همه چیز خبر نداری که به من انگ بی عاطفگی میزنی!!! -خب بگو خبر دار بشم.. -به خودم ربط داره... دلم نمیخواد برای کسی بگم! -خب نگو.. این که داد و بیداد نداره! لیلی از اتاق بیرون رفت... می گل از توی اینه رفتنش رو نگاه کرد و فکر کرد: این یه چیزیش میشه... من باید از کار این سر در بیارم... تلفنهام گاهی مشکوکه... هیچ کسم بهش سر نمیزنه... یعنی هیچ کسی رو نداره؟؟ چرا بابا داره... 2-3 بار خودم جواب تلفن و دادم مامانش بود... -تو که هنوز نشستی... بجمب بابا.. -مگه فرید اومده؟ -نه.. خودمون میریم -زنگ زدی آژانس؟؟ -تو مگه حاضری که زنگ بزنی؟؟ بعدم ماشین دارم و سوییچی رو جلوی صورتش تکون داد! -این از کجا؟ -خریدم...!!! -منم نگفتم دزدیدی.. گفتم از کجا خریدی؟؟ -از مغازه! لیلی نمیخواست جواب بده... می گل روش رو به سمت اینه چرخوند و گفت: من نیام لیلی! -من ماشین خریدم ناراحت شدی؟ -نه بابا... به ماشین تو چیکار دارم؟؟ دلم شور میزنه... لیلی به سمت می گل اومد دستش رو کشید و گفت: بلند شو بابا... مثل این مرتاضها شدی.. همش درس میخونی... یه نگاه به خودت کردی؟؟ با این حرف می گل به سمت اینه برگشت -حالا الان نه که به خودت رسیدی.. وقتی بهو 1 هفته از خونه بیرون نرفتی رو میگم. -لیلی تو برو.. بگو می گل حال نداشت نیومد -میخوای بیاد دم خونه دنبالت... میشناسیش که چه گیریه... بلند شو!! می گل بلند شد و با اکراه به سمت مانتوش رفت. -با این میای؟ -مگه چشه؟؟ -این همه پیرهنهای خوشگل داری تو... با جین داری میای؟؟ -لیلی گیر نده.. اون پیراهنها رو نمیپوشم.. همشون بازن -باشن... پس برای چی خریدی؟؟؟ می گل تو دلش گفت برای شهروز!!! -نمیپوشم... نمیخوای اصلا نیام.. -نیا.. خودت و برای من لوس میکنی؟؟ میدونی میاد دنبالت.. بعدم کارندهای شرکت و دعوت کرد به خاطر تو.. به خاطر احترام گذاشتنم شده بیا...! می گل باز شروع کرد به پوشیدن مانتوش -لباست.. -بس کن.. دلم میخواد اینطوری پیام اصلا!!! لیلی سری تکون داد... زیر لب در حالی که به سمت در میرفت زمزمه کرد... آبروی خودت میره دیوونه!! و وقتی به در رسید بلند گفت... بدو تو ماشین جلو در منتظرتم!!! هر دو در بین دود و سر و صدا وارد خونه شدن.. خونه ی

ویلايي بزرگ تقریبا جایی نزدیک خونه شهروز...هیچ کس به استقبالشون نیومد..شاید اصلا کسی متوجه حضورشون نشد.هر دو مستاصل وسط سالن ایستاده بودند تا دست فرید دور کمر لیلی حلقه شد. -چاکر خانوم خوشگله! - خبه...جلف نشو..چقدر خوردی؟؟ -بابا بزار برسی...بعد ضد حال بزن..هیچی نخوردم بیا و بعد تو صورت لیلی ها کرد. -جون عمه ات؟؟؟؟!!!کجا لباس عوض کنیم فرید در حالی که به می گل خوش آمد میگفت اونهارو به سمت اتاقی راهنمایی کرد!و تاکید کرد الان آراد هم میاد! و می گل زمزمه کرد..میخوام نیاد! لیلی شنید و عکس العمل نشون داد-تو چرا از آراد اینقدر بدت میاد؟ می گل خیره به لیلی نگاه کرد و گفت:لیلی 1 هفته است به آرمان و خاطره زنگ میزنم هیچ کدوم جواب نمیدن..یعنی خاموشن...روم همیشه به شهروز زنگ بزنم..یعنی یکی دو بار زنگ زدم خونه پرستار شهریار جواب داده روم نشده حرف بزنم!!! -تو که دلت هنوز پیش اونه چرا بر نمیگردی؟؟؟ -با اون سوتی که تو مهمونی تو دادم؟؟ -اولا تو سوتی ندادی و آراد داد...دوما...شهروز اگر دوستت داشت میبخشید!!! در باز شد و آراد بدون مقدمه وارد شد..و گفت:سلام خانومی!!! می گل با نفرت نگاهش کرد و گفت:در میزنن میان تو معمولا!!! -اوووو...میبخشید..میخواستی لباس عوض کنی؟؟ می گل ماتتوش رو انداخت رو رگال و گفت:نه..من آماده ام.. از چشمهای آراد تعجب میباید!!!یعنی می گل میخواست با یه جین و یه تیشرت بیاد تو مهمونی؟؟؟یعنی قرار بود با این تیپ حلقه دستش کنه!!! بعد پرسشگرانه به لیلی نگاه کرد...لیلی شونه بالا انداخت و بهش فهموند که کاری از دستش بر نیومده!!! آراد:خیلی خب...بیاد بریم..دولا شد دست می گل رو گرفت و به سمت بیرون کشید...می گل سعی کرد دستش رو از تو دست آراد در بیاره..اما نتونست!!! -می گل یه امشب و با من راه بیا!! می گل بی روح نگاهش کرد...چشمهای آراد پر از ..پر از...خواهش نبود..یعنی خواهش بود..اما رنگ دوستانه نداشت..یه جورایی بود...یه جورای غیر ملموس...یه جورایی ریاکارانه..هر چی که بود رنگ و بوی نگاههای عاشقانه شهروز رو نداشت...شاید این ناشی از ذهنیت می گل بود..اینکه هنوز با خودش و احساسش به شهروز یا شایدم شهریار درگیر بود. با فشار دستی روی بازوش به خودش اومد. -می گل مامان با شماست! می گل به خانم سلطانی نگاه کرد. این زن رو میشناخت...نگاهش رو میشناخت...حتی آهنگ صدایش هنوز تو گوش بود..یکبار با همین صدا تحقیرش کرده بود و ازش خواسته بود از زندگی پسرش بره بیرون...یکبار با همین صدا ازش خواسته بود تا از پسرش بخواد برای تحصیل به المان بره و ادعا کرده بود کسی غیر از می گل نمیتونه راضیش کنه...ازش بدش میومد..از این زن با قد متوسط و هیکل تو پر و مغرور بدش میومد...ازش متنفر بود...اون تحقیرش کرده بود...و حالا با رویی باز در برابرش لبخند زنان ایستاده بود و خوش آمد میگفت..پس چی شد اون اصالت خانوادگی که میگفت ما داریم و می گل نداره؟؟؟آیا با خوش آمد گویی به می گل اون اصالت از بین میرفت؟؟؟هر چند تو لحن اون هم مثل پسرش رنگ عجیبی بود...رنگی از ریا و دو رویی... می گل به زور لبخندی زد و در حالی که هیچی از لب زدنهای زن میانسال نفهمیده بود گفت:سلام این سلام در برابر صحبتهای خانم سلطانی کاملا نشون داد می گل هیچی از حرفهای خانم سلطانی نفهمیده!!! -مامان...اجازه بده می گل کمی بشینه بعد میاد پیشتون.....!! بعد از این حرف می گل رو به سمت مبلها کشوند و زیر گوشش گفت:چته عزیزم؟؟چرا شوک زده شدی؟؟؟مهمونی نرفتی تا حالا؟؟؟ -نگفته بودید خانوادگیه!! -به..کجاش رو دیدی..حالا بیشتر با خانواده ام آشنات میکنم! -لازم نکرده..من میرم آراد دستش می گل رو محکم گرفت...لبوس نشو...شیمون و خراب نکن عزیزم..چته تو؟؟میخوای بگم مامانم بره؟ -نه...میتروم به اصالت خانوادگیشون بربخوره!!! -آها...از مامان دلخوری...تو دلش هیچی نیست...دوست داشت برم اونور درس بخونم...فکر میکرد ادواج کنم همیشه..نه اینکه با تو مشکل داشته باشه!!!الانم حسابی پشیمونه...گفتم که من باهاشون

صحبت کردم - منم گفتم بیخود این کار رو کردی! آراد در حالی که مینشست و می گل رو با خودش می‌شوند گفت: اتفاقا خوب کردم... می گل تو مال منی... چرا نمیخواهی باور کنی؟ - من بچه دارم آراد عجلولانه اطراف رو نگاه کرد... - هیس.. خیلی خب چرا داد میزنی؟ - آها.. پس نگفتی بهشون... - فقط بچه رو نگفتم.. اما بقیه رو میدونن - چی و مثلا؟؟؟؟ بقیه رو که قبلا هم میدونستن - اینکه با شهروز محرم بودید... می گل با صدا نفسش رو بیرون داد.. - آراد من نمیخوام با کسی دوست بشم.. - خب نشو.. - پس راحتم بزار!!! - من نمیخوام باهام دوست بشی... - پس چی از جونم میخواهی با صدای مردی که آراد رو مخاطب قرار داد هر دو سر بلند کردن! - آقا... بفرمایید آراد دست برد و 2 تا لیوان از تو سینی برداشت و تشکر کرد.. یکیش رو به سمت می گل گرفت و گفت: بگیر می گل با حرص بلند شد.. نگاه کش داری به آراد کرد و و به دنبال لیلی توی سالن راه افتاد!!! لیلی اون وسط مشغول رقص بود... فضا براش سنگین بود.. شاید اگر شهروز بود اینطوری حس نمیکرد.. دلش نمیخواست اونجا باشه.. با اینکه تعدادی از مهمونها کارندهای شرکت بودن.. اما باز هم احساس غربت میکرد.. تا ایکه صدای آشنایی از بلند گو پخش شد!!! - خانومها اقایون!!! همه ساکت شدن و به سمت صدا برگشتن.. چراغها روشن شد... می گل به آراد که بالای پله ها ایستاده بود نگاه کرد... باز با نگاه دنبال لیلی گشت... مادر و دو تا خواهرهای آراد چند پله پایین تراز آراد ایستاده بودند... لیلی رو پیدا کرد.. به سمتش رفت.. بین راه بود که لیلی هم دیدتش و با لبخند به سمتش اومد و دستش رو تو دستهایش گرفت - چرا اینقدر یخ کردی لیلی؟؟ - فشارم پایینه!! در این بین آراد حرف میزد... و می گل هنوز متوجه نشد بود موضوع چیه... - من امشب... میخوام اتفاق بزرگی رو اعلام کنم که 2 سالی هست منتظرشم... اتفاقی که تو رویاهام دنبالش میگذشتم و بالاخره به واقعیت پیوست... دلم میخواست امشب... نامزدی خودم رو با عشقم... در این حال از پله ها پایین اومد دست می گل رو گرفت و در حالی که تقریبا با خودش میکشید باز از پله ها بالا رفت و ادامه داد: می گل اعلام کنم!!! نگاه خصمانه و متعجب و شوکه ی می گل میون دست و سوت و البته گاهاه بهت بعضی از دخترها کم شد... می گل بهت زده به آراد که مشغول در آوردن حلقه ای از توی جعبه بود نگاه کرد و گفت: چیکار داری میکنی؟ آراد بدون اینکه جواب بده حلقه رو تو دستهای یخ زده می گل کرد و اون رو بوسید... - میگم چیکار داری میکنی؟ اینبار خانم سلطانی دستش رو دور گردن می گل حلقه کرد و باز با حالتی نه چندان صمیمانه گفت: خوشبخت بشید عزیزم.. تبریک میگم... می گل خواست دوباره سوالش رو تکرار کنه که اینبار تبریکهای خواهرهای آراد امونش نداد!!! و کم کم ... تبریکات دوستان و همکاران... و بهت می گل... که همه گذاشتن به حساب سوپرایز و نمیدونستند می گل هر آن امکان داره منفجر بشه!!! بعد از اینکه جو آوم شد.. و باز هر کسی مشغول کار خودش شد.. می گل با عصبانیت گفت: این چه کاری بود؟؟ آراد قبل از هر ابرو ریزی می گل رو که هنوز بالای پله ها ایستاده بود به سمت اتاقش کشید... داخل اتاق شد در رو بست و قفل کرد. - تو دیوانه ای.. روانی.. این چه کاری بود.. من از تو بدم میاد.. میفهمی؟؟ - تو مال منی می گل - با زور؟؟ - با هر چی - نمیتونی.. تو نمیتونی این کار رو بکنی.. من راضی نباشم نمیتونی.. - راضیت میکنم - خفه شو خواست از در بیرون بره که آراد دستش رو گرفت - می گل... تو رو خدا.. حالا که همه راضی شدن... ببین مامانم بهت تبریک گفت... - تو حق این کار رو نداشتی... همین الان میری اعلام میکنی اشتباه کردی - همین الان؟؟؟؟ همین الان!! - باشه.. من به همه میگم پشیمون شدم.. اما الان نه.. تو بزار یکی دو ماه با هم بریم و ببایم... شاید تو پشیمون شدی از این مخالفت کردن!! - نمیشم.. من بچه دارم.. من هنوز درگیر رابطه ی قبلم نیستی.. اگر بودی الان خونه لیلی نبود... - پشیمونم.. میخوام برگردم.. منتظر به راهم!! - شهروز قبولت نمیکنه.. نمیشناسیش... - من بچه ام و میخوام - بچه اتم بیار با ما زندگی کنه - شهروز نمیزاره!! - غلط میکنه.. ارزش

میگرم بچه رو - به مامانت چی میگگی؟؟ - وقتی عروسی کنیم دیگه زندگی به کسی ربط نداره.. الانم نداره... بخوای میرم بهش میگم.. اما نمیخوام ذهنیتشون خراب بشه!! - نه!! نه!! نه!! فقط یکی 2 ماه..... باشه...؟؟ - دیوونه... فقط نمایشی... برای اینکه ضایع نشی... بعدم اعلام میکنی به هم خورده.. - نه!! نمایشی نه.. به رابطه واقعی.. اگر واقعا نخواستی به هم میزنیم!! می گل فکر کرد.. باشه... آخرش میگم نخواستم!! بیا خاله این دم کرده رو بخور!! - شهروز دیگه نیما؟ خاله در حالی که دم کرده گل گاو زبون رو به خوردش میداد گفت: دیدی که ارمان گفت تا رای دادگاه بهتره دور و بر تو افتابی نشه! می گل لیوان رو از لبش جدا کرد و اشکش رو رها کرد - دیگه نیما... من و میخواد چیکار؟؟ من بهش بد کردم خاله... گند زدم خاله... خاله من خیلی بی معرفتم خاله!! خاله می گل رو تو بغلش فشرد.. - وقتی ادم از بزرگترش جدا بشه همین میشه.. چقدر گفتم بیا پیش من؟؟؟ لجبازی ببین چه کرد باهات!! غرور ببین به چه روزت انداخت...!! اما می گل چیزی جز گریه کردن برای جواب نداشت...!! با داروها و جوشونده خاله اروم شد و تونست بخوابه... مدتها بود خواب راحت نداشت... از درد.. نه درد جسمی.. درد روحی.. درد بی پناهی.. درد بی یآوری.. درد بی عقلی... تو این 2 ماهی که تو خونه آراد بود هر روز به خودش لعنت میفرستاد.. خودش رو لعنت میکرد که چرا خام حرفهای لیلی شد.. چرا حرفهای اراد رو باور کرد... هر چند هیچ کودوم از تصمیماتش از ته دل نبود.. هر چند 2 سال و اندی آراد رو سر دوئوند... از زیر ازدواج در رفت و اخر به خاطر باز هم لیلی مجبور شد برای داشتن یه سرپناه به اراد اطمینان کنه و آخرش بشه اینجایی که هست!! اون روز روز دادگاه بود.. تا اون روز شهروز فقط با ارمان تماس گرفته بود و حال می گل رو پرسیده بود... آرمان معتقد بود آراد چون از اول بنارو گذاشته رو اینکه می گل و شهروز با هم رابطه نامشروع دارن.. و سر همین موضوع هم می گل رو اذیت میکرده.. پس بهتره دور و بر می گل نپلکه که مبادا از بین این رفت و ادما آتویی دستش بیاد... - آقای قاضی این خانوم و اقا از شب اول عروسی با هم دعوا میکردن.. یعنی با هم که نه.. ما صدای این خانوم و نمیشنیدیم.. شاید تو این 1-2 ماه 2-3 بار صداشون بلند شد اون هم برای آروم کردن این اقا بود.. تازه اون اوایلم بود.. فکر کنم این اواخر اینقدر کتک میخورد که نایی برای داد زدن هم نداشت!!! آرمان: همیشه لطف کنید به صورت خلاصه و مفید بگید شاهد چه دیالوگهایی بودید؟؟؟ - راستش شب اول عروسی ما کلی ذوق داشتیم یه عروس و داماد همسایه امون شدن... خودمون 1 سال بود ازدواج کرده بودیم و یه زوج جوان در کنار ما میتونست خیلی جالب باشه... اما از همون شب اول صدای داد و بیداد شنیدیم... این اقا و به آراد اشاره کرد - با تندی یه چیزهایی رو به خانومش میگفت... راستش ما گوش و اینستاده بودیم.. اما صدا اینقدر بلند بود تا از پنجره پاسیو صدا رو بشنویم.. گذاشتیم به حساب خستگی و اختلافات خانوادگی بین دو تا خانواده... اما این بحثها ادامه داشت... و گاهی صدا اینقدر بلند بود که میشد تحقیر و توهینهارو شنید وکیل آراد بلند شد و گفت: اعتراض دارم... اما قاضی با یه کلمه وارد نیست از همسایه می گل خواست تا ادامه بده! قاضی: منظور تون از توهین چیه؟ - این اقا هر بار تو مکالمه هاشون شنیده میشد به خانومشون تهمت میزنن که با کسی رابطه دارن... میگفت تو خائنی... و یه سری الفاظی که نمیشه بیان کرد! نگاه خیره قاضی یعنی ادامه بده - یکی دو هفته بعد کم کم بحثها به کتک کاری میرسید... تا اینکه من طاقت نیاوردم و یه روز رفتم در خونشون.. هر چی در زدم باز نکردن.. کسی هم جواب نداد.. اما میدونستم خونه ان... یکی دو روز همینطور گذشت تا اینکه از پنجره می گل جون رو صدا زدم!!! باز هم جواب نداد.. تا بالاخره بعد از یه هفته که کم کم داشتم نگران میشدم بالاخره یه بار که رفتم دم در می گل جواب داد... و گفت که هیچ راه ارتباطی به بیرون نداره... حتی ایفون هم قطعه... گفتم شماره بده به مامان بابات بگم که گفت کسی رو ندارم... گفتم حد اقل جواب من و بده.. من نگرانتم... از لحن صحبتش قشنگ معلوم بود

هیچ امیدی نداره... خودشم به بار گفت فقط نفس میکشم همین!!! با مطرح کردن این خاطرات می گل تمام این 2 ماه از نظرش گذشت. کتک زدن... تحقیرها... توهین ها... تهمت ها... اینکه آراد همون شب اول به جای اینکه به شب رویایی رو رقم بزنه با تمسخر بعد از اینکه یکطرفه رابطه ی جنسی برقرار کرده بود گفته بود. فکر کردی کی هستی که نتونم عقدت کنم؟؟؟ فکر کردی دوستت داشتم؟.. اگر اینطوری فکر کردی اشتباه کردی... بعد از اینکه رفتم آلمان مامان راضیم کرد دختر خاله ام و بگیرم... منم که ازت نا امید شده بودم قبول کردم... دختر خالم و عقد کردم اما پاش که رسید به المان و اقامتش رو گرفت جدا شد... گفت فکر کردی با وجود علاقه ای که به می گل داری باهات میمونم؟؟؟ گفت اون دختره ی بی کس و کار باهت نموند توقع داری من باهات بمونم...؟؟؟ گفت یه دختر خیابونی هم قبولت نکرد توقع داری من قبولت کنم؟؟؟ حالا عقدت کردم بیینه توی چموش و رام کردم... بیینه من هر کاری بخوام میکنم... تو فکر کردی کی هستی من وبازی میدی هان؟؟؟ کاری میکنم اسم شهروز هم یادت بره...!!! تا تو باشی برای من ناز نکنی... یه روز بهت گفتم مال منی... اون روز دوستت داشتم... اما وقتی برگشتم گفتم مال منی برای اینکه ثابت کنم هر کاری بخوام میتونم بکنم... دیدی که اون شهروز که تازه گیها ادعا میکنه به عنوان برادر بزرگته عروسیتم نیومد... بد بخت تو رو هیچ کس ادم حساب نمیکنه... آرمانم اومده بود خیالش راحت بشه از شرت راحت شدن!!! و تمام این مدت می گل با چشمانی از حذقه در اومده به آراد نگاه میکرد... یعنی از این به بعد قرار بود با این تفکرات زندگی کنه؟؟؟ یادش اومد همون موقع به سمت آراد رفت و گفت: این چیزا چیه میگی آراد؟؟؟ چیزی خوردی؟؟؟ من اگر الان اینجام با خودم کنار اومدم که اینجام... برای من گذشته ام مرده... -بایدم بمیره... نمیره چیکار کنی؟؟؟ الان دیگه خونه داری... زندگی داری... سر پناه داری... پس چی میخواستی همچنان به، دربه در خونه این و اون بودن ادامه بدی...؟؟؟ خوبه!!! گذشته ات و فراموش کن... مخصوصا اون شهروز بی مادر رو... اونها رو فراموش کنی دیگه آینده ای هم برات نیزارم تا بخوای به چیزی فکر کنی... از امشب تلفن و مابیل تعطیل... از خونه هم بیرون نمیری... فهمیدی؟؟؟ -چی داری میگی؟؟؟ اولاً به شهروز توین نکن... ثانیاً... من هنوز 1 ترم از دانشگاهم مونده -مونده که مونده... درس و میخوای چیکار؟؟؟ تو فقط به درد س.ک.س میخوری... همین... درس بخونی آخرش چی بشه؟؟؟ لازم نکرده -چی میگی آراد؟؟؟ این چیزا تو قول و قرارمون نبود آراد به سمتش برگشت روی شونه اش زد و به ظاهر آروم گفت: ببین... اگر بودم با کله قبول میکردی... لیلی که رفت کجا میخواستی بری؟؟؟ شهروز جونتم که بی خیالت شد رفت اونور اب... تو کی و داشتی غیر از من؟؟؟ -خاله ایران و... آرمان و!!! پوزخندی زد و گفت: عمرا... حالا که اینجایی... بشین مثل ادم زندگی و بکن!

از همون شب می گل بر خلاف حرف اراد زندگی نکرد... هر روز و هر ثانیه آرزوی مرگ کرد! اصلاً فکرش رو هم نمیکرد آراد یه همچین ادمی باشه... چقدر قشنگ نقش یه عاشق پیشه رو بازی کرده بود... یا شایدم واقعا اینطور نبود و می گل به خاطر بی پناهی گرگ تو لباس میش رو ندیده بود!! با صدای آشنایی برگشت تو محیط دادگاه... شهروز بود... *این کجا بود؟؟؟ این که نیومده بود؟ قرار بود نباشه... چرا رفته اونجا داره حرف میزنه؟؟؟ می گل احساس کرد ضربان قلبش 10 برابر شده... احساس میکرد الان قلبش از تو دهنش بیرون میزنه... اون شهروز بود... داشت به سوالهای وکیل آراد جواب میداد... با صلابت همیشگیش... با همون غرور و مردونگیش... موهاش بلند تر شده بود و مثل همیشه آرایش شده بود... اشک تو چشمهای می گل جمع شده بود... این شهروز بود که به خاطر بچه گیهای اون پاش به دادگاه باز شده بود... شهروزی که سعی میکرد زندگی کمترین تنش ممکن رو داشته باشه... با صدای قاضی که می گل رو فراخوند متوجه شد شهروز برگشته و رو صندلی نشسته... نگاهش رو ازش گرفت و به سمت جایگاه

رفت... به سوالهای معمول قاضی و وکیل آراد البته زیر نگاههای عصبی آراد جواب داد و همه از همون اول میدونستن که این دادگاه برنده اش می گله... آراد ناراحتی روانی داشت و این به دادگاه با توجه به دلایل و شواهد و مدارک ثابت شده بود! ***** از دادگاه که بیرون اومدن.. این آخرین دادگاهشون بود میگل بین ارمان و شهروز اسکورت شد.. حکم طلاق بعد از چند جلسه دادگاه صادر شد و بلافاصله محضر و ثبت دفتری صورت گرفت... دیگه هیچ نسبتی بین می گل و آراد نبود و رابطه ی اون هیچ ربطی به اراد نداشت.. اما از پشت صدای اراد بلند شد. - دیدی گفتم با هم ریختید رو هم.. اما آرمان قبل از بقیه جواب داد - حرف بزنی به جرم تهمت و افترا ازت شکایت میکنم!!! - تو خفه شو... اصلا با تو هم رابطه داره... وگرنه چطوری وکالت داد به تو؟؟ چطوری از اون خونه اومد بیرون... آرمان خواست چیزی بگه که وکیل آراد دستش رو کشید و به سکوت دعوتش کرد.. قدمهای می گل و شهروز بلند تر شده بود در حالی که شهروز بازوی می گل رو گرفته بود و مجبورش میکرد تند تر حرکت کنه آرمان هم خودش رو بهشون رسوند! شهروز در عقب ماشین شاسی بلند آرمان رو باز کرد... می گل نگاه بی روحش که البته تمام سعیش این بود که احساسی توش باشه رو بهش دوخت... وقتی دید شهروز از این نگاه چیزی نمیفهمه سعی کرد لبخندی بزنه و بگه: ممنون... لطف کردی اومدی!!! شهروز هم لبخند زد... اما چیزی نگفت.. می گل سوار شد و شهروز کنار آرمان نشست و هر سه به سمت خونه ی خاله ایران حرکت کردن! - نیای تو شهروز؟ شهروز دستی روی لبهاش کشید و همونطور که به جلو خیره شده بود گفت: نه یه آژانس بگیرم من میرم. - پس بیا تو تا آژانس بیاد. آرمان پیاده شد در سمت می گل رو هم باز کرد - بیا پایین می گل میگل که تو فکر رفتن شهروز و اینکه نمیخواست پیشش بمونه بود مات آرمان رو نگاه کرد.. خواست به شهروز بگه بمون اما روش نشد... اینبار غرور نبود.. اینبار شرم بود.. اینبار خجالت بود... دیگه روش نمیشد از شهروز بخواد بمونه.. هر چند از 3-4 ماه قبل از عروسیش همون روزی که شهروز رو توی فیس بوک پیداش کرد و براش کلی پیغام درد و دل فرستاد... شهروز بهش گفت من و به عنوان برادر بزرگتر همیشه در کنارت داری... بهش گفت ازت حمایت میکنم.. گفت رو من حساب کن... گفت همیشه پشتت هستم... فکر نکن بی کسی.. درسته نگفت برگرد... درسته با این حرفها نا امیدش کرد... درسته می گل دوست داشت شهروز بگه برگرد... بگه تمومش کن... بگه حق نداری با آراد باشی... اما همینم که اینقدر بزرگ و بخشنده بود که گفت من در کنارتم و تو تنها نیستی براش یه دنیا ارزش داشت... به هر حال شهروز هم نمیتونست غرور زیر پا له شدش رو نا دیده بگیره... می گل با این کارش ضربه ی بزرگی بهش زده بود.. درسته می گل هم بعد از اون اتفاقات دیگه روش نشده بود و البته از طرف شهروز هم در باغ سبز ندیده بود که باز برگرده... می گل چرا پیاه نمیشی؟ می گل به جای خالی شهروز نگاه کرد.. *رفت... رفت!!! لعنت به تو می گل به جای فکر کردن نگاهش میکردی... ولو از پشت. با بغض سر برگردوند تا پیاده بشه و شهروز رو منتظر جلوی در خونه دید.. نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و با انرژی بیشتری پیاده شد! با اشاره دست شهروز داخل رفت و خدا خدا کرد شهروز هم بیاد تو.. جرات نمیکرد.. یا بهتره بگیم روش نمیشد پشت سرش رو نگاه کنه اما صدای شهروز که به خاله سلام کرد خیالش رو راحت کرد که شهروز هم اومده تو! خاله: سلام به روی ماهتون... خوش خبر باشید آرمان: همه چیز تموم شد... ما بردیم - معلوم بود میبیرید... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟؟ و با دست می گل رو نشون داد. شهروز خسته خودش رو روی مبلی پرت کرد و گفت: آرمان یه ماشین بگیر. نگاه نگران می گل به چهره آرمان دوخته شد. خاله: کجا؟؟؟ برو شهریار رو هم بیار غذا درست کردم بعد رو به آرمان کرد و گفت: برو خاطره رو هم بیار... هوس باقالی پلو کرده بود براش درست کردم! آرمان رو به شهروز کرد - چیکار میکنی؟ خاله به جای آرمان جواب

داد:چیکار داره بکنه؟؟باید بمونه...این وقت روز کجا بره؟؟میره شهریار رو هم میاره شهروز خواست مخالفت کنه که آرمان گفت:خونه است یا مهد؟؟من میرم میارمش -نه آرمان برم!خاله:لجبازی بسه شهروز...برو تو اتاق آرمان بخواب...تا آرمان برگرده سر حال میشی..یه نهار خوردن که این حرفهارو نداره! در واقع قصد خاله بیشتر در کنار هم نگه داشتن می گل و شهروز بود. شهروز که از وقایع اخیر حسابی کلافه و خسته بود و اون روز هم بنا به درخواست وکیل آرمان تو دادگاه حاضر شده بود تا شهادت بده و بازخواست بشه بی خوصله از بحث و جدل سری تکون داد و آرمان رو نگاه کرد و سرش رو تکون داد یعنی برو بیارش -کجاست؟ -خونه پیش بهار...!!! -میرم میارمش..فعلا خدا حافظ خاله:زود بیاید مامان دیره همه گرسنه ان -باشه. می گل اب دهانش رو قورت داد..شهروز چی گفت؟؟گفت بهار؟؟یعنی اینقدر با پرستار شهریار خودمونیه؟از فرصتی که خاله با برگشتنش توی آشپزخونه بهشون داد تا تنها باشن استفاده کرد ...اینبار خجالت و غرور نداشته رو کنار گذاشت و پرسید:بهار پرستار شهریاره؟ شهروز نفس عمیقی کشید و با سر تایید کرد. -چیزی بینتونه؟ شهروز می گل رو نگاه کرد...بی روح و بی احساس اما نگاهی پر از معنی و حرف ...*تو از بودن کسی تو زندگی من میترسی و من بودن کسی تو زندگیت رو دیدم...تو از اینکه من به کسی احساس داشته باشم وحشت داری و من شب عروسیت تا صبح زار زدم...من 3 سال در حالی رابطه ی جنسی داشتم که تمام مدتش رو به تو فکر کردم...تمام رابطه هام مشروع بود و برای همش صیغه خوندم..اما همش حروم بود..چون با فکر تو بود...و تو تمام اون مدت بی خیال و اسوده به کسی...نه نمیگم به کس دیگه به چیز دیگه..به درست فکر کردی...اون روز تو باغ می گل باور کردم هیچ حسی به آرمان نداری...کاش ازم میخواستی برگردی...کاش ازت میخواستم برگردی...حالا از چی ناراحتی؟؟از یه زن شوهر داری که برای بچه ات مادری کرد؟عشقی که تو باید بهش میدادی رو به بچه ات داد؟؟نه عزیزم..چیزی بینمون نیست... 4-5 ساله بین من و هیچ کس غیر از خودت هیچی نیست...تویی که هیچی از این حس و رابطه درک نکردی. -شهروز!!! صداتش پر از عجز بود... شهروز سرش رو به طرفین تکون داد! -دوستش داری؟ -کی رو؟ -پرستار شهریار رو می گل دوست نداشت اسمش رو به زبون بیاره!!!حتی از این کار هم حالش بد میشد. شهروز سرش رو به عقب برد و روی پشتی مبل گذاشت و گفت:دوست داشتن؟؟؟؟این دو کلمه رو واضح و ادبی بیان کرد! از جاش بلند شد..پوزخندی زد و در حالی که به سمت اتاق آرمان میرفت بلند خاله رو مخاطب قرار داد و گفت:خاله با اجازه یه چرت میزنم...بچه ها اومدن بیدارم کنید. خاله:برو پسرم..برو بخواب! شهروز در برابر نگاه پر از حرف و خواهش و التماس و عجز می گل پشت در اتاق گم شد! *کوتاه نیام..اقا شهروز اینبار کوتاه نیام...شده به پات بیافتم میافتم...من دوستت داشتم..دوستت دارم...غلط کردم...غلط کردم رفتم..شهروز من اینبار کوتاه نیام!! -می گل!!!می گل!!! می گل چشمهش رو باز کرد...چی میدید؟؟؟شهروز بود..داشت صداتش میزد...با همون لحن دیر آشنا...نا خودآگاه لبخند زد...شهروز شهروز هم لبخند زد...دست می گل رو گرفت و سعی کرد بشونتش -خوبی؟؟خاطره و ارمان اومدن!!! می گل تو چشمهای شهروز نگاه کرد..اب دهانش رو قورت داد...دلش میخواست هیچ کس نبود..خودش بود و شهروز...دلش میخواست ساعتها تو چشمهای شهروز نگاه کنه و عشقی که پشتش پنهان شده بود رو با تمام وجود دریافت کنه!!! شهروز که نگاه خیره و پر از حرف می گل رو دید دستش رو گرفت...حلقه می گل هنوز تو دستش بود...حلقه ای که از همون شب اول برایش مفهوم خاصی نداشت...اینقدر برایش بی اهمیت و علی السبیه بود که حتی فکر نکرده بود از دستش درش بیاره. بدون اینکه حرفی بزنه حلقه رو که به خاطر لاغر شدن می گل اینقدر گشاد شده بود که راحت از تو دستش بیرون میومد از تو انگشت می گل در آورد. با این کار می گل نگاهش رو به سمت

دست آزاد گردوند... با دیدن حلقه تو دستش دوباره به چشمهای شهروز که همچنان خیره نگاهش میکرد نگاه کرد... و خاطره ی روزی که شهروز از نامزدی مثلا نمایشی خودش و اراد با خبر شد مثل فیلم از جلوی چشمهاش گذشت!! روی صندلی کنار پونام نشسته بود... تا اون روز تقریبا 7-8 ماهی بود شاگردش بود. چند روز پیش ازش خواسته بود قطعه ی کوتاهی رو برای یه تک آهنگ تو یه استودیو بزنه... اولش مخالفت کرده بود اما وقتی پونام بهش اطمینان داده بود که کار سختی نیست و از پشش بر میاد فکر کرده بود تجربه ی جالبی میتونه باشه... و اولین چیزی که به ذهنش رسیده بود این بود که قراره تو فضایی فعالیت کنه که چیزی شبیه محل کار شهروزه... دلش برای شهروز و شهریار تنگ شده بود... فرصت 2 ماهه نامزدیش با آزاد تموم شده بود... اما اراد دستش از سرش بر نداشته بود هیچ.. با رفت و آمد و بردن می گل پیش خانواده اش اون رو بیشتر درگیر این رابطه کرده بود... نه اینکه می گل رابطه ی عاطفی برقرار کرده باشه... شرایط زندگی طوری شده بود که از لحاظ مالی به آزاد وابسته شده بود... فکر میکرد اگر به آزاد قطعی بگه نه از شرکت اخراج میشه.. بعد باید چیکار کنه؟؟ دیگه اگر میخواست روی برگشتن پیش شهروز رو نداشت.. نمیدونست چرا دیگه روش نمیشد برگرده پیش شهروز.. دیگه غرور نداشت... احساس میکرد غرورش با این نامزدی اجباری از بین رفته.. اما روش نمیشد بره به شهروز بگه حتی برای 2 ماه حتی با بی میلی تمام نامزد کس دیگه ای بوده.. هر چند هیچی بینشون نبود... هر چند آزاد برای ادامه تحصیل برای 2 سال برگشته بود آلمان... اما می گل همچنان سایه اش رو تو زندگیش حس میکرد... بعد از اون 2 ماه قرارشون آزاد بی خیالش نشده بود و از طریق دوستی لیلی و فرید گهگداری باز با هم بیرون میرفتن اما می گل اصلا به رابطه اش با آزاد جدی فکر نمیکرد و بیشتر درس میخوند... و حالا با رفتن اراد و اروم تر شدن جو زندگیش و این پیشنهاد نواختن پیانو برای یه آهنگ خیلی میتونست براش لذت بخش باشه و کمی از حال و هوای خشک و خسته کننده درس و یه رابطه ی اجباری درش بیاره! -تمرین کردی؟؟؟ -آره... خیلی راحت بود... اما چرا خودتون نمیزنینش؟ -استاد خودش میتونه بزنه... اما این تیکه از آهنگ و ترجیح داده تک نوازی نشه.. یعنی یکی دو بار خودش زده بعد میکس کرده و تنظیم کرده.. خوشش نیومده... از من خواست و یالون اون تیکه رو بزمنم... خودش گیتارش رو میزنه.. گفت یکی رو هم میخوام پیانوش رو بزنه... گفتم شاگردم هست.. گفت میخوام وارد باشه.. اما من میدونستم تو تواناییش رو داری.. گفتم شاید برات جالب باشه.. از اونجایی که کار رو داره برای تولد بچه اش تنظیم میکنه و برای اولین بار هم داره میخونه... گیتارش که از همه برجسته تر هست و خودش داره میزنه... وای من بیصبرانه منتظرم این آهنگ تموم بشه.. این اولین کارشه... هیچ وقت نخونده... ولی صداش محشره!!! -دارید من و نگران میکنید.. خراب نکنم حالا. -نه بابا اگر همونجوری که برای من زدی بزنی عالیه... خب پیاده شو می گل سر بلند کرد... چقدر اینجا براش آشنا بود.. آشنا تر از اونیه که بخواد فکر کنه کجاست... بدنش یخ کرد.. رنگش به وضوح پرید. با استرس به استادش که پیاده شده بود نگاه کرد -پیاده شو دیگه می گل.. دیر میشه ها.. ساعت 5 قرار داشتیم ساعت 5 و 10 دقیقه است! -میشه نیام پونام در رو باز کرد و گفت: وقت جا زدن نیست می گل.. ابروی من و نبر تو رو خدا!!! می گل پیاده شد... به وضوح قدمهاش ثبات نداشت و پونام این رو گذاشت پای دلهره و ترسش از ضبط و کار تو استودیو. *شاید یه استویو دیگه هم تو این ساختمان باشه.. فقط که ... فشردن دکمه 5 آسانسور نداشت ادامه بده... این ساختمان تک واحدی بود... طبقه 5 فقط یه استودیو داشت.. اون هم استودیو شهروز بود! با باز شدن در نفس تو سینه می گل حبس شد... در استودیو باز بود اما کسی جلوی در نبود.. *خب خدارو شکر تا اینجا به خیر گذشت... پونام بیرون رفت و منتظر می گل شد... نمیتونست جا بزنه... کاری رو که قبول کرده بود باید انجام میداد... با

خودش فکر کرد کاش از اول قبول نمی‌کردم.. دستمزد آنچنانی که نداره... تجربه اش به این استرس نمی‌ارزید. - بیا دیگه می‌گل الان در بسته میشه... می‌گل سنگین آسانسور رو ترک کرد و به سمت استودیو رفت... به محض ورود پونام سلام بلندی به کسی که نبود کرد و ادامه داد - سلام استاد... ببخشید دیر شد... شهروز از آشپزخونه بیرون اومد و در حالی که گفت سلام سرش رو که پایین بود و به چیزی روی کفشش نگاه میکرد بالا آورد... اما بقیه کلمات با دیدن می‌گل پشت سر پونام تو دهنش خشک شد! پونام: استاد معرفی میکنم می‌گل یکی از با استعدادترین شاگردهام! شهروز که مات می‌گل شده بود برای اینکه نگاه طولانی‌ش سوء تفاهمی برای پونام که از نوازنده‌هایی بود که گهگاه باهاش کار میکرد پیش نیاد... با لبخند خاصی مخلوط از رضایت از حضور می‌گل و حرص خوردن از نبودش توی خونه به سمتش رفت دستش رو دراز کرد و گفت: خوش آمدید... خوشبختم... شهروز هستم! می‌گل دست لرزانش رو تو دستهای شهروز گذاشت... شهروز دستش رو فشرد و تمام عشق مدفون شده اش رو با این تماس به وجود می‌گل ریخت... می‌گل احساس کرد داغ شد. لبخند زد و گفت: خوشبختم! پونام خطاب به می‌گل که به وضوح رنگش پریده بود گفت: بابا ترس نداره.. استاد خودش یادت میده چیکار باید بکنی. می‌گل لبخند زد... چی باید میگفت.. پونام اصلا نمیدونست تو دل اون دو تا چی میگذره؟ شهروز برای اینکه جو رو عوض کنه دست می‌گل رو رها کرد به مبلها اشاره کرد و گفت: بشینید... متین امروز نیست... برم براتون نسکافه بیارم پونام از جا پرید و گفت: استاد من میارم شما چرا؟؟ قبل از اینکه شهروز مخالفت کنه پونام تو آشپزخونه بود! با رفتن پونام شهروز نگاهی به می‌گل که سرش رو پایین انداخته بود کرد. لب پایینش رو بین دندونهاش گرفت و اب دهانش رو قورت داد... بعد از اینکه کمی آرام شد گفت: بشین... می‌گل سرش رو بالا آورد و نگاهی به شهروز کرد و بدون هیچ حرفی از حرف شهروز پیروی کرد! شهروز هم مبل رو بروی می‌گل رو انتخاب کرد و روش نشست و خیره به می‌گل نگاه کرد... دلش حسابی براش تنگ شده بود... میدونست تو شرکت آزاد مشغول به کار شده... اما هیچ عکس العملی نشون نداده بود... نمیخواست به خیال می‌گل تو زندگیش دخالت کنه... میخواست ببینه می‌گل تا کجا پیش میره. - بفرمایید استاد! شهروز چشم از می‌گل گرفت... فنجون نسکافه ای از تو سینی برداشت و گفت: اینقدر به من نگو استاد... من کی استاد تو بودم؟؟ - ای بابا... من عادت کردم استاد. استاد آخر رو از روی غرض گفت و با این کار شهروز دستش رو به قصد زدن به پهلوش دراز کرد و گفت: تو ادم نمیشی! پونام قوسی به کمرش داد و گفت: خب خدا رو شکر یکی این و فهمید هی به من نمیگه تو کی ادم میشی؟! شهروز دوباره نگاه گذرای به می‌گل که باز هم سرش پایین بود انداخت و گفت: میرم تو استودیو... خوردید بیاید شروع کنیم! با رفتن شهروز پونام گفت: برای اولین تولد پسرش یه آهنگ داره میسازه... دلش میخواست همه رو خودش میزد... اما گفتم که فکر کرده این قسمتش اگر گروه نوازی بشه جالب تر میشه تا میکسش کنه، بخور بریم سر ضبط - من نمیخورم... بریم. این رو گفت و از جاش بلند شد و با همراهی پونام وارد اتاق ضبط شدن! شهروز با ورودشون به سمتشون برگشت... در حالی که به می‌گل نگاه میکرد پونام رو مخاطب قرار داد. - ویولن کوکه... بردار یه تستش کن!!! و بعد نوبت می‌گل شد - بفرمایید اینجا خانوم چقدر براش سخت بود با می‌گل اینطوری حرف بزنه... اما مجبور بود نه به خاطر سنگینی روابطشون به خاطر حضور پونام! می‌گل پشت پیانو نشست... اما به وضوح دستهایش میلرزید. - قطعه رو بلدی؟ پونام به جای می‌گل جواب داد: بله استاد... قبل از اینکه راه بیافتیمم یه دور زده... خیلی ماهرانه میزنه...! سنگینی نگاه شهروز که از بالای سر نگاهش میکرد باعث شد سرش رو بلند کنه و لبخند بی‌جونی بزنه! - خب یه بار بزن ببینم! می‌گل برگشت و با استرس پونام رو نگاه کرد! قبل از اینکه پونام چیزی بگه شهروز با تغییر گفت: میگم بزن... چرا اون و نگاه میکنی؟ می‌گل سریع به

سمت پیانو برگشت. دستهای لرزان او روی کلاویه ها گذاشت... اما قطعه که به کل یادش رفته بود هیچ.. دستهای چنان میلرزید که حس میکرد حتی نمیتونه روی کلاویه فشارش بده... بیشتر از اینکه بخواد پیانو بزنه دلش میخواست شهروز و بغل کنه... بوی عطر شهروز که از اون فاصله نزدیک بهش میخورد مستش کرده بود... شاید... شاید اگر پونام نبود همون موقع عذر خواهی میکرد و این دوری عذاب آور تموم میشد! صدای پونام رشته افکارش رو پاره کرد - می گل بزن دیگه...!!! تو که خوب میزنی! می گل به کلاویه ها نگاه کرد و با صدای خفه ای گفت: یادم رفته! شهروز دولا شد از روی میز تکستی رو گذاشت جلوی می گل و دست به سینه بهش خیره شد... این کار می گل رو بیشتر مشوش کرد. می گل نگاهی به تکست انداخت... تمام عزمش رو جرم کرد احساس میکرد اختیار انگشتهاش رو نداره... به زور انگشتش رو روی اولین کلاویه فشرد و دومین نت و سومی.. اما هیچ کدوم رو درست نزد.. بعد از چند نت شهروز دستش رو روی پیانو گذاشت و صدای گوش خراشی ازش بلند شد. می گل و پونام با استرس به شهروز خیره شدن... شهروز که وقتی می گل داشت پیانو میزد به دستهای می گل نگاه میکرد و متوجه حلقه تو دستش شده بود و حساسی عصبانی بود... در حالی که پره های بینیش از شدت عصبانیت باز و بسته میشد با صدای گرفته ای گفت: اشتباهه! از اول! می گل اب دهانش رو قورت داد و دوباره شروع کرد... اینبار هم اشتباه میزد.. نه اینکه بلد نباشه... استرس داشت... حضور شهروز بعد از یه مدت طولانی براش سنگین بود.. مخصوصا که برخورد شهروز هم براش عجیب بود... انگار اوایل سکونتش تو خونه شهروز رو فراموش کرده بود! اینبار شهروز بالا سرش ایستاد... مثل همون اوایل که آموزش پیانو رو شروع کرده بود. دستهای می گل رو گرفت و اول طرز صحیح نگه داشتن انگشتها روی کلاویه ها رو بهش یاد داد... می گل بلافاصله بعد از تماس دستهای شهروز با دستش چشمهاش رو بست.. انگار میخواست این لحظات رو مو به مو تو ذهنش حک کنه!!! - حالا بزن! می گل از تو رویا بیرون اومد.. باز به تکست نگاه کرد و شروع کرد... کمی آرام تر شده بود... اما باز هم نتیجه ی دلخواه شهروز به دست نیومد! پونام: می گل تو که خیلی خوب میزدی چت شده؟ شهروز: محیط گرفتت چیزیه نیست.. همیشه یه لیوان اب براش بیاری؟ پونام اتاق رو ترک کرد و بلافاصله بعد از رفتنش شهروز با تغییر گفت: این حلقه چیه تو دست تو؟ - این؟؟؟ این؟؟؟ می گل خودش هم نمیدونست چرا این حلقه هنوز تو دستشه... آراد که آلمان بود.. پس چرا این حلقه تو دست می گل مونده بود.. همونجا برای اولین بار به درسش لعنت فرستاد که اینقدر درگیرش کرده بود که حتی یادش رفته بود حلقه ای هم دستش بوده... بعد کمی به مغزش فشار آورد که آخرین باری که خودش متوجه حلقه اش شده کی بوده؟؟؟؟ اما صدای شهروز نداشت به نتیجه برسه! - بله این... این حلقه رو کی دستت کرده؟ - هیچ کس! - خودت دستت کردی؟؟؟ باشه... اما اگر بفهمم کسی دستت کرده تا آخر عمرت نمیزارم درست زندگی کنی!!! پس خودت مثل ادم بگو این حلقه رو کی دستت کرده؟ می گل عاجزانه و مظلومانه نگاهش کرد... - همیشه بعدا بگم؟؟؟ الان فرصت توضیح... با ورود پونام حرفش نیمه کاره موند.. شهروز از جاش بلند شد اب رو از دست پونام گرفت و گفت: همیشه چند دقیقه ما رو تنها بزاری؟؟؟ پونام که این درخواست رو به حساب آرام کردن می گل توسط شهروز گذاشت با کمال میل و بدون هیچ شکی اتاق رو ترک کرد. - بدو بگو!! - جریان داره. - من جریان نمیخوام.. من یه اسم میخوام!!! - آخه - من اعصاب ندارم.. آراد؟؟؟ آره؟؟؟ - شهروز - آراد؟؟؟ - آره... ولی... شهروز به سمت در رفت در و باز کرد و پونام و صدا کرد! - بله؟؟؟ - بیا شروع میکنیم!!! می گل بغض کرد.. شهروز اجازه ی توضیح بهش نداده بود! هیچ وقت این اجازه رو بهش نمیداد!!! شهروز: شروع کن می گل. - من نمیتونم از جاش بلند شد شهروز دستش رو روی شونه اش گذاشت و وادارش کرد بشینه - بشین.. تمرکز کن و بزن... من وقت زیادی ندارم! - همیشه برم خونه

تمرین کنم به روز دیگه... -نه!!! پونام: می گل به کم ترسیده. -از چی؟؟؟ مگه ما اینجا چیز ترسناکی داریم؟ شهروز گیتار رو برداشت و با گفتن 1. 2. 3 شروع کردن به ملودی زدن... بعد از چند میزان پونام بهش ملحق شد... هنر نمایی می گل خیلی کم و تقریباً اواسط قطعه بود... باید صبر میکرد و البته تمرکز!!! پونام چند باری با گیتار ملودی مخصوص شهروز رو زده بود و می گل به جا و به موقع سهم خودش رو نواخته بود... پس باید تو این هدیه به پسرش سهیم میشد! شروع کارش با نگاه شهروز و نگاه نگران پونام خوب بود... به جا و به موقع.. تا اواسط کار هماهنگ بود اما برای یه لحظه چشمه‌هاش رو که بسته بود تا تمرکز کنه باز کرد و با نگاه خیره شهروز هول شد و همه رو قاطی کرد... پونام با ترس به شهروز و شهروز با نگاه عجیب به می گل نگاه میکرد... تو چشمه‌هاش اشک بود... اما فکر کرد باید خود دار باشم... الان!!! اون هم جلوی پونام جاش نیست... گیتارش رو به سمت پونام گرفت و گفت.. ملودی گیتارش رو بلدی؟؟ -بله!!! -میشه بزنی؟؟ پونام با گرفتن گیتار موافقتش رو اعلام کرد و شهروز به سمت می گل رفت... می گل که فکر کرد میخواد خودش پیانو بزنه بلند شد... اما شهروز دستش رو گرفت و گفت: بشین کنار من! می گل با تمانینه... اما از خدا خواسته نشست!!! بدنش با بدن شهروز فاصله ای نداشت... شهروز دستش رو روی کلایه‌ها گذاشت و گفت: از اینجا (با دست دیگه اش به نئی اشاره کرد...) دوئت میزنیم!!! -پونام آماده ای؟ -بله! -

1. 2. 3 پونام ملودی گیتار رو زد و به موقع شهروز و می گل شروع به نواختن کردن... همونجایی که می گل خراب کرده بود شهروز با مهارت و دقت خاصی زد و بعد از اتمامش رو به می گل کرد و گفت: متوجه شدی؟ می گل تو چشمه‌های براقش نگاه کرد و گفت: نگام نکن! شهروز پوزخندی زد و گفت: باشه دیگه نگاتم نمیکنم!!! با تماس دست کوچولویی با دستش از گذشته بیرون اومد... به سمت دستش نگاه کرد... این پسرکش بود... شهریار بود که دست اون و از دست شهروز جدا کرد در حالی که با حالت غیض نگاهش بین شهروز و می گل میچرخید... می گل رو زانو نشست... بازوهای شهریار رو گرفت و گفت: عزیزم... قربونت بره مامان!!! بعد شهریار رو در برابر چشمای اشک‌نشسته ی همه با عشق تو آغوش کشید... شهریار بعد از چند دقیقه که سرش رو روی شونه ی می گل گذاشت و دلتنگیش و نه تمام و کمال اما تا حدودی رفع کرد دوباره روی پا ایستاد و به می گل گفت: شما و بابا دست هم و گرفته بودید؟؟؟ می گل برای یه لحظه اشکش خشک شد... با تعجب به شهریار نگاه کرد و برای اینکه سوال پرسیده شده رو تحلیل کنه که منظور شهریار چیه سرش رو بلند کرد و تازه متوجه آرمان و خاطره و خاله شد که دور اتاق ایستاده بودن و نگاهشون میکردن... بدون اینکه جواب شهریار رو بده ایستاد و سعی کرد لبخند بزنه و سلام کرد. خاطره جلو اومد و بوسیدش و جوابش رو داد... آرمان هم همینطور و در ادامه خاله گفت: بیاید غذا بخوریم... ساعت 4 بعد از ظهره بابا!!! خودش داخل آشپزخونه شد و به دنبالش ارمان در حالی که شهروز رو دعوت به همراهی میکرد وارد شد خاطره: بیای می گل جان... شهریار خاله بدو غذا بخوریم! اما شهریار همچنان جواب میخواست... در حالی که دست می گل رو گرفت و به دنبالش پشت شهروز حرکت کردن دوباره پرسید: شما و بابا دست همدیگه رو گرفته بودید؟ قبل از اینکه می گل فکر کنه و چیزی بگه شهروز برگشت... به شهریار نگاه کرد و گفت: بله بابا گرفته بودیم...!!! شهریار دست می گل رو با حرکت تندی رها کرد و به حالت قهر به سمت مبل توی هال رفت و در حالی که زانوهاش رو تو بغلش جمع کرد سرش رو روی پاهاش گذاشت. می گل به سمتش رفت... اما تو قدم اول شهروز بازویش رو گرفت. -کاریش نداشته باش -از اینکه ما دست هم رو گرفته بودیم ناراحته!!!؟؟؟ شهروز شونه ای بالا انداخت و شهریار رو خطاب قرار داد -نمای نهار بخوری؟ -نه!! -چرا؟ -تو میخوای دیگه دوستم نداشته باشی... میخوای مامان و دوست داشته باشی! می گل نفس عمیقی کشید و گفت: کی گفته؟؟؟ مگه میشه بابا شما رو

دوست نداشته باشه؟؟؟ شهریار سرش رو از روی دستش بلند کرد و گفت: پس چرا دستت و گرفته بود! -خب... اما شهنروز حرفش رو نیمه کاره گذاشت -شهریار زود میاد میشینه سر میز...از این لوس بازی خوشم نیما...!! شهنروز به سمت آشپزخونه برگشت و وقتی دید می گل قصد داره به سمت شهریار بره...دستش رو گرفت و گفت:لوسش نکن!!! سر میز می گل قبل از اینکه غذا بکشه گفت:بزار برم بیارم بچه رو. -خودش میادا! خاله:چی شد؟؟؟از اینکه دست همدیگه رو گرفتید ناراحت شد؟ می گل با سر تایید کرد! خاله خنده ای کرد و رو به آرمان و خاطره گفت:آینده ی شماست!!! آرمان سریع دست خاطره رو گرفت و گفت:بزار دستش و بگیرم وگرنه عقده ای میشم!!! همه خندیدن...ولی خنده ی می گل و شهنروز تلخ بود. می گل:برم بگم بیادا! خاله:اگر الان با این رفتارش مبارزه نکنی دیگه نمیزاره به لحظه هم کنار هم باشید...باید کم کم عادت کنه!!! شهنروز در حالی که لقمه ای که تو دهانش بود رو قورت داد گفت:به چی عادت کنه؟؟؟ و این سوالش هزار معنی و کنایه داشت...که همه متوجهش شدن!و در ادامه قبل از اینکه کسی حرفی بزنه بلند گفت:شهریار فقط تا 3 میشمرم که اینجا باشی!!!1.....2..... و هنوز 3 نشده شهریار سر به زیر تو درگاه در نمایان شد! شهنروز صندلی کنار خودش رو بیرون کشید گفت:بدو بشین. -میشه پیش... سرش رو بلند کرد به می گل نگاه کرد و با شک ادامه داد:مامان بشینم!؟ می گل بعد از مدتها وارد خونه شهنروز شد...با دیدن خونه قلبش فشرده شد..اونشب اصلا متوجه اطرافش نشده بود..اینقدر حالش بد بود غیر از بخت بد خودش به هیچ چیزی فکر نمیکرد و حالا متوجه خونه ای شد که هر گوشه اش عکسی از می گل بود...با صدای شهریار نگاهش رو از خونه ای که جای جایش براش خاطره بود گرفت و به پسرک بوری که با هیجان به سمتش میدوید و داد میزد:مامان می گل..مامان میگه اومد نگاه کرد..باز روی زانو نشست و خودش رو هم قد شهریار کرد و دستهایش رو از هم باز کرد و شهریار رو تو آغوش کشید -قربونت برم مامان...من فدای مامان گفتمت عزیزم...!!! شهریار خودش رو از میگل جدا کرد و با هیجان روش رو برگردوند و گفت:خاله بهار بین مامانم اومد..دیدید بابام دروغ نمیگفت؟ دیدید مامانم اومد!!! می گل سر بلند کرد..به دختر زیبا و ظریفی که جلوش ایستاده بود نگاه کرد..از جا بلند شد و با حسی که خودش هم نمیدونست حسادته؟؟؟عصبانیته؟؟؟غیرته؟؟؟ به دختر سلام کرد! -سلام خانوم..خوش اومدید...!!!*این به من خوش آمد میگه؟؟؟مگه این کیه؟ -ممنون!!!این و گفت و از جاش بلند شد..کیفش رو رو دوشش انداخت..اینبار حتی روش نشده بود کتابهایش رو که خونه خاله ایران گذاشته بود رو با خودش بیاره!چند قدمی به سمت اتاقها رفت و ایستاد..به سمت بهار برگشت..قبل از اینکه چیزی بپرسه بهار قدمهایش رو تند تر کرد و گفت:بفرمایید...اتاقتون آماده است! می گل به سمت اتاق قدیمیش رفت..اتاق هنوز همونجور بود..ولی تمیز و مرتب و بدون هیچگونه گرد و خاک..معلوم بود در نبودش اتاقش فراموش نشده بود..و این موضوع نور امیددی بود برایش! -خانوم اگر با من کاری ندارید من برم! می گل چشم از اتاق گرفت و به دخترک نگاه کرد.... - نه..میتونی بری! -شهریار صبحانه اش رو خورده یاعت 11 میان وعده.. می گل عصبی حرفش رو قطع کرد -خودم میدونم چیکار کنم!!! -منظوری نداشتم..یه کم آقای تقوایی رو برامه هاشون حساسن وگرنه.. -گفتم که..خودم میدونم چیکار کنم! -پس با اجازه... با بیرون رفتن بهار شهریار به دنبالش دوید -خاله خاله!! -جونم خاله؟؟؟ شهریار دستهایش رو از هم باز کرد..خاله دولا شد و شهریار عاشقانه بوسیدش و گفت:فردا میای؟ -مگه نمیری مهد؟؟؟ -نمیدونم!!! -اگر نرفتی ،بابا لازم دونست،به من زنگ میزنه میام...!! شهریار بوسه ای از گونه بهار گرفت و گفت:باشه..خداحافظ! -خداحافظ کلم!! شهریار پیش می گل برگشت. -خاله بهار رو خیلی دوست داری؟ - اوهوم..خیلی مهربونه...مثل مامانها میمونه!!! بعد تو چشمهای می گل با استرس نگاه کرد -فقط مثل مامانها میمونه!!!

خودش رو توی بغل می گل جا کرد و گفت: مامان نیست که.. مامان من تویی...!! می گل هم مادرانه تو آغوش فشردتش و سرش رو بوسید. چند ساعت بعد، بعد از اینکه دو تایی غذای دست پخت می گل رو خورده بودن و شهریار در کمال ناباوری از اجازه ی می گل برای خوابیدن توی اتاقش رو تخت می گل به خواب رفته بود... می گل پتو رو روش کشید دولاشد سرش رو بوسید و ازش تشکر کرد!!! بابت وساطت ناخواسته ای که برای برگشتن می گل کرد. چند هفته ای بود از طلاقش میگذشت... با اینکه چندین بار خاله ایران و یکی دو بار هم خودش با شهروز صحبت کرده بودن.. اما شهروز انگار یه جورایی دو دل بود از اینکه می گل برگرده خونه.. نه اینکه اصلا نخواد این اتفاق بیافته... اما نمیخواست به این راحتیها هم کوتاه بیاد.. فکر میکرد می گل باید خودش پشیمون بشه.. از ته دل... نه به خاطر بی پناهی.. و در آخر هم نتونست در برابر بی تاییهای شهریار دووم بیاره... از روز بعد از دادگاه که خونه ی خاله می گل رو دیده بود هر روز میگفت مامان کی میاد؟؟ چرا نمیاد؟؟ مگه برگشته؟؟ چرا خونه خاله مونده؟؟ یعنی مارو دوست نداره... و وقتی بعد از مدتی دید از این سوالها به جواب قانع کننده ای نمیرسه.. گریه های یواشکی و افسردگی نه چندان ساختگی رو پیش گرفت که همین موضوع شهروز رو تسلیم کرد. روز قبل حدود ساعت 11 صبح وقتی می گل تو اتاقی که خاله بهش اختصاص داده بود مشغول گوش کردن تک آهنگی بود که 2 سال و نیم پیش پیانوش توسط خودش نواخته شده بود، مایلش زنگ خورد! با دیدن شماره شهروز چند لحظه ای مات گوشی شد.. خیلی زود از ترس اینکه مبادا پشیمون بشه دکمه سبز رنگ رو فشرد! -بله؟ -سلام -سلام... خوبی؟؟؟ -صدای اون آهنگ رو کم کن! می گل با کنترل صدا رو کم کرد! -باید بینمت! چیزی شده؟ -مثلا چی باید بشه؟ -برای شهریار اتفاقی افتاده؟ شهروز نفس عمیقی کشید و گفت: آره!! -چی شده؟؟؟ حالش خوبه؟ -نگرانیشی؟؟؟ -معلومه! - بی خود نگرانیشی.. نگرانیش بودی میموندی براش مادری میکردی... نیم ساعت دیگه تو سویتت منتظر تم! تماس قطع شد... می گل نمیدونست خوشحال باشه از رفتن پیش شهروز یا ناراحت... اما حس ناراحتیش قوت بیشتری داشت.. به خاطر حرفهای شهروز هم اینکه فکر میکرد برای شهریار چه اتفاقی افتاده؟؟؟ صدای آهنگ رو دوباره زیاد کرد و همراه آهنگ مشغول آماده شدن بود... بالاخره حس خوشحالییش رو هم باید نشون میداد... باید به خودش میرسید... باید در نظر شهروز خوب میومد... یعنی خوب میومد؟؟؟ بعد از این اتفاقات؟ برای اینکه این فکرها رو از سرش بیرون کنه شروع کرد با آهنگ زمزمه کردن! اینقدر تورو دوست دارم که هیچکسی کسی رو اینجوری دوست نداره اینقدر برات میمیرم قد یه دنیا خوبی قدهزارتا ستاره بی تو دلم میگیره وقتی تنها میشم کارم انتظاره اینقدر تورو دوست دارم که هیچکسی کسی رو اینجوری دوست نداره وقتی نگاه میکنی قشنگیاتو دوست دارم حالت معصوم چشات رنگ نکاتو دوست دارم و قتی صداتومیشنوم دلم برات پر میزنه ترس یه روز ندیدنت غم بزرگ قلبمه به وضوح میتونست ملودیهای پیانوش رو بشنوه... چیز عجیبی نبود.. خئش نواخته بود!!! خیلی به موقع جلوی در برج بود.. در ورودی برج باز بود و می گل بدون اینکه در بزنه رفته بود بالا... هر چند براش خوشایند نبود تو این خونه با شهروز حرف بزنه.. اما مثل کاجی بعضی هیچی اینجا مصداق پیدا میکرد. زنگ رو با احتیاط فشرد... خودشم نمیدونست چرا اینقدر به آرومی اینکار رو کرد... با باز شدن در احساس کرد قلبش ریخت... شهروز روبروش ایستاده بود... با یه ابهت خاصی... یه ابهت دیر آشنا!!! -س... سلام! -بیا تو!!! می گل با کفش وارد شد... اون خونه رو دوست نداشت... وقتی فکر میکرد برای چه کاری استفاده میشه عذاب میکشید... اما چاره ای نبود.. باید تحمل میکرد حد اقل به خاطر شهریار... با نگاه خیره شهروز سر بلند کرد و تو دلش گفت: و عشقم...!!! -شهریار چیزیش شده؟ شهروز که ته دلش احساس حسادت میکرد و این برای خودش هم جالب بود لبخند کجی زد... نشست روبروی می گل پاهاش

رو روی هم انداخت و گفت: هم آره هم نه!!! شهریار تورو میخواد! یعنی مادرش رو! می گل لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: خب!!! باید چیکار کنیم؟ - باید بیای پیشش!!! می گل از خوشحالی نا خودآگاه اومد لبه ی میل نشست و گفت: باشه!!! - اما شرط داره! در این حین از جاش بلند شد و با چرخشی به سمت آشپزخونه رفت و از همون فاصله ی نزدیک گفت: میخوری؟ و شیشه ی خوشگلی رو نشونش داد! - نه! شهروز برای خودش لیوانی ریخت و دوباره برگشت سر جاش! اما در سکوت کامل به می گل نگاه میکرد و از لیوانش جرعه های کوچیکی مینوشید! - چه شرطی؟ - اومدی اینجا... به من کاری نداری!!!... کجا میرم!!!... کجا میام!!!... با کی میرم و...!!! می گل ناباورانه نگاهش کرد و گفت یعنی چی؟ - یعنی همین که شنیدی... قبول داری همین الان میتونی بری بالا... اگر نه که برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن... من همونطور ه تا الان به شهریار گفتم مامانت مسافرت باز هم میگم... بالاخره یه روزی به اون درک میرسه که براش توضیح بدم چه اتفاقی افتاده! - پس تو هم...!!! شهروز از جا پرید انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید جلوی می گل گرفت و گفت: برای من شرط نزار... من به تو کار دارم خوبم کار دارم... بسه هر چی ول چرخیدی و زندگیت و سر و سامون دادی! می گل سعی کرد با چند تا نفس عمیق بغضش رو فرو بده! باید قبول میکرد... *خودم کردم که لعنت بر خودم باد... مگه یه بار نشد؟؟ مگه یه بار نتونستم از اون همه کثافت کاری جذبش کنم؟ باز هم میتونم... باز هم میکنم... من میام و کاری میکنم خودت این کارهارو بزاری کنار! - چی شد؟؟ میای یا نه؟ - آره میام... - کاری به من نداریا... گیر بدی من میدونم تو!!! - باشه!!! - پاش و ماتتوت و در بیار! می گل با چشمهای گشاد شده گفت: برای چی؟ شهروز شونه ای بالا انداخت و گفت: همینجوری... گفتم شاید بخوای برای نهار بمونی!!! می گل از جاش بلند شد... لحن شهروز لحن خوبی نبود!!! - نخیر... نیمونم... زنگ بزنی اونایی که اهلن تشریف بیارن!!! با قدمهای محکم و عصبی مسیر در رو پیش گرفت... شهروز در حالی که خودشم از رفتارش ناراحت بود سعی کرد موضعش رو حفظ کنه و گفت: میری بالا؟ - نخیر... میرم خونه خاله ایران... فردا میام!!! خودشم نمیدونست چرا اینکار رو میخواد بکنه... قصد نداشت هیچی با خودش بیاره... اما طرز برخورد شهروز عصیانش کرده بود... فکر کرد یه روز کمتر حرص بخوره هم یه روزه!!! با بسته شدن در اون هم با صدای مهیب، شهروز خودش رو روی کاناپه رها کرد!!! فکر کرد... به روزهایی که می گل نبود و اون تو همین الونک ساعتها بهش فکر کرده بود... به روزی که رو همین کاناپه مهرش رو داده بود... به روزی که دلش رو با خودش صاف کرد که براش یه بزرگتر باشه و در برابر آراد حمایتش کنه!!! حالا هم باید دلش رو صاف میکرد... بالاخره می گل میومد... هر چند از خداهش بود... هر چند نمیخواست با برگشتن می گل رویه زندگی قبلش رو ادامه بده... اما همون خصوصیت اخلاقی مغرور و ریاست طلبانه اش وادارش کرد یه همچین شرطی برای می گل بزاره تا ثابت کنه هنوز حرف حرف خودش... البته خود می گل هم میدونست نیروی عشق شهروز رو مثل موم میکنه. می گل اون روز بعد از رفتن به خونه برای خاله تعریف کرده بود چی شده... از بعد از مستقر شدن تو خونه خاله دیگه خاله تنها مونسش شده بود... شاید بهتر از مادر خودش راهنماییش میکرد و و براش دل میسوزوند... - میخوای بری؟؟ - خب آره... حالا که میگه بیا میرم دیگه... تا امروز که دیدید هر بار یا از روبرو شدن با من شونه خالی میکنه یا اینکه در حد سلام و خدا حافظ... حتی اجازه نمیده من ازش بخوام تا برگردم... یه جوری رفتار میکنه ادم میترسه باهاش حرف بزنه... امروزم خیلی دوستانه نبود... اما من میخوام برگردم... خاله میبینید هر بار شهریار میاد و میخواد بره چیکار میکنه که؟؟؟ کاش گریه کنه و پا بکوبه!!! همون بغضی که میکنه و با اخم میره بیرون از خودم هزار بار بدم میاد! خاله در حالی که سینی چای رو روی میز میذاشت گفت... می گل من تورو مثل دخترم دوستت دارم - شما لطف دارید خاله - من این و جدی گفتم... درسته اگر دخترم

بودی و این کارهارو میکردی حتما کم کم یکی تو گوشت میزدم... اما حقیقتا مثل دخترم دوستت دارم.. من همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم.. اما عمر پدر آرمان حتی به یه بچه دیگه هم کفاف نداد! -خدا بیامرز تشون! - همچنین مادر پدر شما رو! *ایشالله هیچ وقت نیامرز تشون! -مرسی! -اینهارو گفتم که این و بگم.. من اجازه نمیدم دخترم همینجوری از خونه من بیرون بره! میگه که تو فاز از دنیا رفتن پدر آرمان و پدر مادر خودش و ترگل بود از جا پرید -چرا؟ چجوری دارم میرم مگه؟ -شهر روز باید تورو عقد کنه!!! عقد دائم.. نه صیغه... در غیر این صورت اصلا صلاح نیست با هم تو یه خونه باشید! -خاله تورو خدا!!! -تورو خدا چی؟؟ بزارم باز بری مثل همون 2 سال زندگی کنی.. بعدم هیچی به هیچی؟؟؟ -من برای شهریار میرم!!! -یعنی شهر روز هیچی؟؟؟ -نه خب!!! -خب؟؟؟؟!!!! -من شهر روز رو دوست دارم... خیلی بیشتر از قبل... خیلییییی... نمیخوام بهش تحمیل بشم خاله!!! -تو مادر بچه اشی!! -به همین عنوانم دارم میرم!!! -مادر بچه اش باید همسرش هم باشه.... تو که نمیخوای تا آخر عمرت تو خونه یه مرد نامحرم... اصلا محرم و نامحرم هیچی... یه مردی که باهات هیچ نسبتی نداره زندگی کنی؟؟؟ من به دخترم اجازه اینکار رو نمیدم...!!! -شهر روز قبول نمیکنه!! -قبول نمیکنه قید تورو بزنه!!! -نه خاله!!! اون از خداهش... همین الانم گفت نمیخوای شرطم و قبول کنی دیگه شهریار و نیارم بینی تا عادت کنه!!! -چه شرطی؟ دو دل بود... شرط شهر روز بگه یا نه؟؟؟ میدونست خاله از این مدل زندگی شهر روز خبر نداره!!! پس باید یه جوری مطرحش میکرد که شهر روز کوچیک نشه!!! -آخه.. _ آخه چی؟؟ چیزی هست که نمیدونم؟ -خاله شهر روز تو این مدت یه زن صیغه ای داشته!!! خاله سعی کرد عکس العملی شون نده و گفت: خب؟ -امروز گفت اگر برگردی باید اون رو قبول کنی... گفت تو خونه نیما... کلا به زندگی تو و شهریار کاری نداره... اما من باهاش هستم و خواهم بود!! -برای خودش گفته! -خاله شهر روز حرف بزنه سرش وایمیسته! -ما هم حرف میزنیم سرش و امیستیم! می گل تو اشتباه کردی.. تو به شهر روز شهریار بد کردی... شهر روز میخواد طلافی کنه... حق داره... بهش خورده نمیگیرم... اما تو باید اشتباهات رو جبران کنی... مگه نگفتی این شرط رو قبول کردی... چه فرقی میکنه؟؟؟ عقد کنید یا نه؟ -برای من فرقی... کمی مکث کرد... برایش فرق میکرد... نمیخواست شهر روز و با کس دیگه ای ببینه... حتی فکرشم بکنه... چه برسه به اینکه بدونه رقیبی داره... -برام فرق میکنه... اما اشکال نداره... به قول شما 3 سال من عذابش دادم حالا نوبت اونه... اما اون قبول نمیکنه... شهر روز زیر بار عقد نمیره -اون با من!!! یه وقتها ادم باید یه کارایی رو بسپره به بزرگترها... همیشه همیشه خودت همه چیز و درست کنی که! می گل سری به نشونه موافقت تکون داد و لیوان چایش رو برداشت... باید منتظر تقدیر میموند! یک ساعت بعد خاله شماره شهر روز رو گرفت... دور از چشم می گل در حالی که می گل تو اتاقش خواب بود -بله؟؟؟ این صدای شهر روز بود که خشک و سرد در حالی که فکر میکرد می گل پشت خط گوشی رو برداشت -سلام خاله! -... خاله شما میدی؟ -میخوای با دختر من اینجوری حرف بزنی... دعوتشم کردی خونت؟ شهر روز کمی از واژه ی دختر من جا خورد... میدونست خاله الکی بهش زنگ زده! میدونست پشت این واژه یه معنی هست!!! -مگه چطوری حرف زد؟؟؟ -اینقدر سرد و بی احساس!! شهر روز نفس راحتی کشید... اول فکر کرد منظور خاله حرفهایی هست که تو خونه به می گل زده... -نه.. کمی سرم شلوغ بود!! -باشه پس بعدا زنگ میزنم - نه!!! نه!!! بفرمایید... من برای شما همیشه وقت دارم خاله!!! -شنیدم زندگی میخواد شیرین بشه و می گل میخواد بیاد پیش شما!!!! -ایشالله زندگی همیشه براتون شیرین باشه خاله -منظورم شما بودید... نگو که متوجه نشدی!! - البته... ممنون.. لطف دارید... در خدمتم!!! -من خیلی خوشحال شدم از شنیدن این تصمیم... اما می گل الان تو خونه منه و حکم دخترم رو داره!!! -بله!!! درسته!!! -ببخشید اینطوری محکم و قاطع میگم.. اما من اجازه نمیدم می گل همینطوری

بیاد !! - همینطوری؟؟؟ یعنی چطور؟؟؟ - باید عقد کنید... - اما... - از نوع دائمش... این خواسته منه نه می گل.. نمیخوام اشتباه برداشت کنی!!! - بله!! درسته!!! - اگر میخوای فردا می گل بیاد باید به هم محرم بشید...!! - آخه به روزه که نمیشه!! - درسته به روزه نمیشه.. اما میشه اقدام کرد... شہروز که شوکه شده بود پرسید - چطور؟ - فردا صبح زود بیا دنبال می گل برید ازمایش بدید... بعدم که آماده شد عقد میکنید.. - آخه خاله - آخه نداره پسرم... به حرف من گوش بدید.. خواهش میکنم!!! - این حرفها چیه؟؟؟ خواهش چیه؟؟؟ شما میدونید من این کار رو میکنم اما نه الان!!! - میدونم الان زوده.. برای بخشیدنش... من نمیگم ببخشش... اما این عقد خیلی چیزها رو درست میکنه.. باور کن اگر از اول عقد کرده بودید هیچ کودوم از این مسائل پیش نیومد!!! - باشه... بهش بگید فردا صبح آماده باشه میام دنبالش بریم آزمایش!! - آفرین پسرم... میخوای خودت بهش زنگ بزنی؟؟؟ - نه!!! خودتون بهش اطلاع بدید!! - باشه خدا حافظ - خدا حافظ شہروز خودش رو روی مبل پرت کرد... متین زیر چشمی نگاهش میکرد... این چند وقت کاملا احساس میکرد شہروز تو برزخ گیر کرده... گاهی با خودش هم درگیر بود.. - تو اتاق منتظر تون هستن!!! شہروز به شیشه ی بزرگ جلوش چشم دوخت.. باید فکرش رو متمرکز میکرد... دلش میخواست تو به مراسم با شکوه می گل رو عقد کنه... اما الان برای گرفتن به همچین مراسمی زیادی زود بود... ولی خاله ازش خواسته بود... بیراه هم نمیگفت... باید کار رو تموم میکرد... می گل مال اون بود.. اما سر شرطش می ایستاد.. درسته فقط میخواست تظاهر به این کار بکنه.. اما باید میدید می گل واقعا عاشق هست.. یا از سر دلسوزی و محبت به پسرش برگشته... شہروز هنوز از عشق می گل سیراب نشده بود که بخواد می گل رو همینجوری بپذیره!!! فقط به خاطر شہریار... شاید به جرات میتونست بگه اگر بیشتر از شہریار نبود.. کمتر از اون هم به می گل نیاز نداشت.. نه نیاز جسمی.. نیاز روحی و عاطفی... براش جالب بود.. هنوز اینقدر می گل رو دوست داره!!! - استاد!!! منتظرن شہروز سری تکون داد تا افکارش رو پراکنده کنه و به سمت اتاق رفت!! می گل که تمام شب رو از ذوقش نخواستیده بود.. سعی داشت چشمهای پف کرده اش رو تو آینه پشت ریمل و خط چشم و سایه مخفی کنه!!! موهاش رو که از شب قبل سشوار کشیده بود دورش ریخت... میخواست همینطور باز بزارتشون... به ساعت نگاه کرد... دیگه کم کم میرسید... پالتوی قرمز و کوتاهش رو که دیروز بعد از فهمیدن اینکه قرار امروز با شہروز برن آزمایش رفته بود و خریده بود تنش کرد... شلوار تنگ چرمش رو هم پاش کرد... شال بافت درشت مشکی هم رو سرش انداخت... و به رژ قرمز.. خودش با دیدن رنگش یاد روز نامزدی سما افتاد... بوتهای پاشنه بلند جیر مشکیش رو پاش کرد.. با دیدن تپش تو آینه لبخند رضایتبخشی زد.. دیروز رفته بود و بعد از 3 سال و اندی از حسابی که شہروز همچنان داشت توش پول میریخت از خجالت خودش در اومد... خیلی وقت بود چیزی نخریده بود.. حوصله ی خرید نداشت.. اما حالا انگیزه پیدا کرده بود... با روشن خاموش شدن صفحه ی گوشی که سایلنت بود از جا پرید... شہروز بود.. گوشی رو جواب داد - بله؟ - دم درم! بیشتر از این توقع نمیرفت... می گل خودش رو برای به نبرد بزرگ آماده کرده بود و فکر کرد اولین نفر همین پرستاره است!!! از اتاق اومد بیرون.. خاله آینه قران به دست تو هال ایستاده بود.. می گل متعجبانه پرسید - خاله چرا بیدارید؟ - تورو راهی کنم میخوام عزیزم... می گل رو از زیر قران رد کرد و گونه اش رو بوسید و گفت: خیلی عروسک شدی عزیزم... فقط به کم باید به خودت برسی... زیادی لاغری... قول میدم شہروز اینجور لاغر هم دوست نداره!!! می گل خنده ی شرمانه ای کرد و گفت: چشم.. هر چی شما بگید - برو عزیزم... برو منتظرش نذار... اتو دست این پسره ی بد اخلاق نده!!! می گل در خونه ی ویلایی و جنوبی رو با احتیاط باز کرد... شہروز روبروی خونه پشت فرمون در حالی که ارنجش رو به در تکیه داده بود و انگشش متفکرانه تو دهنش

بود و به روبرو خیره شده بود توی ماشین نشسته بود! می گل به سمت دیگه ی ماشین رفت و تقه ای به شیشه زد... شهروز به سمتش برگشت و قفل در رو زد!!! حتی یه لبخند هم نزد... بر عکس می گل که سعی کرد لبخند رو روی لبش نگه داره... نباید کم میاورد... خودش شوع کرده بود خودش هم باید تمومش میکرد!!! -سلام شهروز بدون اینکه می گل رو نگاه کنه زیر لب سلامی گفت و به سمت آزمایشگاه حرکت کردن... اخم نداشت.. اما لبخند هم نداشت... یه قیافه ی به ظاهر خونسرد و خنثی! -من سر شرطم هستم... حتی اگر عقد کنیم... فکر نکن عقد کنیم دیگه شرطمون از بین میره! می گل هم به تقلید از شهروز خونسرد در حالی که روبرو رو نگاه میکرد گفت: میدونم! شهروز نیم نگاهی بهش کرد و گفت: یعنی قبول داری؟ -نه!!! -پس برای چی داریم میریم آزمایش -من قبول ندارم.. اما تو هر کاری دوست داری بکن! شهروز سری به نشونه تایید تکون داد و هیچی نگفت. جلوی در آزمایشگاه هر دو پیاده شدن... شهروز صبر کرد و با می گل هم قدم وارد آزمایشگاه شد... جو جالبی بود.. آزمایشگاه مخصوص آزمایش زوجهای جوان بود... همه دختر پسرهای جوان بودن... اما یه تفاوتی بین همشون و می گل و شهروز بود... اونها همشون به اصطلاح چیک تو چیک بودن و می گل و شهروز غریبانه کنار هم ایستاده بودن... چقدر دیدن رابطه ی صمیمی اونها با هم دل می گل رو میفشرد... چقدر دلش میخواست اون هم با شهروز بگه و بخنده... بعد با این فکر که اگر این اتفاقات هم نیافتاده بود باز هم شهروز ادم اینجور رفتارها تو ملع عام نبود خودش رو آروم کرد! با خونده شدن اسمش از شهروز جدا شد.. هنوز به پله دوم نرسیده بود که صدای شهروز میخکوبش کرد -می گل!! به سمتش برگشت... با همون لبخند نگاهش کرد! عزمش رو جزم کرد.. از همینجا شروع کرد -جانم؟ -باید بخوابیا... نشسته خون ندی!!! -چشم!! برای اینکه خوشحالی از این توجه زیادی توجه بقیه رو جلب نکنه بلافاصله پله هارو بالا رفت! بعد از کمی معطلی هر دو سوار ماشین به سمتی میرفتن که می گل یکباره از اعماق افکارش بیرون اومد و متوجه شد که مسیری که میرن جایی خارج از شهره -کجا داریم میریم؟ -چرا با ترس میگی؟ -آخه یهو متوجه شدم مسیرمون عوض شده! -کجا دوست داری بریم؟ می گل متعجبانه نگاهش کرد.. شهروز ازش میپرسید دوست دارن کجا برن؟ -نمیدونم!! -میریم جیگر بخوریم!!! می گل با وجود خوشحالی بیش از اندازه اش سوال تو ذهنش رو هم به زبون آورد -این وقت صبح؟ -چه ایرادی داره... یه بار قوانین رو زیر پا بزاریم؟! این وقت صبح جگر بخوریم...!!! می گل در حالی که لبخندش پررنگ تر شده بود به روبرو خیره شد و زیر لب گفت: باشه -تو خیلی باهوشی می گل!! می گل متعجبانه نگاهش کرد -چطور؟ -باهوشی دیگه.. خوب میدونی کی چیکار کنی!! - اگر منظورت عقد هستش باید بگم.. -میدونم نظر خاله بوده!!! -باور کن خاله گفت. -من اصلا منظورم عقد نبود!! - پس چی؟؟؟ شهروز برگشت.. نگاه معنادارش رو از روی پالتو سرخ می گل بر روی لبهاش که به همون رنگ در اومده بود چرخوند و با این کار به می گل فهموند منظورش چیه! می گل لبخند معنا داری زد و گفت: منظور خاصی نداشتم!!! -اما من به منظور گرفتم! -میل خودته!!! -از لیلی خبر داری؟ می گل جاخورد... چرا خوشی رو ازش گرفت؟؟؟ چرا با آوردن اسم لیلی این لذت با هم بودن و تعریف و ازش گرفت؟ منظورش چی بود؟؟؟ می گل نا خودآگاه اخم کرد... -تو که میدونی باهاش کاری ندارم.. برای چی میپرسی؟ -همینجوری.. گفتم شاید خبر دار شده باشه طلاق گرفتی زنگ بزنه کمی نصیحتت کنه! شهروز من میدونم بهت کم لطفی کردم... میدونم بی چشم و رویی کردم... اینهارو اون روز تو باغ می گل هم سر بسته برات گفتم.. نگو که نفهمیدی... نگو که متوه نشدی پشیمونم... اما از تیکه شنیدن خوشم نیاد.. اگر اشتباهاتم و قبول نداشتم حق داشتی.. اما الان که خودم فهمیدم چه (!!!) خوردم... بعد از این همه اتفاقات بد خواهشا تو دیگه خوردم نکن!!! شهروز که از این همه اعتراف رک و راست جا خورده بود به یه

باشه بسنده کرد و یاد روزی افتاد که تو باغ می گل همه این اعترافات رو شنید... اما نتونسته بود با خودش کنار بیاد تا می گل برگردنه... یعنی دیگه وقتش نبود... 3 رو دیگه اش عروسی می گل بود... و اون فقط اونجا بود تا می گل رو برگردونه... که کاش هیچ وقت این کار رو نمیکرد. یادشه اون روز با یه سر درد فجیع تو رختخوابش خوابیده بود... میدونست می گل قرار عروسی رو با اراد گذاشته... از سر اجبار. اجباری که لیلی با فاش شدن رازش باعثش شد... چند وقت پیش می گل خیلی اتفاقی شناسنامه لیلی رو دیده بود و متوجه شده بود لیلی متاهله!!! چند وقتی در برابر این راز سکوت کرد ولی بالاخره بعد از دیدن رابطه ی لیلی با فرید زبون باز کرده بود... اول لیلی همونطور که توقع داشت جبهه گیری کرده بود که چرا شناسنامه اش رو نگاه کرده و چرا دخالت و کنکاش میکنه. اما می گل گفته بود... مگه ما دوست نیستیم؟؟؟.. چطور تو چون خوبی من و میخواستی تو زندگیم دخالت کردی... حالا به من که رسید دخالت نکنم.. در ثانی این دخالت نیست... من همخونه ی تو ام و باید بدونم چرا به من دروغ گفتی؟ - من دروغ نگفتم.. فقط چیزی نگفتم!!! - خب چرا نگفتی؟؟؟ تو وقتی با پسر دیگه ای دوست میشی در حالی که شوهر داری برای من جای سوال داره... من از خیانت متنفرم. - برو بابا... شوهر من الان زن و بچه هم داره. و می گل با دهان باز نگاهش کرد... و همونجا تازه دلیل مشکل لیلی با شهریار رو فهمید... لیلی بچه دار نمیشد.. و شوهرش به خاطر بچه زن دیگه ای گرفته بود... این کار رو خود لیلی کرده بود... یعنی پیشنهاد ازدواج مجدد... و بر خلاف اینکه توقع داشته شوهرش مخالفت کنه بعد از یکی دو بار به اصطلاح تعارف مصلحتی قبول کرده بود!!! بعد از اون لیلی افسردگی میگیره و شوهرش بهش پیشنهاد میکنه درس بخونه... لیلی هم همه ی زندگیش میشه درسش و اینقدر میخونه تا با رتبه عالی قبول میشه... شوهرشم برای اینکه بهش لطفی کرده باشه میفرستتش تهران و همه جور امکاناتی رو هم در اختیارش میداره... لیلی هم به خاطر اینکه شوهرش با طلاقشون مخالفت کرده بوده و گفته بوده تو خودت این پیشنهاد رو دادی و حق اعتراض نداری و من دوست دارم و... اینجا که میاد خلا نبود بچه و شوهرش رو با دوستی با پسرها پر میکرده!!! و در آخر با انزجار و قیحانه تو چشمهای می گل نگاه میکنه و میگه. از هر چی بچه و مرد هست متنفرم... همه مردها زنهارو برای بچه میخوان.. مثل شوهر من.. مثل شهروز... گولشون و هیچ وقت نخور - پس برای چی من و به اراد وصل کردی؟ - جمیدونستم خر میشی زنش بشی... من گفتم با هم دوست باشید... همین.. برای اینکه ذات شهروز و بشناسی...!! - تو من و بیچاره کردی با این کارت.. - به من چه.. هر کس مسئول زندگی خودشه... بیخود مشکلات رو به من وصل نکن!!! بعد از اون روز حسابی می گل و لیلی با هم سر سنگین بودن و بعد از چند روز تو یه روز گرم تابستون لیلی اومده بود و در کمال ناباوری از طرف می گل گفته بود انتقالی گرفته و میخواد بره شهرشون و باید خونه رو پس بده - پس من چی؟ - من مسئول تو نیستم.. برای تو نیومده بودم که به خاطر تو بمونم!!! - من جایی ندارم برم - برو پیش اراد. - اراد؟؟؟ - آره.. با سر قبولت میکنه!!! *میرم پیش شهروز... یه تار موش میارزه به صد تا اراد!!! با این تصمیم با شهروز تماس گرفت اما نه مایلش و نه خونه جواب نداد... با ارمان تماس گرفت و با جواب ارمان دنیا براش پوچ شد - شهروز رفته امریکا!!! - با شهریار؟ - آره - کی بر میگردد؟؟؟ ارمان من من کرد... راستش نمیدونم... - مگه مثل همیشه 1 ماهه نرفته؟ - نه.. اینبار فکر میکنم بیشتر میمونه... کارش داری بگم باهات تماس بگیره!!! - بیشتر یعنی چقدر؟ - نمیدونم.. شاید یکی دو سال. و این یعنی شهروز قید می گل رو زده... پس می گل فراموش شده بود... - قبل از اینکه بغضش بترکه خداحافظی گفت و گوشه رو گذاشت! *من و فراموش کرد... دیگه نا امید شد... حفته می گل... حفته... هر چی سرت بیاد حفته.. بی خیالش بشو.. تموم شد.. براش مردی... بزار بمیری... کاش تو واقعیت بمیری... حالا برو بشو عشق اراد.. تو لیاقت عشق شهروز رو نداشتی.. حالا درس

خوندی؟؟..مهندس شدی؟؟؟برو بشو زن اراد...برو با کسی که هیچ حسی بهش نداری زندگی کن!!! و همین شد که می گل برای اینکه مزاحم زندگی شهروز نشه به اراد برخلاف میلش پناه برد...تلاشش برای گرفتن خوابگاه بی نتیجه موند...اراد با دیدن ناراحتی می گل سرکار پاپیچش شده بود چی شده و از طریق لیلی متوجه شده بود جریان چیه و وقتی لیلی حرفی که زده بود عملی کرد می گل رو پیش خانواده اش برد و می گل دیگه مجبور بود باهاش ازدواج کنه!!! اون روز شهروز از سر درد زیر پتو مونده بود...چند هفته پیش می گل از طریق اینترنت و ایمیل و فیس. بوک شهروز رو پیدا کرده بود...گویا از دست دخالتها و زخم زبونهای مادر آراد به تنگ اومده بود و با شهروز یه درد دل کوچیک کرده بود از شهروز خواسته بود فقط به عنوان یه حامی کنارش باشه...شهروز هم بلافاصله بلیط گرفته بود و به همراه شهریار برگشته بود ایران و با اراد قرار گذاشته بود...با وجودی که قبول باخت براش سخت بود در برابر نگاه وقیحانه و پیروز مندانه آراد نشسته بود و ازش خواسته بود می گل رو خوشبخت کنه...گفته بود من الان دیگه حکم برادر می گل رو دارم...میخوام بدونی می گل بی کس و کار نیست و در تمام این مدت آراد بهش پوزخند زده بود و شهروز بی توجه تمام تلاشش رو کرد تا به آراد بفهمونه می گل کسی ور داره که ازش حمایت کنه و آراد چقدر احمق بود که این حرفها رو نشنیده گرفت! و اون روز با شنیدن صدای گوشیش بر خلاف میلش جواب داد! -بله؟ -می گل کجاست؟ -بله؟ -میگم می گل کجاست؟ -اراد تویی؟ -آره خودمم...می گل کجاست؟ -من از کجا بدونم؟؟مگه پیش تو نبود؟ -نخیر...از صبح رفته گوشیش در دسترس نیست...هنوزم نیومده خونه!! شهروز به ساعتش نگاه کرد...ساعت 7 شب بود!! -من ازش خبری ندارم... -تو مگه برادر بزرگترش نیستی؟ این جمله پر بود از تمسخر...اما شهروز که فقط این غیبت عجیب می گل فکرش رو مشغول کرده بود اون رو ندیده گرفت! -چرا هستم..اما من ازش خبری ندارم. -دروغ میگی!!! -چرا باید دروغ بگم؟؟؟تو نامزدشی...سراغش رو از من میگیری؟ -سر من داد نزن آقای برادر...!!! با قطع شدن تماس، شهروز از زیر پتو بیرون اومد...آبی به دست و صورتش زد و سراغ شهریار رفت...بچه به تنهایی تو اتاقش بازی میکرد... -بابایی!! شهریار برگشت به چشمهای قرمز پدرش نگاه کرد و به سمتش دوید -بابا...do you have a headach yet?(شما هنوز سر درد داری؟) - ya - but no problem.(اره..اما مهم نیست) شهریار پدرش رو تنگ بغل کرد و با سوال پدرش باز اون رو رها کرد -میشه امشب پیش خاله بهار بمونی؟ -بازم میخوای بری استودیو کار کنی؟ -بله!! -مگه سرت درد نمیکنه؟ -خب این کارم واجبه!! -باشه... شهروز با خونه بهار تماس گرفت و اول با شوهرش صحبت کرد -من شرمنده ام مهرداد جان...پاشید با هم بیاید!! -میارمش..اما نمیومم... -من راضی نیستم...پاشید با هم بیاید...دوست ندارم از هم دورتون کنم.. من باید زود برم...یه مرد تو خونه باشه خوبه!!! -من به شما اطمینان دارم.. -میدونم...منم برای چیزی نمیگم که...!!! -باشه بیایم بینم چی میشه...!!همینکه بهار از بودن با شهریار اینقدر خوشحاله من برام خیلی ارزش داره..الانم نمیدونی چطوری داره حاضر میشه!! -امیدوارم به زودی خودتون بچه دار بشید..اینطوری این وابستگی هم کم میشه!! -مرسی رفیق!!! -منتظر تونم..!! نیم ساعت بعد شهروز با سرعت تمام به سمت باغ می گل میرفت!!!با اینکه کلید داشت زنگ زد..اینجا مال می گل بود...پس نباید از کلیدش استفاده میکرد...می گل با دیدن شهروز تو مانیتور ایفون دکمه در باز کن رو فشرد...هر کس غیر از شهروز بود در رو باز نمیکرد...حتی برای پنهان کردن چشمهاش که از صبح گریه کرده بود تلاشی نکرد...دیگه چی داشت برای از دست دادن؟؟...درسته هنوز اون موقع ذات بد آراد رو نشناخته بود...اما وقتی فکر میکرد بدون عشق باید زندگی کنه از زندگی کردن بیزار میشد!

شهروز در رو باز کرد...با دیدن می گل روی صندلی راک کنار پنجره اخم کوچیکی کرد و گفت:تو اینجا یی؟؟؟چرا یه

خبر به شوهرت نمیدی... بیشتر از می گل خود شهروز از بکار بردن این نسبت ناراحت شد. نسبتی که هنوز سندیت نداشت... می گل شرط کرده بود همون روز عروسی عقد کنن... انگار یه جورایی میخواست به خودش و شهروز زمان برگشت بده!!!... اما چیزی بود که پیش اومده بود! می گل دلگیرانه نگاهش کرد... با دیدن شهروز تو صفحه ی مانیتور امید داشت بتونه بحثی رو پیش بندازه تا این عروسی به هم بخوره و به شهروز بگه دوستش داره.. اما با این حرف شهروز احساس کرد گفتن این موضوع نه تنها کاری رو پیش نمیره بلکه باعث میشه شهروز عصبانی تر هم بشه! می گل دلگیرانه صورتش رو به سمت باغ چرخوند! -با تو بودم می گل... -برای چی باید خبر بدم؟؟ اون شوهر من نیست... هنوز نیست.. نمیتونم روزهای آخر برای خودم باشم؟ -چرا میتونی اما مثل ادم بهش خبر بده بگو اینجایی!! -بدون اینجام پا میشه میام.. اصلا نمیخوام کسی بدونه من اینجارو دارم.. همینطوری که الانم کسی نمیدونه.. خواهشا به کسی نگو!! -یعنی کسی نمیدونه تو اینجارو داری؟ -نه -حتی لیلی!! -اسم اون و نیار!! -پرسیدم حتی لیلی؟ -حتی اون.. هیچ کس.. نمیخوامم بدونن.. اینجا برای من یه جای مقدسه... جایی که هیچ کس اجازه نداره واردش بشه! -پس منم باید برم!! می گل نگاه معناداری بهش کرد و گفت: خودت خوب معنی حرفهام و میفهمی!!! شهروز پوف کش داری کرد و نشست روی کانپه و گفت: الان برای این معنی مفهومها خیلی دیره... کارتهای عروسی هم پخش شده!!! -مهمه؟؟ -نیست؟؟؟ چنان با غیض و عصبی گفت که می گل جا خورد! -میگم مهم نیست؟؟؟؟ میفهمی چی میگی؟؟؟ برای پشیمون شدن دیره می گل... یه بار راهی رو که رفتی ادامه بده!!! -زندگی بدون عشق مفهومی نداره -خواهشا از عشق حرف نزن...!!!! مفهومش پیچیده تر از اونیه که بفهمیش! -راست میگی من نفهمم اما با همه نفهمیم این و میفهمم که با آراد خوشبخت نمیشم -به من قول داده خوشبخت کنه!!! -وقتی من نخوام!! -تو بیخود نمیخوای... می گل زندگی کن... ترگل نباش.. از این ادم به اون ادم نپر... برای چی بهش نگفتی کجایی؟؟ هر مرد دیگه ای هم باشه هزار و یک فکر بد میکنه!!! -مهم نیست -فکر میکنی مهم نیست.. ذهنش رو خراب نکن.. بلند شو بریم! -من نمیام!!! -می گل روی سگ من بالا میادها!!! روزی که ازت به عنوان یه بزرگتر حمایت کردم یعنی مسئولیتت رو پذیرفتم... پس تو خود سر نیستی.. بزرگتر داری.. بلند شو بینم!!! همون موقع می گل فهمید دیگه راه برگشتی نداره... وقتی شهروز اینقدر راحت ازدواجش رو قبول کرده بود پس دیگه هیچ راهی نبود که جلوی این ازدواج کوفتی رو بگیره!! بی خبر از دل شهروز که در حال انفجار بود!!! و حالا شهروز فکر میکرد کاش همون روز تو باغ می گل حرفهای می گل رو جدی میگرفت.. درسته مشکلات زندگی مشترکش با آراد مقصرش می گل نبود... اما اگر شهروز عذرخواهی و ندامتش رو قبول میکرد این روزگار بد رو نمیدید!! -کجا داری میری؟؟؟ لحن متعجبانه ی می گل شهروز رو برگردوند تو فضای ماشین... اصلا یادش نبود چطوری تا اینجا اومده!!! -ای بابا... رد کردیم!!! ماشین رو کنار جاده برفی نگه داشت!!! از اینه نگاه کرد تا مطمئن بشه از پشت ماشین نیامد اما قبل از اینکه دور بزنه!!! متوجه شد می گل در رو باز کرد و پیاده شد. -کجا میری؟ -میرم یه کم به برفها دست بزنم... زود میام!!! با پیاده شدن می گل شهروز کمی صبر کرد و طاقت نیاورد.. از ماشین پیاده شد.. می گل در حالی که دولا شد و مقداری برف از روی زمین برداشت به سمت پرتگاه رفت... -جلوتر نرو... یه وقت زیر پات خالی میشه!! می گل بدون اینکه بر گرده لبخند رضایت امیزی زد و گفت باشه و همونجا ایستاد!!! شهروز به ماشین تکیه داد و به هیکل ظریف و باریک میگل خیره شد... تا چند روز دیگه میگل برای خودش میشد... وقتی انتظارش بیشتر از حد توقعش شد.. تصمیم گرفت می گل رو صدا بزنه... اما یهو فکر شیطانی به ذهنش رسید... دولا شد و از روی زمین برف برداشت گوله برفی درست کرد. به سمت می گل پرت کرد... اما اصلا فکر نمیکرد می گل اینقد بترسه... می گل جیغی کشید

داروهای مامان و بدم میام پیشت. شهریار با اکراه به اتاقش رفت و شهروز با عجله به اتاق می گل...تبش بیشتر از اون بود که شهروز نگران نشه... چند بار صداش زد...اما جوابی از می گل نگرفت!! -می گل پا شو دارو بخور!!!!...می گل...عزیزم با گفتن این کلمه احساس کرد خودشم تب کرد...اشک تو چشمهات جمع شد...دولا شد دست می گل رو بوسید و کلمه ی عزیزم رو چند بار زیر لب تکرار کرد... دستش رو زیر گردن می گل برد و اون رو تقریباً نشوند - می گل!!! با خیس شدن دستش از عرق می گل وقت رو تلف نکرد در حالی که به سمت آشپزخونه تقریباً میدوید شماره آرمان رو گرفت! -بله؟ -بیداری؟ -بیدارم نبودیم بیدار شدیم دیگه!!! -خاطره هم خوابه؟ -نه...بیداریم چی شده؟؟ شهریار طوریش شده؟ -می گل تب داره...به خاطره بگو چیکارش کنم؟ -خب چرا اینقدر مضطربی تب داره دیگه...تب بر بده بخوره!!!! خاطره که رو پای آرمان خوابیده بود و فیلم میدید سرش رو بالا کرد و پرسشگرانه سر تکون داد!! -شهروزه...میگه می گل تب داره! شهروز:با تب بر بعید میدونم خوب بشه...تختش خیس خیس...لباسهات خیس خیس...اصلاً هر چی صداش میکنم جواب نمیده!! آرمان گوشی رو به خاطره داد و دلواپسانه نگاهش کرد...دوست نداشت همسر باردارش استرس بهش وارد بشه...اما نمیشد دست کمک شهروز رو رد کرد!!! -چی شده شهروز؟ -می گل تمام تنش خیس...هر چی صداش میکنم جواب نمیده در همین حال دستمال خیسی رو روی پیشونی می گل گذاشت! اما می گل کوچکتترین حرکتی نکرد!!! -الانم دستمال خیس خیس و گذاشتم رو سرش تکون نخورد! -برو بیمارستان...اینی که تو میگی که تبش باید بالا باشه...درجه نداشتی؟؟؟ -نه!!! میبرمش بیمارستان -شهریار رو چیکار میکنی؟ شهروز دستی به پیشونیش کشید -میبرمش با خودم -برو بیمارستان(....).میگم آرمان بیاد بگیرتش بیارتش اینجا!!! شهروز بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کرد!! مانتو می گل رو رو دوشش انداخت و روسریش رو سرش کرد...و تمام این مدت می گل فقط یه ناله خفیف کرد!! به سمت اتاق شهریار دوید...بچه گوشه تختش زانوهایش رو بغل کرده بود و غمگین نشسته بود! -بابایی حاضر شو مامان و ببریم دکتر! -حالش بده؟ -نه...ولی مریضه باید ببریمش دکتر! شهروز کمک کرد شهریار لباسهات رو بپوشه...در نهایت می گل رو بغل کرد و به سمت پارکینگ رفت -بابا چرا مامان خودش راه نمیداد!!!!؟؟؟ -پسرم یه کم عصبانیم...میشه سوال نپرسی؟ شهریار خوب معنی این درخواست رو میفهمید پس تا بیمارستان سکوت کرد! جلوی بیمارستان آرمان با وجود مخالفتهای شهریار اون رو برد خونه و شهروز می گل رو به اورژانس رساند!!! 1 ساعت بعد با وجود اقدامات بخش اورژانس می گل روی تخت اتاق وی ای پی کمی به هوش اومد!!! -شهریار!!! -شهریار رفت خونه ارمان!! می گل چشمهات رو بیشتر باز کرد...سعی کرد هوشیار تر بشه!!! -چرا آوردیم اینجا؟ خوب میشدم!!! -از حال و روزت معلوم بود!!! -من خوبم!!! -خیلی خب...حالا بخواب...هر چند احتیاج نبود شهروز این پیشنهاد رو بده...می گل نا خودآگاه در اثر داروها دوباره خوابید!!! صبح می گل زودتر از شهروز بیدار شد...شهروز روی کاناپه تخت خواب شو خوابیده بود. می گل از این فرصت استفاده کرد و خوب نگاهش کرد...دوستش داشت...دیگه اعتراف به این موضوع براش عادی شده بود...مطمئن بود به زودی به شهروز هم این اعتراف رو میگه!! با ورود پرستار شهروز از جا پرید...درسته پرستار خیلی اروم وارد شد...اما شهروز خوابش خیلی سبک بود!!! می گل سلام کرد...با یه تیر دو تا نشون زد...درسته شهروز جوابی نداد...اما می گل خیالش راحت بود روی سلامش شهروز هم بود! -خانم پرستار حالش چطوره؟؟ خوب...میتونه بره...دکتر مرخصش کرده... -مشکلش چی بود؟؟ -سرما خورده بود...اما حالش صرفاً به خاطر سرما خوردگی نبود...زیادی ضعیفه...باید تقویت بشه!!! بعد از دادن دستورات لازم پرستار اتاق رو ترک کرد! -همیشه باعث زحمتم...!!!! شهروز چپ چپ نگاهش کرد!!! -به جای این تعارفها به خودت برس...!!!! درسته لحنش تند

و به ظاهر خالی از احساس بود... اما نگرانی و عشقش نسبت به می گل لازم نبود به زبون بیاد... می گل میتونست این انرژی رو بدون هیچ کلامی هم دریافت کنه!!! خودشم نمیدونست چرا اینقدر از اینکه تو ماشین شهروز و کنارش میشینه لذت میبره... حتی اگر شهروز نیم نگاهی هم بهش نکنه... اون میدونست شهروز هم دوستش داره... این رو هیچ کس نمیتونست انکار کنه... با اینکه به روبرو نگاه میکرد تمام حواسش پیش شهروز بود... -الو... سلام بهار جان گوشهای می گل تیز شد... *باز هم بهار.. این دختره نمیخواد دست از زندگی من بکشه -چه زود زندگی دار شدی... هنوز آزمایش دادی... بزار جوابش بیاد!!! -میشه یکی دو روز مراقب شهریار باشی؟؟؟ نه... نه!! فقط صبح تا بعد از ظهر که من میام!!!!... مرسی... سلام برسون!!! -احتیاجی به بهار نبود... خودم بلام از شهریار نگهداری کنم!!! -از دیشب معلوم بود -من دیشب شام درست کرده بودم... شام شهریار و داده بودم خوابونده بودمش... نمیدونم چرا یهو حال اینقدر بد شد!!!! -پس بزار بهار از شهریار مراقبت کنه تو هم استراحت کن تا دیگه اینطوری حالت بد نشه!!! در ضمن شهریار اتاق داره... برای چی تو اتاق تو بود؟؟ -تنها بخوابه؟ -شهریار خیلی وقته تنها میخوابه... خوشم نیاد بچه رو لوس کنی... -اون بچه منم هست!!! شهروز بی اختیار با تمسخر می گل رو نگاه کرد! می گل این نگاه رو شناخت... چی باید میگفت؟؟؟ حرف حق بود... یعنی نگاه حق بود!!! -زنگ بزن بگو نیاد!!! -بهار میاد از جفتون مراقبت میکنه!!! -نمیخوام... من به مراقبت بهار احتیاج ندارم... خودم بلام از جفتمون مراقبت کنم... بگو دلم میخواد بهار بیاد تو خونه!!! کم خوشگل نیست... کم خوش هیكل نیست!!! گفتم اومدی تو خونم به زندگی شخصیم کار نداشته باش... هنوزم سر حرفم هستم... میتونی هر ثانیه به من شک کنی... اما به رابطه ام با بهار نه!!! می گل پوزخندی زد... همچنان حس حسادت زنانه اش بهش میگفت شهروز و بهار با هم رابطه دارن... شهروز میتونست بگه بهار ازدواج کرده... اما مخصوصا نگفت... انگار به جورایی میخواست می گل رو حرص بده!!! وقتی رسیدن جلو در خونه بهار منتظرشون بود!!! -چقدر زود اومدی!!! -دلم برای شهریار تنگ شده! -دیروز دیدیش که!! در همین حین شهروز در برابر چشمهای به خون نشسته می گل در رو باز کرد و قبل از می گل از بهار خواست تا وارد خونه بشه!

بهار: شهریار کجاست؟ شهروز: پیش آرمانه میارنش!! بهار رو به می گل کرد: خدا بد نده... انگار حالتون خوب نیست! -بله!!!... بهار این حس می گل رو درک میکرد... خودش هم به زن بود میتونست حس کنه می گل چرا اینطوری باهاش برخورد میکنه... تصمیم گرفت تو اولین فرصت به می گل بگه متاهله بلکه بتونه ساعتیایی که تو این خونه است نه اعصاب خودش خورد بشه... نه اعصاب می گل رو خورد کنه! با شنیده شدن صدای زنگ، شهروز به سمت در رفت... در رو زد و گفت: شهریار و آوردن... من میرم... خدا حافظ! با اینکه مخاطب خاصی نداشت... اما چون بهار زودتر از می گل جواب داد... می گل احساس کرد مخاطب شهروز بهار بوده و شهروز بدون اینکه ازش خدا حافظی کنه خونه رو ترک کرده!! این بود که با غیض به سمت اتاقش رفت... لباسهایش رو در آورد و با شنیدن صدای شهریار بدو از اتاق بیرون رفت!! -سلام مامانی... خوبی پسرم؟ -سلام مامان... خوب شدم... -بله پسرم... دستهایش رو باز کرد و شهریار تو بغلش قرار گرفت! بهار: مریض میشه ها... شما سرما خوردید! می گل عصبانی ایستاد -تو بیشتر از من نگران بچه ی منی؟ -نه... خب...!!! می گل به شهریار که با ترس نگاهشون میکرد نگاهی انداخت و ترجیح داد دیگه بحث رو ادامه نده... ترس دیگه اش از این بود که شهریار برای شهروز بگه چه رفتاری با بهار کرده و شهروز برخورد بدی باهاش بکنه!! اون روز می گل با اینکه دلش نمیخواست بخوابه... اما بر اثر داروها و ضعف بیماریش بیشتر ساعات رو تو تختش بود... برای نهار شهریار بیدارش کرد. -مامان... مامان...!!! می گل به زور چشمهایش رو باز کرد -پاش و بیا غذا بخوریم... منتظر شمایم!! می گل خواست بگه نمیخورم... اما نمیتونست دل این پسری که از

صبح بیشتر از 10 بار اومده بود دستهایش و بوسیده بود رو بشکنه!! به زور از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. بوی سوپ خوش اب و رنگ روی میز اشتهاش رو تحریک کرد. از روی ادب از بهار بابت تهیه ی سوپ علاوه بر غذایی که برای خودشون درست کرده بود تشکر کرد.. اما با جواب بهار باز حس حسادتش و شکش به شهروز که بهار یه پرستار ساده نیست قلقلکش داد! -غذاها رو بی بی درست کرده... من فقط از شهریار مراقب کردم!!! همین کافی بود تا می گل از اون سوپ خوشمزه هیچ لذتی نبره!! بعد نهار می گل داروهاش رو خورد و رفت تا بخوابه.. قبل از اون شهریار همراه بهار رفته بود تا بخوابه... میتونست همه عشق شهریار رو حس کنه.. اما وقتی بهار بود شهریار تمام کارهایش رو به بهار میگفت و به می گل فقط عشق میداد!!! هنوز چشمهایش گرم نشده بود که تقه ای به در خورد و متعاقب اون صدای بهار شنیده شد -میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم!!! می گل که خودش رو آماده میکرد برای یک نبرد زنانه روی تخت نشست و گفت: بفرمایید!!! بهار وارد شد با دیدن نگاه حق به جانب می گل لبخند اطمینان بخشی زود و گفت: حق داری اینجوری نگاهم کنی... منم اگر مثل تو دور و بر زندگی و شوهرم خطر احساس میکردم همینطوری نگاه میکردم!! می گل نگاه حق به جانبش رنگ تعجب گرفت. *پس شمشیر رو از رو بستن... دست پیش و گرفتی پس نیافتی!!! -بشینم؟ -بشین!!! بهار با همون لبخند نشست!! بزار قبل از اینکه دلیل حضورم رو تو اتاقتون بگم... یه چیزی بگم این فکر مسموم و از سرت بیرون کنم!! من متاهلم.. شوهر دارم.. همدیگه رو هم خیسیلییی دوست داریم... خیلی!! می گل متعجب تر شد... *یعنی اشتباه کردم؟؟؟ -احمق نشو... داره مظلوم نمایی میکنه.. دروغ میگه... گولش و نخوریا... یکیه لنگه لیلی... برای تثبیت خودش اینجا هر کاری میکنه!! -تو شوهر داری؟ بعد شبها هم میای اینجا میمونی؟؟؟ -درسته این شک بر انگیزه.. اما یه روز که حالتون بهتر بود میام داستان زندگیم و براتون میگم.. می گل که به نظرش این موضوع از حال خودش مهمتر بود با عجله گفت: خوبم.. همین الان بگو -قبل از هر چیزی بگم من کارگر نیستم... به کار احتیاجی ندارم... خودم مدیریت خوندم.. شوهرم مهندس معدنه!! فقط مشکل اینه که بچه دار نمیشم!! تقریباً 4 سال پیش بود که دکترها اب پاکی رو ریختن رو دستم و گفتن اگر به معجزه اعتقاد داری میتونی امید داشته باشی بچه دار بشی!!! بعد از این موضوع من افسردگی شدید گرفتم... من عاشق بچه بودم و فهمیده بودم هیچ وقت به این نیاز مادر شدنم جوابی داده نخواهد شد.. تا اینکه یه روز دکترم که شوهرم بارها پیشش رفته بود تا یه امیدواری ازش بگیره و متوجه شده بود من افسردگی گرفتم خیلی اتفاقی مکالمه تلفنی یکی از همکارهایش که خانوم اقا آرمان بوده رو میشنوه.. میشناسیدش که؟ -اوهوم!!! می گل خالی از اون حس حسادت و انتقام جویی محو صحبتهای بهار بود! -انگار اونجا اقا شهروز زنگ میزنه به خاطره و ازش میخواد یه پرستار برای شهریار پیدا کنه... گویا اون موقع شما رفته بودید سفر! و می گل فکر کرد یعنی جریان زندگی من و نمیدونه؟ و واقعا هم بهار چیزی نمیدونست.. شک کرده بود.. حس زنانه اش یه چیزایی میگفت اما مستقیماً از کسی چیزی نشنیده بود! -دکتر من هم من و پیشنهاد میکنه... جریان من رو میگه.. اول مخالفت میکنن به خاطر افسردگیم... اما بعد که با شوهرم میرن پیش روانشناسم اون میگه بودن یه بچه تو زندگی حالش رو خوب میکنه.. و اطمینان داده بوده که خطری برای بچه ندارم... -چرا از پرورشگاه بچه نیاوردی؟ -راضی نمیشدم... دلم بچه ی خودم رو میخواست... یه جورایی لجبازی میکردم.. البته بعد از اینکه چند ماه پیش آقا شهروز گفت دارن برای مدت زیادی از ایران میرن اقدام کردیم.. اما اینقدر اینور اونورمون کردن که من باز داشتم افسردگی میگرفتم.. این شد که الان سپردیم اگر کسی بچه دار شد و بچه اش رو نمیخواست بدتش به ما!!! می گل خواست بگه مگه میشه کسی بچه اش رو نخواد؟؟؟؟ اما از خودش خجالت کشید!!! -اما حالا که باز شهریار برگشته خیلی برام مهم نیست... شهریار هست دیگه!!! و می گل

اینبار زنگ خطرش با ملودی دیگه ای به صدا در اومد..نکنه بچه اش رو ازش بدزده؟!ولی این دیگه دست خودش بود..باید اینقدر به بچه اش محبت میکرد تا بهار از دور خارج بشه..یه جورایی دلش براش میسوخت...دیگه حس اینکه باهاش بد رفتاری کنه از بین رفته بود یه حس دلسوزی جاش رو گرفته بود دلسوزی همراه با ترس...هر چی بود قریب به 4 سال شهریار و نگه داری کرده بود...درسته تمام این مدت شهروز و حتی خود بهار نوید برگشتن مادری به اسم می گل رو به شهریار داده بودن...اما نمیشد از اثرات محبت و مهرورزی غافل شد! -من دیگه برم شما باید استراحت کنید..احساس کردم این موضوع زیادی داره آزارتون میده..خواستم خیالتون رو راحت کنم!! می گل در حالی که همچنان به از دست دادن شهریار فکر میکرد سری تکون داد..این بار لبخند محبت آمیزی هم زد .

گفت:ممنون!!! با اومدن شهروز بهار خونه رو ترک کرد...می گل که یکی دو ساعتی بود باز کمی تب کرده بود برای اینکه خودی نشون بده تو آشپزخونه مشغول درست کردن شام بود...شهریار هم به همراه شهروز مشغول لگو بازی جلوی تلویزیون بودن...غذا درست میکرد اما همه ی حواسش پیش اون دو تا بود..با دیدن رابطه ی صمیمیشون غبطه میخورد به روزهای غیبتش...شهریار با اینکه می گل رو خیلی دوست داشت اما به وضوح احساس غریبگی میکرد...بغلش میرفت بوسش میکرد اما هیچ کدوم از کارهایش رو به می گل نمیگفت...مگر اینکه غیر از می گل کسی تو خونه نبود..گهگداری میدید با وجود بهار شهریار از شهروز میخواد تا کارهایی رو براش انجام بده...اما با می گل اصلا این صمیمیت رو نداشت...صدای زنگ موبایل شهروز نه تنها رشته افکارش رو به هم ریخت بلکه شیش دونگ حواسش رو هم جمع کرد تا ببینه کی پشت خط...اما صدای شهریار که مامان مامان گویان به سمت آشپزخونه میومد نیزداشت درست متوجه بشه!مامان...مامان.....شام چی داریم؟؟؟-هییییس!!-مامان...مامان... می گل برگشت خواست سر شهریار داد بزنه و ازش بخواد ساکت باشه...اما با دیدن چشمای معصومش لبخندی زد و گفت:جانم؟-شام چی داریم؟-زرشک پلو با مرغ!!!-اووووم...دوست دارم...بابا دوست نداره ولی! می گل از شنیدن این حرف وا رفت!-چرا بابا دوست نداره؟-بابا مرغ دوست نداره..خودش گفته! صدای شهروز می گل رو از فکر اینکه حالا چیکار کنم در آورد!-شما دو تا چیکار میکنید وروجکا؟ می گل نمیدونست با این لفظ باید چه واکنشی داشته باشه...لحن شهروز خیلی صمیمی بود در حین اینکه جمع بسته بود! بلبل زبونی شهریار به می گل اجازه حلاجی بیشتر داد!!!-بابایی!!شما شام چی میخوری؟-هر چی مامانت پخته باشه!-آخه مرغ داریم!-آهاااا...پس بابا باید شب گشونه بمونه!! می گل با عجله به سمتش برگشت...-نه...الان یه چیز دیگه درست میکنم!!! شهروز در حالی که چشم از چشمای بیمار اما درست شده می گل برنداشت به شهریار گفت:مامان و بابا رو یه دقیقه تنها میزاری؟ شهریار که اصلا توقع این حرف رو نداشت با تعجب به باباش که از خودش تقریبا 1 متری بلند تر بود نگاه کرد و چرای حق به جانبی گفت. -با مامان یه حرف خصوصی دارم...ممنون میشم چند دقیقه تو اتاقت باشی تا صدات کنم!!!! شهریار متعجب در برابر چشمان متعجب تر می گل به سمت اتاقتش رفت..این بچه حالا حالاها مونده بود تا به خانواده 3 نفری عادت کنه!!! با رفتن شهریار می گل پیش دستی کرد!-نمیدونستم مرغ دوست نداری وگرنه چیز دیگه درست میکردم! شهروز پوزخندی زد و گفت:واقعا معلومه 2 سال پیش من زندگی میکردی!!! و می گل فکر کرد جدا چرا تو این 2 سال زندگی مشترک با شهروز متوجه نشده بود شهروز مرغ دوست نداره؟؟؟-خب...خب...!!!-مهم نیست...اصلا تو چرا وایستادی غذا درست میکنی؟؟؟مگه مریض نیستی؟-خب باید یه چیزی میخوردم..بدون شام که نمیشد!!!-تو نبودى ما چیکار میکردیم؟ می گل عصبی روش و به سمت گاز برگردوند و گفت:فکر میکنی لازمه دائما گذشته و اشتباهاتم و به روم بیاری؟؟اینکه خودم پشیمونم بس نیست؟ شهروز با حسرت به هیل ضریف و البته

ضعیف می گل نگاه کرد و تو دلش گفت: چرا.. بسه... اما نمیدونم چرا ناخودآگاه اینهارو به زبون میارم... متاسفم که مدتی باید این زبون نیش دار رو تحمل کنی تا دلم آروم بگیره!!! - من شام نمیخورم... شب مهمون دارم... همون بهتر دوست ندارم.. اینطوری شهریارم پایبچم همیشه.. البته باهاتون میشینم سر میز!! می گل با سرعت به سمت شهروز برگشت. - مهمونت کیه؟ - جوابش رو میدونست.. اما امیدوار بود اشتباه کرده باشه! - باید جواب بدم؟ -

خب... خوب... گفتم میوه بچینم بهانه بود... میخواست ببینه جواب شهروز چیه! شهروز از روی سالاد روی میز تکه خیراری برداشت و گفت: با این حالت سالادم درست کردی؟؟؟ لازم نبود.. بعد از شام شهریار و بخوابون.. خودتم داروهات و بخور بخواب! - نمیخواهی از مهمونت پذیرایی کنی؟ شهروز سر بلند کرد تو چشمهای غمگین و به وضوح پر از اشک می گل نگاه کرد... دلش برآش سوخت... درسته میخواست به مدت نقش بودن با کسی رو بازی کنه.. اما امشب نقشی در کانبود... مهمونش واقعی بود و رابطه اش واقعی تر!!! امشب همسر صیغه ایش میخواست بیاد... نه برای کاری که تو این مدت میومد... برای مقدمه چینی جدایی و تموم شدن رابطه اشون... اما میومد... و می گل این رو فهمیده بود... با اینکه زنگ موبایل شهروز زنگ همیشگی بود... اما از همون ملودی اول برای می گل زنگ خطر بود!!! - من خودم بدم از مهمونم پذیرایی کنم!! - یعنی بد نیست من بخوابم!! شهروز از جاش بلند شد... دستهایش رو مشت کرد و به هم فشرد... از دست می گل عصبانی شد... نه به خاطر امرز و دیروز... به خاطر این 3-4 سال نبودش.. که حماقت کرد و امشب هم خودش رو زده بود به حماقت! - مهمون من اینجا نیاد که از بودن یا نبودن تو ناراحت بشه... تازه اگر میومد اینقدر که از نبودن ناراحت میشد از نبودن نمیشد... من پایین از مهمونم پذیرایی میکنم. و با انگشت اشاره اش پایین رو نشون داد! می گل اشکهایش ناخواه سرازیر شد. - گریه نکن.. الان شهریار میاد... ما قرار گذاشته بودیم.. نداشته بودیم؟ - چرا گذاشته بودیم! شهروز دو قدم به سمت می گل رفت.. خواست بغلش کنه و ارومش کنه... اما این کار مسخره بود... یکی دو ساعت دیگه کاری رو میکرد که الان می گل به خاطرش ناراحت بود! پس با قدمهای عصبی به سمت تلویزیون رفت!!! و می گل رو مخاطب قرار داد! - اشکها و پاک کن شهریار و صدا کنم... گناه داره رفته تو اتاق! می گل صورتش رو اب زد... دیگه این ریمل و سایه برآش مهم نبود... وقتی کسی که خودش و برآش ارایش کرده بود داشت میرفت.. اون هم جایی که هر زنی روش حساسه... با کسی که میتونست هوو حساب بشه!!! اما بدی پوست سفید. چشم روشن این بود که خیلی زود متورم و قرمز میشد و خیلی دیر این آثار بر طرف میشد! می گل چیزی از شامی که خورد نفهمید شهروز هم کمی سالاد خورد.. بعد از شام شهروز شهریار رو مخاطب قرار داد!! - ساعت 10 پسرم.. نمیخواهی بخوابی؟ - میای برام قصه بگی؟ شهروز تکه سیبی رو دهانش گذاشت و گفت: مامان برات بگه؟ شهریار لبخند پهنی زد.. انگار منتظر این پیشنهاد بود و سرش رو به نشونه ی موافقت کج کرد! می گل اب دهانش رو قورت داد از جاش بلند شد.. شهریار بدو به سمت اتاقش رفت.. می گل چند قدمی برداش و طاقت نیاورد.. دوباره به سمت شهروز برگشت و پرسید. - تو میری؟ - کجا؟ باز اب دهانش رو قورت داد.. حتی به زبون آوردنش هم برآش سخت بود! - پایین! شهروز به ساعتش نگاهی انداخت... - 1 ساعت دیگه میرم.. اگر تا اون موقع نخوایید از همین الان خدا حافظ.. چون نیام تو اتاق که شهریار نفهمه. بغض می گل اجازه هیچ صحبتی رو نداد... اما باید تا اتاق شهریار حال عادی رو به دست میاورد! شهریار نباید چشمهای سرخ می گل رو میدید!!! هنوز 10 دقیقه هم نبود رسیده بود تو سویت که زنگ زدن... با دیدن تصویر اذر تو صفحه مانیتور دکمه رو فشرد... در ورودی رو باز کرد و برگشت روی مبل جلوی تلویزیون ولو شد... با اومدن می گل اون حسی که از این رابطه دورش میکرد بیشتر شده بود.. الان هم اصلا دلش نمیخواست این قرار گذاشته میشد.. اما برای اتمام این رابطه به سری

مقدمات لازم بود...درسته به اذر گفته بود مادر بچه اش اومده...اما اذر حق داشت دوست نداشته باشه یه همچین کیسی رو از دست بده....با اینکه میدونست سر موعد صیغه باید بره..اما فکر کرد همین چند ماه هم غنیمته! -سلام عزیزم... شهروز بدون اینکه برگرده گفت:یه چایی بزار! اذر در رو بست و در حالی که دکمه های پالتوش رو باز میکرد گفت:به چشم !!!شما جون بخواه! و بعد در حالی که گیره ی موهاش رو باز کرد و اونها رو تکون داد تا حالت بگیره..به سمت آشپزخونه رفت...هیكل مانکنی و موهای بلند و رفتار و حرکات عشوه گرانه اش هر مردی رو وسوسه میکرد...شهروز هم ناخودآگاه چشمش رو قوص کمر اذر ثابت موند...و باز مثل تمام این 3-4 سال...به اذر نگاه کرد و به یاد می گل افتاد..می گلی که 2 روزی بود همخونه اش شده بود و با وجود بیماریش برای شهروز جذابیت داشت!!! با حضور کسی در نزدیک ترین نقطه بهش برگشت تو فضای خونه! -میدونستم هوس کردی...یکی دو هفته ای هست با هم نبودیم! -کی گفته هوس کردم؟؟؟ -من نگاههای تورو شناسم؟ اما خوشم میاد نگاههاش هرزه نیست..اوندفعه که گیتا اومده بود اینجا لباسش و دیدم گفتم رابطه امون تموم شد...میری سراغ گیتا...اما خوشم اومد نگاهش نکردی! -اذر همه چیز باید تموم بشه...مهرت و هر وقت میخوای بیا بگیر! اذر با تعجب خودش رو از بغل شهروز بیرون کشید و گفت:چی؟؟ منظورت چیه؟ -من هر چیزی رو یه بار میگم!! -به خاطر اون؟؟؟ شهروز خونسردانه گفت:اون کیه؟ -همون..مامان شهریار دیگه!!! راستی شهریار خوبه؟ با جمله دوم که لحنش با جملات قبلی خیلی فرق داشت و دوستانه تر بود میخواست بحث رو عوض کنه! -مامان شهریار اسم داره...اسمشم می گل! -خب حالا! -گفتم بدونی در موردش درست صحبت کنی! -من نمیدونم زنی که تو و بچه اش و ول کرده رفته اینقدر طرفداری کردن داره؟! شهروز از جا پرید و تهدید گونه دستش رو جلوی صورت اذر تکون داد و گفت:به تو ربطی نداره...نمیدونم کی این چرندیات و به تو گفته..اما من عاشق می گل! -عاشقش بودی بهش خیانت نیکردی... -اونم به تو ربطی نداره! گفته بودم تو زندگی خصوصی من دخالت نکن.... -من جزو زندگی خصوصی تو نیستم؟ -نه...واقعا فکر میکنی جزو زندگی خصوصی منی؟ -اون موقع که گفتی وقتی با منی با کس دیگه ای حق نداری باشی یعنی من جزو زندگی خصوصی تو شدم! -یعنی اگر این شرط و تمیزاشتم با کس دیگه هم میپزیدی؟ اذر سکوت کرد..لحن آروم شهروز نشونه ی خوبی نداشت...با تجربه تر از اونی بود که نفهمه..میدونست با شهروز در بیافته ور میوفته! -هر وقت دوست داشتی بیا مهرت رو بگیر! -هنوز چند ماه از صیغه امون مونده! -می گل اومده میفهمی؟؟ چند وقت دیگه عقد میکنیم! -تا چند وقت دیگه که میتونیم با هم باشیم! -تو از بودن با من چه لذتی میبری؟؟؟ -من از بودن با تو لذت جنسی میبردم...اما حالا با اومدن عشقم دیگه این لذت و نمیبرم...پس رابطه امون معنی نداره! -من چی؟؟؟ -تو چی؟؟؟؟ من نمیفهمم چی میگی؟ -من دوستت دارم! شهروز پوفی همراه با پوزخند کرد و گفت:بی خود دوست داری...قرارمون رابطه عاطفی نبود...بعدم. یادت میره!!! مثل همه ی اونایی که با من بودن! -من میخوام چند ماه باقی مونده رو باهات باشم! -میفهمی چی میگم؟؟؟ من و تو غیر از س.ک.س رابطه ای نداشتیم...وقتی قرار نیست دیگه تکرار بشه بدونی در کار نیست... شهروز -زهر مار...همین که گفتم...مهرت 1 سکه است؟؟؟ فردا بیا بگیر برو!! حالا هم به سلامت..زنگ بزنگم آژانس؟ -یعنی شب نمونم؟ -نه...حوصله ندارم!!! -بزار برات یه چایی بریزم! شهروز با سکوت موافقتش رو اعلام کرد...خیلی گرسنه بود...یه چایی و بیسکویت حالش رو جا میاورد. اذر چند دقیقه بعد با یه سینی چایی و چند تا شکلات روبروش نشسته بود... -داره بارون میاد...میخوای بریم تو بالکن؟ شهروز میدونست این پیشنهاد آخرش چیه؟؟؟ اذر خوب میدونست شهروز عاشق عشق بازی تو جاهای نا متعارفه... *کاش می گل هم این و میفهمید...اه...چرا من از این رابطه سیر نمیشم...کاش به

کل از کار میافتاد که اینقدر به می گل سخت نمیگرفتم.... -کی سخت گرفتم بهش؟؟؟ من که کاریش ندارم! -
شهروز.... -آذر... فهمیدی چی گفتم؟؟؟ همه چیز تمومه!! -بابا زیر بارون رفتن که چیزی نیست!! -خر خودتی! -داره
بهم بر میخوره! -هری..... بر میخوره که میخوره.... شهروز چایش رو روی سینی کوئید و به سمت در رفت!! -کجا
میری؟؟ -الان میام.... از در بیرون رفت و در رو کوئید به هم!!! در خونه رو اروم باز کرد... میدونست می گل بیدار
نمیشه... اما شهریار خوابش سبک بود... چون میخواست برگرده پایین نباید بیدار میشد! توی اتاقش رفت... از توی گاو
صندوق 1 سکه برداشت... و به سمت در رفت... با شنیدن صدای سرفه ی می گل از توی هال با تعجب به اون سمت
رفت! با دیدن می گل روی کاناپه بدون پتو اخمهاش تو هم رفت! سکه رو روی میز گذاشت و خواست می گل رو بلند
کنه که می گل چشمهاش رو باز کرد -اومدی؟؟؟ -تو مگه اتاق نداری؟؟ بعد با صدای عصبانی گفت: از شهریارم باید
این سوال و پیرسم از تو هم؟؟؟ تو مگه بچه ای؟؟؟؟ -انگار خیلی خوش نگذشته... چرا عصبانی هستی؟ -از دست
تو... بدون پتو با این لباس اینجا خوابیدی... داروهات و خوردی؟ -مهمه؟ -می گل من دست بزنم دارما!!! هر دوشون
میدونستن دروغ میگه... اما عصبانی بود... از دست خودش... از دست آذر از دست می گل!!! -خب بزن... اگر اروم
میشی بزن!!! شهروز بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخونه رفت داروهای می گل رو با یک لیوان اب آورد داد
دستش... -میرم پایین... اینهارو بخور برو تو اتاق بخواب! دست برد و سکه رو برداشت... و رفت!!! می گل متوجه
سکه شد... و این یعنی امید!! شهروز در رو با عصبانیت باز کرد... آذر متفکرانه در حالی که چایش دستش بود از
پنجره قدی و بزرگ به شهر تهران خیره شده بود... با باز شدن در سر برگردوند! شهروز جلو اومد سکه رو انداخت
رو میز و گفت: این مهتر... برو!! -هنوز صیغه امون تموم نشده!!! -شده و نشده مهم نیست... دیگه همه چیز تمومه!!!
-شهروز.... اما نگاه شهروز از هزار تا داد بدتر بود! -یعنی دیگه نیام؟؟؟ -نه!!! آذر لیوانش رو زمین گذاشت با
حرص لباسهاش رو زیر نگاههای شهروز پوشید... در آخر به سمت شهروز اومد... لبهاش رو روی لبهای شهروز با
لوندی هر چه تمام تر گذاشت و گفت: من دوستت دارم... هر وقت کارم داشتی منتظرتم... مطمئن باش تا پایان صیغه
امون بهت وفادار میمونم!! اما شهروز همونطور که دستهاش تو جیبهای گرمکنش بود خیره نگاهش کرد و با نگاه
بدرقه اش کرد. با رفتنش نفسی از روی راحتی کشید و ولو شد رو میل... خودشم نمیدونست چرا اینقدر از اینکه این
رابطه تموم شد راضی بود... از وقتی می گل طلاق گرفته بود دیگه از این رابطه ها هیچ لذتی نمیدرد... با اینکه
میدونست... حالا حالا ها میخواد می گل رو اذیت کنه و از این لذتها خبری نیست... اما راضی بود... وقتی یادش میافتاد
بالاخره یه روزی این لذتها با عشقش ادامه پیدا میکنه احساس رضایت زیادی داشت!!! چند دقیقه بعد در حالی که
لیوانها همونطور روی میز بود خونه رو ترک کرد... تا اون روز خود دخترهایی که میموند خونه رو تمیز
میکردن... حالا کی باید این کار رو میکرد؟

می گل پتو رو تا روی شونه های شهریار بالا کشید... دولا شد پیشونیش رو بوسید... از اون شب به بعد دیگه خودش
شهریار و میخوابوند و هر بار وقتی میخوابید چند قطره اشک میریخت... انگار دلتنگی این سالهای دوری نمیخواست
رفع بشه!!!

تو ایینه قدی راهرو نگاهی به خودش کرد... ساق مشکی و تاپ پشت گردنی هم رنگ ساقش بیش از حد معمول
لاغر نشونش میداد... صندل مشکی با یه سگک شانل طلایی روش رو دوست داشت... موهای های لایت شده اش که
البته به خاطر گذر زمان بلند شده بود و دو رنگ بود هنوز هم زیبایی خودش رو داشت... با یه حرکت موهاش رو
خیلی شلوغ با کشی که تو دستش انداخته بود بالای سرش بست... هنوز به هم محرم نبودن... اما اصلا براش مهم

نبود..هیچ حس بدی نداشت...باید شهروز رو جذب میکرد..هر چند از اینکه برای جذب یه مرد از جذابیت زنونه اش استفاده کنه متنفر بود و این کار اون رو یاد خواهر و مادرش مینداخت..اما شهروز فقط یه مرد نبود...عشقش بود... با این فکر باز هم خجالت کشید...هر بار به اینکه شهروز رو دوست داره یا عاشقشه فکر میکرد از خودش و رفتار قبلس خجالت میکشید!

-چایی میخوری؟

شهروز نیم نگاهی بهش کرد..اما موهای کشیده شده می گل اینقدر صورتش رو جذاب کرده بود که ناخودآگاه نگاهش رو دوباره رو صورت می گل برگردوند!

-نسکافه میخورم!

می گل لبهای خیس از رژ لب براقش رو روی هم فشرد و به سمت آشپزخونه رفت
شهروز*کناف چه کارها یاد گرفته!!!

می گل سینی نسکافه رو جلوی شهروز گرفت

شهروز سرش رو بلند کرد..نگاه خریدارانه ای بهش کرد و گفت:ممنون!!!

می گل بدون اینکه جوابی بده نشست..پاش رو روی پاش انداخت و گفت:آزمایش رو گرفتی؟؟؟

-اوهوم...2-3 روزی میشه!

می گل متعجب و حق به جانب گفت:پس چرا نگفتی!

-اگر برات مهم بود میپرسیدی!

-چرا فکر میکنی مهم نیست؟؟حالا چی شد؟

-تو کیفمه!!!

یعنی بلند شو خودت نگاه کن!!!

می گل بلند شد و به سمت کیف شهروز رفت!

-در کیفم و باز نکن!!!

-پس چرا میگی تو کیفمه؟

-چون تو کیفمه!

می گل کیف شهروز رو از توی کمد جاکفشی جلوی در، آورد و گرفت جلوش!

-برو کنار دارم فیلم ببینم!

-آزمایش رو بده

-میخوایش چیکار؟

-ببینم

-مگه ازش سر در میاری؟؟؟

-میخوام ببینم ایدز داری یا نه!!

لحنش شوخ بود..لبخند غیر قابل کنترلش هم همین و میگفت!

شهروز نگاه پر معنی بهش کرد و گفت:فکر کن دارم!

می گل از لحن جدی و نگاه جدی تر شهروز جا خورد و گفت:میدونی که مهم نیست!

-نه...نمیدونم....بعید نیست دوباره عوض بشی!
-من برای ایدز عوض نشدم خودتم میدونی....
-اوهوم..میدونم..برای درس عوض شدی...راستی درست چی شد؟؟ 1 ترمت مونده ها!!!
می گل با حرص رفت و روی میل نشست....و جوابی نداد!
-با شما بودم!
-میرم میخونم..بعد از عید میرم دنبالش!
-با اجازه کی؟
می گل باز جا خورد.
-خودتم میدونی چی میگي؟
-آره..میگم با اجازه کی میری دنبال ادامه درست؟
-مگه نپرسیدی یه ترم مونده چیکار میکنی؟؟ منم گفتم میرم دنبالش!
-بیخود..لازم نیست درس بخونی!!!
می گل باز احساس کرد کسی گلوش رو فشرد...شهر روز باز داشت اذیتش میکرد! اما اینبار اون رفتار قبل رو
نمیکرد..پادشه خاله گفته بود شهر روز اذیت میکنه..مطمئنا حرفی که میزنه رو عملی نمیکنه!!! شایدم همینطور بود...با
خودش فکر کرد یه بار هم شده حرف بزرگترم رو گوش بدم...بزرگتره داشته و نداشته ام رو!!!! اینجا درس نخونم
بهتر از اینه که تو خونه اراد شکنجه میشدم و درس نمیخوندم..هر چند اینجا هم شکنجه روحی میشم...اما حداقل یه
امید برای زندگی دارم.
می گل بر خلاف غوغای درونش شونه ای به نشونه مهم نبودن بالا انداخت و گفت: نمیخونم...چی فکر کردی؟
شهر روز لب پایش رو جوید....
*بی خود کردی...لیسانست و که میگیری هیچی فوق و دکتراتم میخونی!
-آفرین دختر خوب...همیشه همینطوری حرف گوش کن باش!
می گل دستهای رو مشت کرد و ناخنهاش رو تو کف دستش فشرد.....
*اشکال نداره...درس به چه دردم میخوره...پسرم مهم تره...عشقم واجب تره!!
به ساعت نگاهی انداخت...ساعت 10 و نیم بود حتما خاله بیدار شده بود....با دومین بوق تماس برقرار شد
-سلام خاله
-سلام دخترم..خوبی؟؟
-مرسی شما خوبی؟؟ خاطره جون و کوچولوش خوبن؟؟؟
-خدارو شکر..همه خوبیم..چه خبرا؟؟؟ این آزمایش چی شد؟
-برای همین زنگ زدم خاله!!!
-چیزی شده؟؟؟
-خاله خیلی زشته اگر بگم دوست دارم زودتر عقد کنیم؟
-نه عزیزم..چه زشتی داره؟؟

-به خدا از بلاتکلیفی خسته شدم.خودمم نمیدونم حکمم تو این خونه چیه...شهروزم که اصلا غیر قابل پیش بینیه...در مورد عقدم لام تا کام حرف نمیزنه...دیشب سراغ آزمایش رو ازش گرفتم یه جوری رفتار کرد...هیچی نتونستم بگم -نگرفته جوابش رو؟

-چرا...اما بهم نشون نداد...میگه فکر کن ایدز دارم چیکار میخوای بکنی؟
-خب تو چی گفتی؟

-همون چیزی که باید میگفتم..گفتم مهم نیست!

-خوب کردی...میخواد اذیتت کنه!!!

-میدونم...باز دیشب گفت نمیزارم درس بخونی..منم گفتم نزار..مهم نیست!

-تا عقد نکردید یه کم باهاش مدارا کن..بعد عقد نمیگم سرکشی کن...اما بهش بفهمون اون هم مقصر بوده!!

-اون زیر بار عقد نمیره..من که گفته بودم.....تاریخ آزمایش بگذره دیگه دفتر خونه قبول نمیکنه!!!

-اون بامن....تا آخر این هفته اسمتون تو شناسنامه همدیگه است..من بهت قول میدم!!!

-مرسی خاله..من هیچ وقت محبتاتون رو فراموش نمیکنم.....میدونم نمیتونم جبران کنم..پس نمیگم یه روزی

جبران میکنم..اما میتونم فراموش نکنم!!

-تو خوب زندگی کن..محبتهای نکرده من جبران میشه عزیزم...

بغض می گل ترکید!!

-خاله...من با پیدا کردن شهروز که یه حامی و بعد یه عشق بود برام یه مامان هم پیدا کردم.....من مطمئنم اگر

مادرم زنده بود و بالا سرم بود...هیچ کودوم از محبتهای شمارو در حقم نمیکرد

-نگو عزیزم..تو اگر بدونی...

اینجا مکثی کرد..فکر کرد می گل میدونه چون مادره...و بعد ادامه داد!

-که مادر دلش برای بچه اش چطوری میتپه این حرف و نمیزنی!!!

-میدونم خاله...

-قربونت برم...بسه..گریه نکن....بزار ببینم این شوهر سرکش تو چی تو سرشه..!!!

-مرسی خاله..منتظرم...

ساعت 5 بود که شهروز ,شهریار رو از مهد آورد خونه و خودش باز رفت استودیو..خاله خبری نداده بود و می گل

روش نشده بود زنگ بزنه و خبر بگیره.

شهریار بعد از اینکه با شیرین زبونی از صبح تا همون ساعتش رو برای مامانش تعریف کرد توی اتاقش رفت و با

اسباب بازیاش مشغول شد...می گل هم کمی به خودش رسید و شروع کرد به شام درست کردن..کلا شده بود یه

خانوم خونه دار....خانوم خونه ای که در حینی که ازش سهم داشت هیچ حق ملکیتی نداشت.... با این فکر سری از

روی تاسف برای خودش تکون داد...با صدای شهروز از جا پرید!

-به چی فکر میکنی؟

-سلام..کی اومدی؟

-مهم اینه که اومدم..نه؟؟

-واقعا..مهم اینه که اومدی!!!

شهر روز روی صندلی اشپزخونه دست به سینه نشست و زل زد به می گل که داشت مقدمات شام رو فراهم میکرد!

می گل بدون اینکه نگاهش کنه گفت: چرا اینقدر نگام میکنی؟

-دلم میخواد!

-من معذبم، همیشه بری تو؟

-نچ!

می گل برگشت خواست چیزی بگه که شهر روز پیش دستی کرد!

-خاله زنگ زد!

می گل سعی کرد خونسرد باشه و هیجاناش رو بروز نده و اینبار موفق بود!

-خاله؟؟؟ ماما علی؟

-بشین!

می گل بی چون و چرا نشست!

شهر روز دولا شد بینی می گل رو بین انگشت شست و اشاره اش گرفت و کمی تکون داد و گفت: خودتی خانوم موشه!

می گل دست شهر روز رو پس زد

-چی خودمم!!

-فردا میریم محضر... وقت گرفت!

می گل بی محابا لبخند زد.....!

-شرطمون و که یادت نرفته؟

می گل از جاش بلند شد و خونسردانه گفت: نمیتونی خوشیم و خراب کنی!

شهر روز از فرصتی که می گل پشتش بهش بود استفاده کرد و لبخند رضایتش رو زد..... از این حرف می گل خوشش

اومد!!!

-گفتم یادآوری کنم!

-منم گفتم نمیتونی خوشیم و به هم بزنی.....!!!

-فردا خودت میای؟

-آره.. میام...!

شهر روز دستش رو روی لبهاش کشید... از این اقتدار می گل خوشش اومد... دوست داشت.. دوست داشت می گل

همیشه مقتدر باشه.. از می گل ضعیف خوشش نمیومد...!!! از اینکه می گل اینقدر با قدرت گفت خودم میام خوشش

اومد... اینکه وا نداده بود و دوست داشت.. هر چند میدونست توی دلش چیز دیگه میگذره!

-باشه.. فردا صبح ساعت 11.. توی یه محضر کوچه بالایی استودیو..... منتظر تم.. دیر نکن.. چون زیاد منتظر نمیومم!

-باشه...!!!

شب می گل با دلی گرفته خوابش برد... چقدر شهر روز بی مهر شده بود... با اینکه دائم به خودش نهیب میزد که

همش تقصیر خودته... اما نمیتونست اینقدر راحت این بی توجهی رو قبول کنه.. مثل هر دختر دیگه ای دوست داشت

با رویایی ترین شکل ممکن به عقد مردی در پیاد که دوستش داره... درسته یه بار عقد کرده بود... اما اون بار رو

اصلا حساب نمیکرد... مخصوصا که...

یاد اون روزها افتاد... وقتی شهروز از باغ می گل برگردوندش خونه مامان آراد... می گل با کمال وقاحت .. که البته باز برای خودش حکم یه برگ برنده داشت و البته با کلی خجالت و شرمندگی از شهروز خواست تا روز عروسی تو مراسمش به عنوان همون برادری که خودش ادعا کرده بود حضور داشته باشه... شهروز بعد از شنیدن این درخواست با عصبانیت به می گل نگاه کرده بود و گفته بود: برو پایین! - شهروز... تورو خدا تنهام نذار...!

شهروز سری تکون داده بود و گفته بود باشه... میام!!!

روز عروسی می گل از صبح چندین بار شماره شهروز رو گرفته بود اما جوابی نگرفته بود... از ساعت 4 هم کلا گوشیش خاموش شده بود... ارمان هم جواب نمیداد!!!

تمام مدت تو باغ و اتلیه و کوفت و زهرمار دنبال این بود که شهروز کجاست... با خوش باوریه اینکه آراد قبول کرده شهروز دیگه برادر می گله در جواب اون هم که پرسید تو چرا اینقدر پریشونی گفت: شهروز جواب نمیده - با شهروز چیکار داری؟؟؟ امروز عروسیته ها!!!

-میخوام بگم حتما بیاد!

-خیلی خوش خیالی بابا!!!

می گل دلش نخواست حرف آراد و جدی بگیره و خوش باورانه صبر کرد... با ورود به باغ عروسی فقط دنبال شهروز میگشت... اما در کمال ناباوری ارمان و خاطره رو دید... دعوت نبودن... اما حضور داشتن... و می گل همون لحظه فکر کرد چه خوب که اومدن... یادم رفته بود دعوتشون کنم!!!

سر سفره عقد که می گل تا همون لحظه به امید اینکه فرجی بشه و به شهروز برسه از زیرش در رفته بود تمام نگاه نگرانش به خاطره بود... 1 ساله عروسی که با لبخند پر معنی به عروس... یا بهتر بگم عروسک اون شب خیره شده بود... نگاه نگران و پر از پرسش می گل باعث شد به سمتش بره... خودش تازه این مراسم و پشت سر گذاشته بود... میدونست هر عروسی اون شب کارها و حرفهایی داره که دلش میخواد به یه فرد نزدیک بزنه... یکی مثل خواهر... مادر... دختر خاله صمیمی یا یه دوست خیلی نزدیک... یه کسی که می گل نداشت... اصلا می گل تو اون عروسی هیچ کس رو نداشت.

-جانم می گل چیزی میخوای؟

-شهروز... نیومده؟

-الان وقت این حرفها نیست... تو کنار کس دیگه ای نشستی!!!

-اون گفت برادرمه!!!

-حالا هیچی نگو..|

خاطره خواست برگرده سر جاش که می گل دستش رو گرفت.

-نمیاد؟؟؟

-نه..

-چرا؟؟؟ گفت میام که!!!!

-می گل!!! بس کن

-نگی کجاست و چرا نیومده بلند میشم میرم..

-می گل

-دروغ نمیگم!!!

خاطره نگاه گذرای به آرمان که سر میز دست به سینه نشسته بود و اخمهاش باز شدنی نبود نگاه کرد..رفت..رفت

امریکا

-کی؟؟

-فکر کنم الان از مرز رد شده باشه...دیگه بسه..به زندگیت فکر کن!!!

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه آرمان دست می گل رو گرفت...بسه دیگه...عاقده میخواد خطبه بخونه!!!

در اولین فرصت می گل سر میز خاطره و آرمان رفت

-سلام

آرمان سرد جواب داد ولی خاطره دوستانه و خواهرانه دستهای می گل رو فشرد

-تبریک میگم عزیزم..خوشبخت بشی

چه آرزوی پوچی!!!

-چرا رفت؟؟ مگه قرار نبود بیاد؟

آرمان: برو به زندگیت برس...تموم شد دیگه...تا کی میخوای با بچه بازیات زندگی همه رو به گند بکشی؟

خاطره معترضانه به آرمان براق شد

-آرمان!!! چته؟؟؟

می گل: اشکال نداره بزار بگه...ولی بعدم بگید چی شد رفت...خودش گفت میاد!!!

دستهای مادر آرمان که روی شونه می گل قرار گرفت و ازش خواست تا برای سلام و علیک با مهمونا همراهیش

کنه...خواسته شهروز رو که از آرمان خواسته بود دلیلی که لحظه آخر براشون گفته بود و برای می گل بازگو نکنن

عملی کرد!

حالا باز هم تو این مراسم تنها بود..اینبار شهروز بود...حتی به عنوان داماد هم بود...اما می گل باز هم احساس تنهایی

میکرد..نمیخواست فکر کنه اونبار بهتر بود..اما حد اقل اونبار تا آخر شب فکر میکرد زندگی رویایی در پیش

داره..اینبار که از اولش سردو بی روح و بی احساس بود!

تو ایینه به تیپی که دقیقا روز ازمایش زده بود نگاه کرد...دوستش نداشت...دلش میخواست متفاوت بود..

*شهروز بدجنس...زودتر میگفتی میرفتم لباس میخریدم..یه پالتو سفید...

-بی خیال..جدی گرفتی؟ میخوای برو لباس عروس بخر!!!

-به تو چه؟؟ دلم میخواد 100 بار لباس عروس بپوشم!

با عجله به ساعتش نگاه انداخت...ساعت 10 و نیم بود...فکر کردن کافی بود..باید به موقع میرسید تا بهانه دست

شهروز نده!

دم در قبل از بستنش کمی مستاصل شد...کلید نداشت..ناخودآگاه فکر کرد یعنی تو این چند روز بیرون نرفتم؟؟؟

چه سوال مسخره ای خب نرفتم دیگه...در به هم کوبید...از شهروز کلید میگیرم...!

با اسانسور پایین رفت با عجله مسیر لابی تا در حیاط رو طی کرد....فکر کرد با چی برم؟؟ پیاده میرسم؟؟؟ به ساعتش بعد به اطراف نگاه کرد..چرا فکر نکرده بود با چی باید بره...یه لحظه فکر کرد اشتباه مبینه...شهر روز با یه تیپ دختر کش به ماشین شاسی بلند گرون قیمتش تکیه زده بود در حالی که عینک آفتابیش رو بالای سرش گذاشته بود دست به سینه به می گل نگاه میکرد! می گل متعجب به سمتش رفت

-سلام

-با چی میخوای بری؟

می گل همونطور مستاصل شونه بالا انداخت....نمیدونم..پیاده..راه ی نیست...هست؟

-با این تیپ؟؟؟ پیاده؟؟؟

-مگه چشه؟؟؟

شهر روز نگاه خریدارانه ای سر تا پاش رو انداخت و گفت:یه کم زیادی خوبه!!!خودم میبرمت!

می گل لبخند رضایت زد....شاید اگر ته مونده غرورش نبود حتی شهر روز رو بغل میکرد و میوسید....

به سمت دیگه ماشین رفت..شهر روز زودتر سوار شده بود..سوار ماشین شد و شهر روز بلافاصله بدون هیچ حرفی حرکت کرد!

بعد از نگاههای گاه و بی گاهی که به شهر روز کرد طاقت نیاورد...دستش رو به نرمی روی دست شهر روز که روی دنده ی اتومات ثابت مونده بود گذاشت و گفت:مرسی که اومدی!

شهر روز نگاهش نکرد...میدونست نگاه کنه وا میده...گرمای دست و لحن صادقانه اش وادارش میکرد وا بده...و اون هم صادقانه اعتراف کنه که دوست نداشته مهمترین روز زندگیش رو با بی مهری شروع کنه....امروز نه تنها برای می گل برای شهر روز هم روز بزرگی بود....امروز عشقش برای خودش میشد...هیچ وقت فکر نمیکرد یه روز کسی رو اینقدر دوست داشته باشه با وجودی که میدونست روزی تو خونه کس دیگه ای زندگی کرده در حالی که شهر روز هنوز بهش علاقه داشته ..باز هم قبولش کنه!!!

دستهایش رو به آرومی از تو دست می گل کشید بیرون...هم نمیخواست ناراحتش کنه...هم میخواست همچنان موضعش رو حفظ کنه!

جلوی در محضر ایستاد....می گل به آرومی پیاده شد...قبل از اینکه قدم به پیاده رو بزاره دستهای بزرگ و قوی شهر روز دور بازوش حلقه شد!

-لازم نیست شرطم و تو عقد نامه قید کنم؟

می گل ناخود آگاه نگاهش رنگ دلخوری گرفت!

-چی رو میخوای ثابت کنی؟؟؟

-هیچی..میخوام زندگیم رو نظم و قانون باشه!

-هست دیگه..مگه نیست؟

-چرا..داشتم محکمش میکردم...گفتم اگر میخوای بعدا بازی در بیاری تو عقد نامه قید کنم وسوسه نشی شکایت کنی!

-من اهل این حرفام؟؟؟ دوست ندارم یه اشتباهم رو به هزار و یک اشتباه که خیلیا میکنن وصل کنی!!!پس خواهشا هر وصله ای رو به من نچسبون...

بعد از این صحبت تند و تیز با عصبانیت به سمت دفتر خونه راه افتاد... به اینکه شهروز بیاد تو امید نداشت.. فکر کرد زیادی تند باهش حرف زده... اما پشیمون نبود.. حرف بدی نزده بود.. شاید بد حرف زده بود... اما حرفش حقیقت داشت و حرف دلش بود!

با دیدن خاله ایران و خاطره و آرمان از فکر بیرون اومد.. ناخودآگاه اخمهاش باز شد به سمتشون رفت.. با همه دست داد.. شکم خاطره بزرگ شده بود و این برایش جالب بود! با لبخندی از روی رضایت تنها نبودن کنار خاله نشست.. هنوز روی صندلیها جا گیر نشده بودن که باز همه از جا بلند شدن.. با این حرکت می گل سرش رو بالا آورد به شهروز در حالی که شناسنامه ها و کیف پولش تو دست چپش بود و با همون قدمهای محکم که اقتدارش رو نشون میداد وارد شد نگاه کرد... لبخند روی لبهاش کمی دلگرمی بهش داد با همه با خوشرویی سلام و احوال پرسى کرد. تپیش نه تنها برای می گل.. بلکه برای همه کسانی که سنش رو میدونستن جالب بود.. مثل یه پسر 20-25 ساله لباس میپوشید.. نه اینکه جلف باشه... خیلی با وقار اما امروزی... اون روز هم تو اون شلوار کتون بنفش تیره.. با بلوز چهارخونه ابی و بنفش و سفید که فقط یقه اش از زیر پلوور هم رنگ شلوارش معلوم بود و نیم بوت جیر سرمه ای جوون تر از همیشه به چشم میومد! اینقدر جذاب بود که می گل دلش میخواست زودتر خطبه ی عقد خونده باشه تا شهروز برای همیشه برای خودش باشه... هر چند فقط شناسنامه ای!

با صدای آرمان به خودش اومد!

- می گل... داری عروس میشی ناز میکنی؟؟؟

- بله؟؟؟

- هواست کجاست؟

می گل خنده ی مصنوعی کرد و گفت: همینجا!

صدای عاقد نداشت بحث ادامه پیدا کنه!

- عروس و داماد شما یید؟؟؟ و به شهروز و می گل که روبروی هم و هر کودوم سمت دیگه ای از اتاق نشسته بودن اشاره کرد!

خاله ایران: بله!!

- کنار هم بشینید لطفا!!

می گل فکر کرد زشت نیست زودتر بلند بشم برم بشینم پیشش؟؟؟

اما تا می گل بیاد فکر کنه شهروز از جاش بلند شد و کنار می گل نشست و بعد زیر گوشش زمزمه کرد: تا تو تصمیم بگیری من کار رو انجام دادم... امیدوارم سر بله گفتن مردد نشی!

می گل اب دهانش رو قورت داد...

*کاش شهروز دائم در مورد بد قضاوت نمیکرد!!! فکر کنم خیلی باید تلاش کنم تا ذهنیتش نسبت به من برگرده!!! با ضربه آرومی که به پهلویش خورد متوجه شد عاقد در حال خوندن خطبه است!

برای گفتن بله عجله کرد.. دیگه مهم نبود زشته یا نه؟ بقیه فکر میکنن هول شده یا نه.. مهم این بود که شهروز فکر نکنه می گل دو دله!

صدای دست و تبریک نشونه ی خوبی بود.. تموم شد.. دیگه می گل و شهروز برای هم بودن.. هر چند می گل هر بار شرط شهروز رو به یاد میآورد دلش میخواست میمرد.. اما باید میموند و میجنگید.. میدونست که میتونه!

دستهای گرم شهروز که دست چپش رو گرفت گرمارو تو رگه‌هاش نشوند... سر بلند کرد و از فکر در اومد... برق حلقه قدیمیش چشمه‌هاش رو تیز کرد... شهروز در حالی که چشم از صورت متعجب می گل برنمیداشت با لبخند حلقه رو دست می گل کرد و در کمال ناباوری دست می گل رو بوسید... مثل یه پرنسس... می گل که هیچ شاید شاهدین هم تعجب کردن....

و دوبار همه دست زدن می گل اشک ریخت بی محابا... اشک شوق... شوق از حرکتی که باورش نمیشد شهروز با اون شرطی که براش گذاشته انجام بده!!!

صدای خاله باعث شد افکارش به هم بریزه

شب منتظر تونم... می گل به خاله نگاهی کرد گفت: برای چی؟

شهروز هم با نگاه پرسشگرانه منتظر جواب سوالی شد که سوال خودش هم بود!

-برای شام دیگه.. شام عروسی بخوریم

شهروز: من باید شام بدم خاله!

-به اونم میرسیم... بزار من شام عروسی دخترم و بدم.. بعد از تو هم شام میگیریم!

اون شب اتفاق خاصی نیافتاد... غیر از اینکه برنامه عید گذاشته شد... قرار شد همه برن شمال!!! با اینکه آرمان به خاطر وضعیت خاطره مخالف بود.. اما خاطره مسرانه میگفت میخوام برم... پوسیدم تو خونه.. این شد که قرار شد روز قبل از سال تحویل همه حرکت کنن به سمت شمال!

می گل کش و قوسی به بدنش داد... فردا باید راه میافتادن... این روز آخری هم شهروز شهریار رو برده بود مهد... البته امروز جشن بود.. می گل هم باید ساعت 12 میرفت مهد.. جشن پایان سال بود... فکر کرد تا اون موقع ساک ها رو ببندم.. که دیگه بعد از ظهر غذای شب و وسایل بین راه رو آماده کنه.. چون قرار بود صبح زود حرکت کنن!!! ساک خودش رو بست... با دقت لباسه‌هاش رو انتخاب کرد.. میدونست آرمان هم میاد پس باید در حینی که خوب لباس میپوشید معقول هم میبود... هر چند ویلای پدر خاطره هم نزدیکی ویلای شهروز بود و احتمال داشت چند روزی رو اونجا باشن.. اما نمیشد چیزی رو پیش بینی کرد... بعد به سراغ کمد شهریار رفت... میدونست شهریار یه چمدون مخصوص خودش داره... این چند وقته تمام کمد و اتاق شهریار و رو زیر و رو کرده بود و هر بار لباسهای نوزادیش رو که به خاطر نارس بودن کوچیکتر از حد معمول هم بود بو کرده بود و نگاه کرده بود و در این حین متوجه شده بود شهریار چمدونی داره که هر بار توی هر سفر لباسها و وسایلیش رو با اون حمل میکنه!!! لباسهای شهریار رو هم با وسواس تمام توی چمدون گذاشت... *باید ازش بپرسم ببینم چه چیزایی لازم داره... این مدلی که شهروز این بچه رو تربیت کرده بعید نیست یه چیزایی بخواد که من به عقلم نرسه!

بعد از اون فکر کرد بهتره ساک شهروز رو هم ببینده... برای بهبود روابطشون شروع خوبی بود... از روز عقد تا اون روز می گل همچنان تو اتاق خودش میخوابید... روابطشون کاملاً مثل قبل بود... و می گل فکر کرد این خودشه که باید یه حرکتی بکنه... وگرنه شهروز بیشتر از هر وقت دیگه ای به سمت سوییت 50 متریش کشیده میشه!!! و جمع کردن ساک سفرش میتونست اولین قدم باشه!!!

به سمت اتاقش رفت... با ترس و دلهره دنبال ساکش گشت... یکی پیدا کرد

*امیدوارم نگه چرا لوازم رو تو این گذاشتی... از اون بعید نیست برای اینم بهانه بیاره!!!

لباسهای شهروز رو هم با وسواس و دقت انتخاب کرد و تو ساکش گذاشت...هر چیزی که به ذهنش میرسید برداشت و یکباره یاد لباس زیر افتاد

*یعنی اونم بر دارم؟؟..بزارم خودش برداره!!!بی خیال!!

با این فکر زیپ ساک رو کشید..اما باز پشیمون شد...مگه چیه؟؟؟خب لباس زیر دیگه..مثل بقیه لباسها!!!
با کلی خجالت رفت سمت کشو پا تختی...چون خودش لباسهاش رو اونجا میذاشت حدس زد برای شهروز هم تو کشو کنار تختش باشه!!!قبل از کشیدن کشو باز دو دل شد...یه حس بدی داشت...کلا از بعد از ازدواجش از روابط بین زن و مرد خوشش نمیومد!!بودن با آراد خاطره ی بدی رو برایش به جا گذاشته بود

*این چیکار داره به روابط زناشویی؟؟لباسه دیگه!!

با این فکر عزمش رو جزم کرد و کشو رو بیرون کشید...درست حدس زده بود

*خداریو شکر...چقدر بدم میاد همه جای اتاق کسی رو سرک بکشم

_اینجا اتاق خودتم هستا...یادت رفته؟

-دلت خوشه...یادت نیست همین 3 شب پیش رفت پایین؟یه بار ازم خواست پیشش برم؟؟؟یه بار دستم رو به گرمی گرفت؟

دلش نخواست به این واقعتها فکر کنه!!!باید زودتر ساک رو میبست آماده میشد تا به جشن شهریار برسه!
دست برد و چند تا از لباسها برداشت...اما در همین حین دستش به چیزی خورد...اول توجه نکرد..اما حس کنجکاویش که اکثر اوقات خفته بود بیدار شد...شاید چون احساس کرد این موضوع مربوط به شهروز و رابطه اشونه.....فکر کرد اگر بخوام تو خونه حق و حقوقی داشته باشم خودم باید این حق و حقوق رو بگیرم....

*چه ربطی داره به فضولی؟؟

بدون اینکه جواب خودش رو بده قبل از اینکه پشیمون بشه دست برد و اون جسم سفت رو برداشت..یه کتابچه بود..که روش هیچی نوشته نشده بود!!!

تصمیم گرفت بزارتش سر جاش اما باز پشیمون شد..یه نگاه توش انداختن که چیزی نیست...

*خدایا شماره این دختر مخترا باشه زنگ بزنگ همشون و از اول لیست تا اخر یه حالی بهشون بدم..به خدا این کار رو میکنم..شده شهروز طلاقم بده این کار رو میکنم!!!

کتابچه رو باز کرد...کتابچه ای که جلد قهوه ای سوخته به ظاهر قدیمی داشت!!!با باز کردنش متوجه شد دفترچه است نه کتاب...صفحه اولش دست خط شهروز رو شناخت

مرگ نامه!!!

همین یک جمله ی کوتاه باعث شد حس کنجکاویش بیشتر تحریک بشه..به کل ساک بستن و جشن و فراموش کرد روی لبه ی تخت نشست دفتر رو ورق زد!

همیشه نوشتن خاطره رو مسخره میدونستم!

مخصوصا برای پسرها!

البته خاطره نمینویسم!

مینویسم تا یه روزی شاید یه کسی خوند و فهمید چد روز مرده زندگی کردم!

تاریخ روز عروسیش زیر متن توجهش رو جلب کرد! نا خود آگاه قطره اشکی از چشمش چکید... دیر جنیید اشکش صفحه رو خیس کرد... خواست دست بکشه روش اما دید بدتر میشه... پس گذاشت تا خودش خشک بشه!!
دفتر رو ورق زد!

نیم ساعته از مرز رد شدیم...!

5 دقیقه است شهریار روی پام خوابش برده!

امیدوارم تا الان می گل بله نگفته باشه!

دوست ندارم هوایی رو نفس بکشم که توش می گل به کس دیگه ای بله گفته باشه!!!

می گل برای اینکه دفتر رو خیس نکنه سرش رو کمی عقب کشید اشکهاش رو با دست پاک کرد! باز ورق زد.

این صفحه معلوم بود خیس شده و خشک شده.. چند تا نقطه روی صفحه گذاشته شده بود.. گویا میخواست چیزی

بنویسه و پشیمان شده... در آخر فقط تاریخ فردای اون روز خود نمایی میکرد!

بی وقفه ورق زد.... باز چند تا نقطه و اینبار یه سری خط خطی و تاریخ!!!

باز ورق زد....

24 ساعت شد!!!

24 ساعته رفتی!!!

24 ساعته خستم!!!

24 ساعت؟؟؟

....24

بدون تاریخ اینجا تموم شده بود صفحه ی بعد یه شعر نوشته شده بود!!!

24 ساعته رفتی!!

24 ساعته منگم!!

24 ساعته دارم با نبودنت میجنگم!!

24 ساعته کارم

حق حق, بدن مکته!!

24 ساعته چشمام خیره به 3-4 تا عکسه!!

24 ساعته رفتی!!

24 ساعته منگم!!

24 ساعته دارم, با نبودنت میجنگم!!

بین چکنویس کارام, پی رد پات میگردم!!

24 ساعته کل خاطرات و دوره کردم!!

24 ساعته خونه, هی بهونه ات و میگیره!!

من میگم تو رفتی اما, اون که تو کتتش نمیره!!

24 ساعت گذشت و حال من بدتره امشب!

ای خدا برس به دادم, که فقط بگذره امشب!!

34 ساعته خسته ام!!

24 ساعته بیدار!!!

24 ساعته سردم!!

24 ساعته تکرار!!

24 ساعته دیگه، من همینم، تو همونی!!

من رفیق خاطراتت، اما تو با دیگرونی!!

تاریخ و ساعت و تمام!!

می گل چندین بار این شعر رو خوند... و هر بار هق هقش بلند تر شد... انگار تازه درک میکرد شهر روز چه حالی داشته!!! با شنیدن صدای در خونه با عجله دفترچه رو توی کشو گذاشت درش رو بست و در حالی که اشکهاش رو پاک میکرد خودش رو مشغول جمع کردن ساک نشون داد!!

شهر روز بعد از اینکه چند بار می گل رو با صدای بلند صدا زد وارد اتاق خودش شد! با تعجب به می گل که پشتش به در بود نگاه کرد و گفت: چیکار میکنی؟

می گل برگشت

-سلام.. دارم ساک جمع میکنم!

-شهر روز نگاهش به سمت کشوی کنار تختش رفت و بعد دوباره به می گل نگاه کرد و گفت: خودم جمع میکردم بعد در حالی که به سمت کشو میرفت گفت: حالا چرا گریه کردی؟

قبل از اینکه می گل جواب بده شهر روز کشو رو کشید بیرون... می گل نفسش تو سینه حبس شد... فقط دعا دعا کرد شهر روز نفهمه... با اینکه اصلا نمیدونست اگر بفهمه چیکار میکنه?... فقط حدس میزد زیادی ناراحت بشه!!!

-گریه نکردم!!!

شهر روز باز کشو رو بست. بلند شد به سمت کمد رفت و گفت: به من دروغ نگو... حالا بلند شو آماده شو.. مگه نباید بریم جشن شهریار!

می گل از حال و هوای نوشته ها بیرون اومد... کودکانه به هوا پرید

-تو هم میای؟

-مگه نگفتن پدر مادرها؟

-چرا.. اما من فکر کردم تو نمیای!!!

-شهر روز در حالی که لباسهاش رو با هم ست میکرد گفت: اشتباه فکر کردی... تو این 1 سالی که رفته مهد همیشه من همه جشنهاش شرکت کردم.. دلیل همیشه سنم زیاده از این کارها نکنم!

-من منظورم این نبود!!!

-خیلی خب.. برو آماده شو.. نمیخوام دیر برسیم.. اون بچه امروز کلی ذوق داشت که مامانشم تو جشن شرکت میکنه!!!

می گل سراسیمه رفت و آماده شد... و باز هم لباسهای روز آزمایش و عقد. میدونست شهروز اهل خرید عید نیست... پس اصلا به شهروز رو ننداخته بود! همینها هم بد نبود.. اما وقتی میدید شهروز هر بار به دست لباس میپوشه دلش میخواست پا به پای اون لباس عوض کنه!

در اتاق می گل باز شد

-آماده ای؟

می گل برگشت و به شهروز که باز به تیپ جدید و خوشگل زده بود نگاه کرد و گفت: آره.. بریم!
از اتاق بیرون رفت... دست شهروز که روی کمرش قرار گرفت مثل برق گفته ها برگشت تو چشمهای خمار شهروز نگاه کرد...!

شهروز-چیه؟

-هیچی؟

می گل نگاهش رو دزدید!!

-باید بریم به دست لباس بخریم!

-آره.. خیلی این و پوشیدم!

-به خاطر این نگفتم!!

-پس به خاطر چی گفتی؟

-تو این زیادی جذاب میشی!

می گل باز برگشت تو چشمهای شهروز نگاه کرد... به خاطر فاصله کمشون توی اسانسور بیش تر از قبل نگاهشون به هم نزدیک بود... می گل چشمهایش با گرمی لبهای شهروز که بی محابا روی لبهاش قرار گرفت سیاهی رفت... اصلا توقع این کار رو نداشت... شهروز بیچاره آخر نتونسته بود در برابر این رژ قرمز دووم بیاره... بعد از چند لحظه وقتی شهروز لبهاش رو از روی لبهای می گل برداشت.. می گل به خاطر این شوک بی حس بود.. احساس میکرد چشمهایش رو نمیتونه باز کنه.. اون که هیچ احساس میکرد الان زانوهاش خم میشه و میافته.. نه اینکه تا به حال این حس رو تجربه نکرده باشه.. به این خاطر بود که فکر نمیکرد حالا حالاها به همچین اتفاقی بیافته! خودش رو آماده کرده بود برای یه مدت طولانی دلبری تا نه به اینجا به گوش چشمی توجه برسه!

شهروز دستش رو محکم دور کمر می گل حلقه کرد... سعی کرد سر پا نگهش داره...

-می گل... می گل چشمهات رو باز کن!!!... می گل... چرا داری میافتی... می گل!!

می گل سعی کرد چشمهایش رو باز کنه و روی پا بایسته!!!

-خوبم!!

-معلومه خوبی!!!! تو باید به خودت برسی...!

بعد با دلخوری سرش رو پایین انداخت... نه اینکه دلخور باشه که چرا می گل دل به دلش نداد.. از اینکه می گل اینقدر ضعیف شده بود ناراحت بود.. چون نمیتونست درک کنه این رابطه چقدر برای می گل مهیج بود!! شاید یکی از علتهاش بودنش با دخترهای زیاد بود!!!

اما جواب می گل دستی بود که روی لبهای شهروز کشید!

شهروز بلافاصله تو ایینه نگاه کرد!! دور لبش قرمز شده بود!!!

محکم دستش رو روی لبش کشید!!

- بدترش میکنی... اینقدر سفت میکشی بدتر قرمز میشه!

- چیکار کنم؟

در اسانسور باز شد... می گل باز دکمه طبقه خودشون رو زد

- چیکار میکنی!!

برم برات شیر پاک کن بیارم!!!

و اینبار از نظر اونها آسانسور با سرعت بیشتری حرکت میکرد!

ساعت 6 صبح بود که شهروز پدال گاز رو به سمت جاده فشرده... شهریار هنوز پیچ کوچه رو رد نکرده بودن باز

خوابش برد!

میزاشتی بغل من میخوایید

- الان راحت تر نیست؟؟

می گل به شهریار که تو صندلی ماشینش خوابیده بود نگاهی انداخت.

- دوست داشت تو بغل من بخوابه.. خوب چی میشد؟

- دوست دارم مستقل بار بیاد.. از پسر لوس مامانی بدم میاد!!

می گل زمزمه کرد

- میخوای یکی بشه مثل خودت.

- مگه من چمه؟

می گل که توقع نداشت شهروز صدایش رو شنیده باشه دستپاچه شد

- چی؟؟ هیچی... چیز...

- حتما یه چیزی دیدی که میگی یکی مثل خودت... چی دیدی؟

می گل که متوجه شد سفته کردن بی فایده است رک و راست جواب داد!!

- مغروری.. خودخواهی.. حرف حرف خودته.. بی احساسی.

- همه ی اینها با هم هستم؟

می گل به خاطر لحن شوخ شهروز برگشت به نیمرخش که معلوم بود لبخند زده نگاه کرد و گفت: اوهوم!!!

من شهروز رو دوست دارم حتی بیشتر از جونم... اما محبت الکی بهش نمیکنم... دلم میخواد رو پای خودش بایسته

دوست ندارم همش به یکی وابسته باشه... همیشه من و تو در کنارش نیستیم.. گاهی تنها میشه دوست ندارم تو اون

مواقع کم بیاره... محبت بیجا و الکی دوستی خاله خرسه است.. شما هم سعی کن دلتنگی چند سالت رو کم رفع

کنی!!!

می گل باز به نیمرخ شهروز نگاه کرد... شهروز میخواست چی بهش بگه با یاد اوری این دوری؟؟ هر چی که بود می

گل بهش حق میداد... فعلا حق میداد تا ببینه کی صبرش تموم میشه!

اول جاده به خاله اینا پیوستن.. تا شمال چند بار ایستادن برای صبحانه و چای و کلا برای اینکه خاطره کمی راه

بره.. چون نشستن زیاد براش خیلی خوب نبود!!!

به محض رسیدن هر کس تو اتاقی جا گیر شد...چون سالهای قبل هم با هم به این سفر اومده بودن هر کس اتاق خودش رو میدونست...آرمان و خاطره تو یه اتاق...

خاله ایران یک اتاق...و شهریار هم اتاق مخصوص خودش...حالا فقط 1 اتاق مونده بود..که می گل میدونست اتاق شهروز!!شهروز هم هنوز توی خونه نیومده بود....

خاله:چرا وسط اتاق وایستادی؟

-اتاق ندارم!!!

-پس این چیه؟؟؟و به اتاق شهروز اشاره کرد!

-این؟؟؟اتاق شهروزه!!!

-کشتمت اگر بگی هنوز جدا از هم میخواید!!

می گل سعی کرد با به هم فشردن لبهاش خنده اش رو کنترل کنه!

-بدو برو تو اتاق

-میاد بیرونم میکنه

-نمیکنه..اگر بیرون کرد با من!

-میاد یه چیزی بهم میگه..

-بس کن...تو باید بری طرفش...چون تو گذاشتی رفتی...پس بهونه نیار...!!

بعد از این لحن تند خاله چمدون می گل رو بلند کرد تا بیره تو اتاق!

-خاله بزارید خودم میبرم!!

-بدو...بزار بیاد ببینه تو اتاقش تا تو عمل انجام شده قرار بگیریه!

تو فکر بود که شهروز در رو باز کرد.

در کمال نا باوری شهروز هیچی نگفت..انگار که بودن می گل برایش یه امر عادی بود!

-تو مسافرت که اشکال نداره پیش شهریار بخوابم؟

-چرا نداره؟

شهروز ساکش رو تو کمد گذاشت و ساک می گل رو هم بلند کرد و کنارش گذاشت!

-من کجا باید بخوابم؟

لحن عصبانی می گل شهروز رو عصبانی نکرد!

-همینجا..تخت به این بزرگی رو نمیبینی؟

-اینجا؟؟؟

-چشه؟؟؟روتختی و ملافه هاش نو و تمیزه!!

-من پیش تو نمیخوابم!

-بله؟

چنان محکم و با جدیت این کلمه رو بیان کرد که می گل ترسید...مخصوصا که مشغول جابجا کردن ساکش بود و به

یکباره از کارش دست کشید و به سمت می گل چرخید!

-من تو اتا قی که هزار و یک نفر توش خوابیدن نمیخوابم!

-میخوابی...!!!

و دوباره مشغول کارش شد!!

می گل بغض کرد...

*شهر روز رو دنده ی لچ افتاد...چرا اینطوری برخورد کردم..مگه دیروز نگفتم باید بهش نزدیک بشم؟؟؟ مگه تصمیم

نگرفتم این دوری و فاصله رو کم کنم؟؟؟ اه...لعنتی..می گل تو ادم نمیشی.....!!!

به اطراف نگاهی انداخت...با دیدن کاناپه فکر کرد

*رو کاناپه میخوابم

-دیگه بدترش نکن..

-توقع نداری پیشش بخوابم که؟؟؟

-چه ایرادی داره؟؟؟ شوهر ته...اولین بار تم نیست!!!

-خدا یا من میترسم!

-خاک بر سر بی سلیقه ات کنن...این به این خوش تیبی و خوش هیکلی ترس داره؟

نا خود آگاه برگشت و به شهر روز نگاه کرد..بادیدن شهر روز که با لباس زیر مشغول ست کردن لباس راحتی بود شوک

زده بهش خیره موند!!!

-دید نزن..وقتش نیست!

می گل سرش رو پایین انداخت!

-بی حیا!!!

-چرا بی حیا؟؟؟ چون دارم لباس عوض میکنم؟

-جلو من؟

-ز نمی..چه ایرادی داره؟

*نه انگار شمشیر رو از رو بسته..من اینجا نمیخوابم!

و این فکر رو در حالی که با عجله از جا بلند میشد به زبون آورد!

شهر روز که شلوارک تا زیر زانوش رو پوشیده بود تیشرت به دست به سمت می گل برگشت!

-چی؟

می گل اب دهانش رو قورت داد...

-رو کاناپه میخوابم!

-رو سگ من و بالا نیار!!!

-تو مگه برای من شرط نداشتی؟؟؟

-چه شرطی گذاشتم؟

-که به زندگی شخصیت کاری نداشته با؟

-خب؟

-خب...پس قرار نیست پیش هم بخوابیم!!
می گل کم بغض کرده بود...خودشم نمیدونست با این ترس لعنتی چیکار کنه...و البته این تنها ترس نبود!!!از
اینکه حس میکرد شهروز به کس دیگه ای هم غیر از خودش تعلق داره مضمئن میشد!!!
-کی گفته؟؟؟ تو زن منی ... گفتم به روابط دیگه ام کار نداشته باش...نگفتم قرار نیست از من دور باشی...اصلا تا الانم
هیچی نگفتم برای اینکه بینم خودت کی میای تو اتاق...نگو خانم کلا قصد نداره تمکین کنه!!!
-یعنی چی؟؟
-خوب میدونی یعنی چی...!!!
-تو نمیتونی من و مجبور کنی!
-به چی؟
*به چی؟؟ من و به چی نمیتونه مجبور کنه؟
دلش نمیخواست اون چیزی که تو ذهنش هست رو به زبون بیاره...
*شاید اصلا منظورش این نباشه...!!!
-به چی مجبور کنم؟
-من شرایطش رو ندارم پیشت بخوابم!!!
شهروز که از این حرف چیز دیگه ای برداشت کرد لبخند معنا داری زد و گفت:یادم باشه میریم لب دریا افتابه
بردارم!!!
بعد در حالی که تیشرتش رو تنش میکرد گفت:اشکال نداره...ولی سر جات بخواب...!!!لانم بلند شو لباسهات و
عوض کن بیا پایین...بینیم برای نهار باید چیکار کنیم!
با رفتن شهروز می گل اشکهاش سرازیر شد!!!
*خدا لعنتت کنه آراد!!!خدا لعنتت کنه که دیگه خودمم خودم و نمیشناسم!!!
میدونست چاره ای نداره جز اطراق تو این اتاق 30-40 متری!!
به طبیعت از شهروز لباسهات رو البته با گریه تو کشوها و کمد چید و لباسهات رو عوض کرد و رفت بیرون!!!
قبل از اینکه بره پایین رفت تو اتاق شهریار!!!چمدونش هنوز گوشه اتاق بود..
درش رو باز کرد و لباسهای اون رو هم چید تو کمد!!!تعجبی بود شهریار خودش این کار رو نکرده بود!!
لباسهایی رو هم که شهریار باید میپوشید با خودش برد پایین!!!
شب بعد از خوابیدن شهریار همه دور شومینه جمع شدن! خاطره:بریم لب دریا؟؟؟
آرمان:تو با این حالت؟
-روزهای آخر دوتایمونه ها!!!
-پس خوب لباس بپوش!
-چشم عزیزم.
بعد از بوسه ای که از گونه آرمان گرفت رفت تا لباس گرم بپوشه!
خاله:من میرم میخوابم..مراقب شهریار هم هستم..شما دو تا هم لباس گرم بپوشید برید!!!

می گل: نه خاله..من میمونم پیشش شما برید!

-من کجا برم عزیزم؟؟؟ من میخوام بخوابم..شما جوونها برید.

می گل که خودش دوست داشت بره زود کوتاه اومد..اما تکون نخورد..

*یعنی شهروزم میاد؟

شهروز بعد از رفتن خاله از جاش بلد شد و به سمت آشپزخونه رفت!

*اینم که نمیاد...من برم خلوت اون دو تا رو به هم بریزم؟

با اخم و ناراحتی به سمت پله ها رفت که ارمان و خاطره رو دید که دارن میان پایین

آرمان:میری لباس عوض کنی؟

-نه..شما برید!

خاطره متعجبانه پرسید:مگه نمیای؟

-نه...فکر کنم شهروزم نمیاد...مزاحمتون نمیشم.

ارمان با صدای بلند شهروز رو مخاطب قرار داد.

-شهروز تو نمیای؟

شهروز از تو آشپزخونه داد زد:چرا...الان لباس میپوشم!

آرمان رو به می گل کرد:چی میگی نمیاد؟

-رفت تو آشپزخونه فکر کردم نمیاد!

خاطره در حالی که پله هارو آروم میومد پایین گفت:تا کی نمیخواید با هم حرف بزنید؟

-ما با هم حرف میزنیم!

-منظورم مثل یه زن و شوهر واقعه...یه کلمه پرس میای یا نه؟؟؟برای خودت حدس زدی نمیاد داری میری تو

اتاق؟؟؟حالا برو لباس بپوش سرما نخوری!!

می گل با یه شوق درونی به سمت اتاقش رفت..بافتی رو که جزو خریدهای روز قبلشون بود رو پوشید و به سمت در رفت...قبل از اینکه بره بیرون...یه پلیور هم برای شهروز برداشت....!!!

پایین پله هاخاطره و آرمان و دید که از در بیرون میرفتن!شهروز هم با لیوانی از آشپزخونه بیرون اومد!

می گل پلیور رو به سمت شهروز گرفت و گفت:این و بپوش سرما میخوری!!

شهروز لبخندی زد و لیوانش رو بالا گرفت و گفت من پلیورم و برداشتم!!!

می گل متوجه منظورش نشد..داشت کمی این حرف رو حلاجی میکرد که موبایل شهروز که روی میز کناریش بود زنگ خورد!

دو لا شد برش داره و به شهروز برسونه که بادیدن اسم روش احساس کرد الان یخ میزنه!!!

شهروز که جلوی در رسیده بود وقتی مکث می گل رو دید متوجه شد یکی از دخترهان..بعد خودش پوزخند زد

*هه...دختر!!!عفریته هم نیسن!!!

-کیه می گل؟؟؟بیارش دیگه!!!

می گل نگاهش رو از صفحه ی موبایل گرفت و به شهروز نگاه کرد

-کیه؟؟؟

می گل دوست نداشت اسمش رو به زبون بیاره.. به سمت شهروز رفت و گوشی رو به سمتش دراز کرد!
شهروز نگاهی به صفحه کرد با دیدن اسم اذر باز به می گل نگاه کرد... چشمهایش بارونی بود... اما می گل خیلی زود
نگاهش رو ازش گرفت و به سمت خاطره که اروم اروم سمت دریا میرفت حرکت کرد!!!
شهروز سری تکون داد.. نمیدونست این برای چی زنگ زده.. با سر به ارمان که کنجکاوانه نگاهشون میکرد اشاره
کرد هوای می گل و داشته باش و آرمان چشم ابرویی برای شهروز اومد و به اصطلاح براش خط و نشون کشید و به
سمت خانومها راه افتاد!

شهروز گوشی رو جواب داد

-بله؟

-سلام عزیزم.. خواستم اولین نفری باشم که سال نورو بهت تبریک میگه!!!

-تو میفهمی میگم می گل برگشته؟

-خب برگشته که برگشته!!! من به اون چیکار دارم؟

-مگه مهتر رو نگرفتی؟

-من مهر نمیخوام من تورو میخوام!!!

-مگه قرار نبود فقط 1 سال با هم باشیم؟

-هنوز 1 سال نشده

-ولی من الان میخوام تمومش کنم!!! آذر بار آخری بود رو گوشی من زنگ زد.. وگرنه هر چی دیدی از چشم

خودت دیدی!

-من حامله ام..!!!

-ببین کوچولو.. این حقه ها برای من تکراری شده... حامله ای؟؟ بچه برای من نیست.. می گی هست.. باشه بعد از عید

میام دی ان ای میدیم.. اگر نبود من میدونم و تو.. فهمیدی؟؟

-من میندازمش

-افرین.. تازه عاقل شدی... دیگه نیبیم به من زنگ بزنی!!!

تماس رو قطع کرد و رفت بیرون... ارمان از دور داد زد

-شهروز گیتارت و بیار.

شهروز دستی به نشونه ی برو بابا تکون داد و زمزمه کرد

کی من تو جمع گیتار زدم بار دومم باشه؟!

وقتی کنارشون رسید... می گل و خاطره نشستند بودن و آرمان مشغول چوب جمع کردن برای اتیش بود!

شهروز لیوانش رو کنار پای می گل که روی صندلیی نشسته بود گذاشت و گفت: این نریزه!

و به آرمان ملحق شد!

می گل به خاطره که تو این فاصله جریان رو براش گفته بود نگاه کرد.. نگاهی با خشم و پر از شکایت..

-میبینی چقدر عادی بخورد میکنه...؟؟؟!

-ولش کن... درست میشه... قول میدم!!

می گل که خیلی از دست شهروز شاکی بود با پاش زد و لیوان رو انداخت!!

خاطره غش غش خندید و می گل هم!!!.....انگار دلش خنک شده بود!

-میاد یه چیزی بهت میگه!!!

می گل شونه بالا انداخت!! -هنوزم لجبازی -بگو هنوزم بچه ای!! اما دلم خنک شد.. مهم اینه!!! -خوشم میاد... ازش نمیترسی... اون روز تو باشگاه هم خیسش کردی من برق ازم پرید... با شهروز شوخی کردن دل شیر میخواد!!! -من دل شیر دارم.. اما شیرش کم کم داره افسرده میشه!!! -درست میشه... تقصیر خودته... بابا به جای اینکه لوندی کنی بهش بچسی هی ازش فرار میکنی.. -تو هم خدایی نکرده بفهمی شوهرت با کس دیگه ایه بدت نمیداد بهش نزدیک بشی؟ -چرا... اما تو شرایطت یه کم متفاوته.. یه کمی باهش راه بیا!! با صدای مردها ساکت شدن! ارمان: شهروز بدو که از توطئه های زنانه باید ترسید! خاطره: وقتی باید بترسی که ریگی به کفشت باشه! -برای همین میگم دیگه!!!

خاطره با خنده به سختی دولا شد سنگی برداشت و به سمتش پرت کرد! ارمان: دیدی شهروز اولین قدم و برداشت... نامرد دو ترکه هم هست همیشه بهش چیزی گفت! خاطره بلند خندید: خیلی بدی ارمان...!!! شهروز در حالی که چوبها رو روی هم میچید با خنده رو کرد به می گل.. لیوان من و بده!! خاطره خنده اش محو شد.. اما می گل خیلی با اعتماد به نفس دولا شد و لیوان خالی و شنی رو به دستش داد... شهروز قبل از اینکه اون رو به دهنش بیره متوجه خالی بودنش شد.. نگاهی بهش کرد و گفت: ریختیش؟ خاطره ترسید.. منتظر یه دعوا بود... اما شهروز خنده ای کرد و گفت: اشکال نداره اگر اینجوری آروم میشی مهم نیست! می گل انگار بیشتر حرص خورد از این

برخورد.. یعنی شهروز برایش مهم نبود می گل عصبانیه؟؟؟؟ دلش میخواست ها های گریه کنه... اون گریه ریز و یواشکی که برای خاطره کرد ارومش نکرده بود! خاطره رو کرد به شهروز و گفت: خیلی بدی.. چرا گیتارت و نیوردی؟ -من کی تا حالا تو جمع گیتار زدم؟؟؟؟ -بگم کی؟؟؟ شهروز یاد روز باشگاه و چهارشنبه سوری افتاد... و چهارشنبه سوری امسال که رفته بود تو سویتش و تا نیمه های شب به یاد اون شب و بی مهریای می گل خورده بود و سیگار کشیده بود!!! -اون فرق داشت.. -امشب فرق نداره؟ به نظرم که خیلی بیشتر فرق داره! -تو فضولی نکن!!! لحنش شوخ بود اینقدری که همه رو به خنده انداخت... به غیر از می گل که فقط یه لبخند زد!! یک ساعتی به خنده و شوخی و بحث گذشت... که خاطره احساس خستگی کرد -من میرم استراحت کنم. ارمان بی وقفه گفت: منم میام.. بریم

عزیزم...!!! شهروز هم از جاش بلند شد: منم باهاتون میام!!! می گل دلخورانه نگاهش کرد و گفت: منم میرم لب آب... میام بعدا!!! نیمه های راه ارمان شهروز رو مخاطب قرار داد... دیوونه تک و تنها ولش نکن.. مسیر طولانیه... تنها چطوری باید؟؟؟ میموندی با می گل میومدی... شهروز خیلی عادی جواب داد: میخوام چیزی بر دارم.. بر میگردم پیشش!! بوی دود سیگار اشنا و سوسه اش کرد برگرده! شهروز که کمی دور تر روی زمین نشسته بود لبخند زد... و با دست به می گل اشاره کرد بیاد کنارش بشینه.. اما می گل باز روش و به سمت دریا برگردوند!!! چند لحظه بعد حضور

شهروز رو کنارش حس کرد -میگن نازکش داری.. ناز کن!!! تو هم ناز کن... خریدارش خودمم! بعد از این حرف دستش رو دور شونه ی می گل حلقه کرد!! می گل هم شکایتی نکرد... خیلی وقت بود این حس حمایت شدن و نچشیده بود... حس خوبی بود.. اینکه خودت نگران چیزی نباشی.. همه چیز و بسپری به یه کس دیگه و فارق از همه چیز فقط احساس خوشبختی کنی... و حالا می گل با وجود اون شرط لعنتی این حس رو داشت... دستهای شهروز این حس رو بهش منتقل میکرد... خالص و ناب!!! هر چند باور این رفتارش کمی سخت بود.. از عاقبتش و دلیل پشتش میترسید... اما همون حسیه که گفتم به همه ی این نگرانیها می ارزید! از زمزمه ی شهروز زیر گوشش مور مور شد - میخوای برات گیتار بزنم؟ می گل چشمهش رو بست و باز اشکهاش سرازیر شد... *خدایا این همه توجه و محبت و

امیدم مرگم بود... که زیر کتکهای فرداش بمیرم راحت بشم.... منم اگر مثل آذر و کیانا و ترگل پیش یکی مثل تو میخواییدم که دائم ناز و نوازشم میکرد ترسی نداشتم.... آره من دختر 16 ساله نیستم... اما باین سنم.. باوجود 1 بچه با وجود 1 ازدواج ... نه.. ببخشید 2 تا ازدواج هنوز نمیدونم لذت جنسی یعنی چی!!! اون شبی که خدا شهریار و بهمون داد اینقدر مست بودم هیچی یادم نیست.. بعدشم که... چیه؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟ تا حالا هیچ کودوم از اون زنها برات از این اعترافها نکرده بود!!!؟؟؟ تا حالا ادم بدبخت ندیدی نه؟؟؟ حالا بین... بین دیگه.... شهروز به سمت می گل که هق هق میکرد و عقب عقب میرفت و داد میزد رفت... می گل باز هم عقب عقب رفت-نیا... جلو نیا... دلم ترحم نمیخواد... اونم از مردی که دائم تحقیرم میکنه... دلم نمیخواد به خاطر بدبختیم بهم محبت کنی.... من دختر 16 ساله ی باکره نیستم.. اما میترسم.. از تو.. از آراد.. از هر مردی که بخواد بهم نزدیک بشه!!! حق داشتی اون شرط رو بزاری... منم قبول کردم چون خودم و میشناختم.. برو حالش رو ببر... برو با همونها بخواب... تو عشق و فقط تو این مورد میدونی.. پس برو عاشقی کن!!! شهروز چند قدم بلند تر برداشت -باشه می گل.. خیلی خب.. آروم باش -دست بهم نزن.. گفتم نمیخوام بهم ترحم کنی!! -ترحم چیه؟؟؟ بیا بغلم ببینم داری میلرزی!! نیام.. بغل تو جای من نیست.. جای یکیه که نیازهاش رو جواب بده!! بعد از این حرف برگشت و به موازات دریا دوید... حتی خودشم نمیدونست کجا.. اما پایهای بلند و قدمهای سریع و مردونه شهروز اجازه زیاد دور شدن و بهش نداد! شهروز از پشت بغلش کرد!! -ولم کن!!! اما شهروز بدون هیچ حرفی فقط می گل رو تو بغلش فشرد -من تحقیرت نکردم عزیزم!! -باشه... تحقیر نکردی... حالا ولم کن!!! -جات بده؟؟؟ -آره... جایی که مال 100 نفره برای من بده!!! -بس کن!!! -بس نمیکنم!!! -خیلی خب آروم بشو ولت میکنم!* آغوش زیادی آروم میکنه شهروز.. نذار بهش عادت کنم... اونوقت نمیتونم پای شرطمون وایسم. با این فکر سعی کرد از تو آغوش شهروز بیرون بیاد!! -د... به دقیقه آروم بگیر!!! -نمیخوام تو آغوش کسی آروم بگیرم که غیر از من کس دیگه ای هم آروم میگیره!! -هر کسی جای خودش رو داره!!! بلافاصله خودش پشیمون شده بود.. اما حرفی که زده بود جمع کردنش مشکل بود! می گل که تا حدودی آروم شده بود باز مثل مرغ پر کنده تلاش کرد از بغل شهروز بیاد بیرون... اما شهروز که خودش متوجه شده بود چه حرفی زده دستهایش رو محکم تر دور می گل حلقه کرد! -ولم کن.. من نمیخوام جای خودم و داشته باشم.. من میخوام به جا داشته باشم فقط برای خودم.. ولم کن!!! -خیلی خب... باشه...!! -ولم کن لعنتی!!! شهروز یکی از دستهایش رو بالا آورد و آروم موهای می گل رو نوازش کرد.. باشه.. باشه... آروم شو... ولت میکنم!!! -تو خیلی بدی... حتی بدتر از من... من از بیچارگی به آراد پناه بردم... وقتی برگشتم پیشش دلم میخواست میمردم اما با اون حال پیشش بر نمیگشتم... اما تو علنا.. تو روی خودم داری خوردم میکنی... من بد کردم.. خیلی زیاد.. اما تو هم داری بد میکنی... من طاقت ندارم شهروز... طاقت ندارم تورو با کسی شریک بشم!!! گریه ی می گل اجازه داد تا شهروز کمی خوشحالیش رو کنترل کنه... خوشحالی از اینکه می گل کم کم ازش میخواد تا با کسی نباشه... *اگر بگه شرطمون و قبول نداره همین الان بهش میگم همه چیز الکیه و به بازی!!! بهش میگم بین و من و هیچ زن دیگه ای رابطه ای وجود نداره!! اما درخواست می گل چیزی نبود که اون فکر میکرد... -به منم نگو... وقتی میری سویتت به منم نگو داری میری.. مثل شهریار به منم بگو داری میری استودیو!! فکر کن منم شهریارم... منم مثل شهریار نمیتونم قبول کنم شهروز!! شهروز ناباورانه.. یا شاید نا امیدانه.. در عین حال با خشم گفت: یعنی تو هم مثل شهریار نمیفهمی دارم میرم پایین؟ -نه.. خودم و میزنم به نفهمی... وقتی تو روم وامیستی میگی دارم میرم پایین من داغون میشم.. شهروز من به اندازه ی کافی خورد شدم... من به اندازه کافی زجر کشیدم... تو دیگه عذابم نده... من تورو مثل یه تکیه گاه میخوام... اما تو هر بار با

رفتنت..با بی پروا اعلام کردن این موضوع داغونم میکنی..به منم نگو...خواهش میکنم!!!من شرطت رو پذیرفتم...تو هم شرط من و بپذیر!! شهروز که دستهای شوک زده روی موهای می گل ثابت مونده بود نا امیدانه آخرین نوازش رو هم کرد و گفت:خیلی خب بلند شو بریم.... مسافت دریا تا ویلا رو که با اینکه تو خود شهرک بود..اما زیاد بود هر دو تو فکر طی کردن!!! شهروز به اینکه این دختر اینقدر ضعیفه که حتی تلاش نمیکنه مسئله رو حل کنه..داره صورت مسئله رو پاک میکنه و خودش رو راحت میکنه!!!حتی از من نمیخواه این کار رو نکنم!!! و باز فکر کرد نکنه دارم اشتباه میکنم?...نکنه این موضوع باعث دوریمون بشه!!من دوستش دارم....فقط میخوام به بار فقط به بار اعتراض کنه!!! -خب همین اعتراض نیست؟؟وقتی میگه به من نگو؟؟؟-نه این اعتراض نیست...وقتی اعتراضه که بگه اصلا نرو..چرا میری؟؟وقتی میگه به من نگو یعنی برو...به من نگو!!! -برو بابا برای خودت چرت و پرت میگی...خوشت میاد آزارش بدی!! جوابی برای وجدانش نداشت...نمیدونست باید چیکار کنه....در واقع حرف حق جواب نداشت...از بالا به می گل که کاملا بهش تکیه داده بود و مسیر و طی میکرد نگاه کرد! گیارش رو تو دست دیگه اش کمی جابجا کرد..باید به فکر بگر میکنم....یه فکری که نه سیخ بسوزه و نه کباب....نه حرفش دوتا بشه...نه می گل بیشتر از این اذیت بشه!!! وقتی رسیدن تو ویلا.....آرمان زیر نور آباژور تو سالن داشت یکی از پرونده هاش رو بررسی میکرد..با ورود اونها سر بلند کرد شهروز:تو خوابیدی؟؟؟-نه..منتظر شما بودم..-چطوری خاطره رو این همه راه برگردوندی؟؟؟براش خطر نداشت؟-چمیدونم..حرف حرف خودش دیگه..البته دکترش گفته باید زیاد راه بره این روزها..اما من میگم تو مسافرت خطرناکه..کو گوش شنوا؟ می گل با چشمهای پف کرده و قرمز فقط نگاهش کرد....هیچ ایده و نظری نداشت..خودش دوران بارداریش مگه چقدر رعایت کرده بود که حالا اظهار نظر کنه؟ شهروز:تو برو بخواب!!! می گل شب بخیری گفت و به سمت پله ها رفت....امشب اولین شبی بود که قرار بود کنار هم بخوابن..اما شهروز ظاهرا خیلی هم مایل نبود....البته اینها فقط افکار می گل بود!!! بر عکس شهروز خیلی هم مشتاق بود..اما هنوز فکر میکرد زوده.....شهروز منتظر یه عکس العمل خاص تر از می گل بود...یه چیزی که امیدوارش کنه به اینکه می گل دوستش داره!!!شهروز رفت و روبروی آرمان کنار شومینه نشست...آرمان سر بلند کرد و معترضانه گفت -برو بگیر بخواب...بس کن بچه بازی رو!!! -بچه بازی چیه؟؟ -من که میفهمم از اینکه تو یه اتاق باشی شونه خالی میکنی!!!شهروز اگر تو این مورد کم کاری کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!!!این بچه بازی مال سن تو نیست...ببخشید اینقدر رک و بی پرده حرف میزنم....من برادر کوچیکت...اما به عنوان کسی که تو بطن این ماجرا هست بهت میگم راه درستی رو پیش نگرفتی!!! -چی میگی برای خودت؟؟؟ -میگم این بچه بازی که اتاقتون و یکی نمیکنید!!! -نه بابا بحث این حرفها نیست....گیر کردم!!! -کجا؟؟؟بگو درت بیارم..تو گیر نکردی خودت گیر دادی...به یه شرط مسخره!!!اگر خودمم از دست می گل شکار نبودم عمرا نمیداشتم شرطت رو قبول کنه!!!شهروز اون یه زنه..هر چقدرم به ظاهر بگه شرطت رو قبول کرده اما تو خودش داغون میشه!!! -میدونم!! - میدونی؟؟؟پس عاشق نیستی...خودت و داری گول میزنی..چون اگر عاشق بودی زجر کشیدنش رو تحمل نمیکردی....نمیتونستی ببینی اینطوری اشک میریزه بعد با خودکار دستش مسیر پله ها رو نشون داد!!! -الانم نمیتونم ببینم...اما نمیدونم شرطی که گذاشتم و چطوری تمومش کنم!!! -مغرورید...جفتتون....همین غرورتون به اینجا کشوندتون..هنوزم بی خیال این غرور لعنتی نشدید....فقط مدلتش رو عوض کردید.... -میتروسم آرمان...احساس میکنم مال زندگی مشترک نیستم....با دخترهای زیادی رابطه داشتم...اما هنوز نمیدونم با می گل باید چطوری رفتار کنم!!! -میدونی چرا؟چون جنس دخترهایی که باهاشون بودی با جنس می گل فرق میکنه....می گل کلا از اون قماش

نیست... مطمئن باش اگر بود... عمرا نمیزاشتم دوباره به زندگیت نزدیک بشه!!! تو مشکلات اینه که فقط یاد گرفتی تو رختخواب چطوری باید با دخترها برخورد کنی... از این لحاظ پرفکتی... اما عزیز من... این نوع برخورد مال همون قماش... می گل فرق داره... امثال می گل همه چیز و تو تشک و تختخواب نمیبینن... گاهی هم کمی توجه بیرون از رختخوابم میخوان... اون دخترها اعتراض نمیکردن... چون کارشون این بود... تو تخت ناز میکردن... بیرون ناز میکشیدن تا رابطه رو نگه دارن... اما می گل... با توجه به سنش... با توجه به شکستهایی که خورده... با توجه به موقعیتش... نمیتونه مثل اونها باشه... میدونی تو مال زندگی مشترک هستی... اما با یکی هم سن و سال خودت... و به پختگی خودت... حالا دست بر قضا عاشق می گل کم سن و سال و بی تجربه شدی!!! - یعنی بعد 3 سال تجربه کسب نکرده؟؟ - تو فکر میکنی می گل تو این 3-4 سال چیکار کرده؟؟؟ هزار برات بگم... فقط درس خونده... من دورادور مراقبش بودم... خودتم در جریانی... می گل دست از پا خطا نکرد خودتم میدونی... بعد چطوری تجربه کسب کرده؟؟؟ راهنماشم که لیلی بوده!!! - تا کی نمیخواد بزرگ بشه؟؟؟ - تا وقتی تو نخوای دل به دلش بدی!!! - یعنی من بچه بشم؟؟؟ - آره... یه قدم اون... یه قدم تو... یعنی می گل هنوز همونقدر بچه است که از پیش تو رفت؟؟؟ - نه خب!! یه جاهایی بزرگ شدنش رو احساس میکنم!!! - پس تو هم یه جاهایی کوچیک بشو...!! یه جاهایی ناز الکی بکش... زنهای وقتی همه چیز و تو تخت خلاصه کنی یا پس میکشن... چون احساس میکنن یه ابزار شدن!!! ببخشید اینقدر رک حرف میزنم... میدونم این مسائل خصوصیه... اما احساس میکنم نیازه برات نه به عنوان یه برادر... نه به عنوان یه دوست... نه به عنوان یه وکیل که فقط به عنوان یه فردی که در روز صدها مورد اختلاف میبینه بگم!!! - ماکه هنوز ... - میدونم... اما وقتی یکی مثل امشب رو گوشت زنگ میزنه و می گل, زن عقدیت, عشقت, میبینه!!! او میدونه این کسی که زنگ زده برای چه کاری در کنار توهه... این احساس رو میکنه که همه چیز تو این مورد برات خلاصه میشه!!! - میدونی که من رابطه ای ندارم!!! همش نمایشیه!!! - نه... میدونم... چون گوشت هنوز زنگ خور داره!!! من میدونم همه چیز تموم شده!!! می گل با وجود شرطی که گذاشتی کوچکترین نشونی آزارش میده... اگر به این رویه ادامه دادی از الان میگم قید زندگیت و بزنی!! نگاه خیره شهروز به آرمان بود... اما فکرش نه... برای بار اول بود نصیحت میشنید و گوش میداد... حرفهای آرمان حقیقت داشت... و شهروز دنبال یه راه حل درست و حسابی بود... اینکه بره به می گل بگه دروغ گفتم و همه رابطه ها رو قطع کردم براش خوشایند نبود... پوزخندی زد و با خودش گفت: تو بدون غرور هیچی شهروز... حفته هر چی سرت بیاد!!! - بریم بخوایم... تو هم برو تو اتاق... دیگه بچه بازی بسه... من فکر میکنم تو به اندازه می گل بچه ای با این غرور ی که داری!!! و یک آن آرمان ترسید... احساس کرد زیاده روی کرده... امشب به اندازه تمام این چند سال آشناییش با شهروز به شهروز حرف درشت زده بود... البته که در حقیقت درشت نبود... اما برای شهروز...!!! شهروز از جاش بلند شد و در کمال ناباوری خیلی دوستانه دست پشت آرمان گذاشت و گفت: چشم... منم کوچیک میشم بینم چی میشه!!! آآ

خوابیده بود!! زیر نور مهتابی که از پیجره تابیده بود صورتش به ملاحظه خاصی پیدا کرده بود!!! دو لا شد و لبهاش رو که موقع خواب از هم باز میموند رو بوسید... با بدجنسی تمام لبخند شیطانی زد و خدا رو شکر کرد که اینقدر خوابش سنگینه!!! لباسش رو عوض کرد و خزید زیر پتو... موهای می گل و بوئید و با خودش و تصمیمش و افکارش کلنجار رفت... آرمان راست میگفت... شهروز بلد نبود باید با می گل چطوری رفتار کنه... می گل رفتار نسبت به سنش عادی بود... اما شهروز میخواست مثل بقیه دخترها رفتار کنه... اونها برایشون مهم نبود شهروز با کس دیگه ای هم رابطه

داره یا نه... فقط این برایشون مهم بود که شهروز با اونها باشه... همین!!! *باید روشم و عوض کنم... باید به تلاشی بکنم.. آرمان هشدار نابودی زندگیم و داد.. آرمان الکی حرف نمیزنه!!! اینقدر فکر کرد تا بالاخره خوابش برد!!! صبح وقتی می گل چشمهاش رو باز کرد شهروز نبود *فکر کنم اصلا نیومد بخوابه!!! مهم نیست... وقتی با کس دیگه هستی همون بهتر که پیش من نخوابی!!! اما به خودش نمیتونست دروغ بگه، دلخور بود... دوست داشت شهروز پیشش میومد... کاش خوابش کمی سبک تر بود تا اون همه ناز و نوازش رو متوجه میشد... دوش گرفت.. برای اینکه سر حال بشه.. لباس پوشید و پایین رفت... سلام بلندی کرد و هر کس از جایی جوابش رو داد!! خاطره از روی مبلها بلند گفت: خیلی خوابالویی بابا... این شوهر بدبخت لب به صبحانه نزد!!! صدای خاله از تو آشپزخونه اومد - خاطره!!!! موش ندوون 1!! می گل که متوجه منظور خاطره شده بود با لبخند پهنی رفت تو آشپزخونه!! - ببخشید دیر بیدار شدم!! - این چه حرفیه؟؟؟ مسافرت هر کی هر طور دوست داره باید استراحت کنه!!! بیا صبحانه بخور.. قرار بریم وسایل هفت 5 بریم.. ساعت 5 و نیم سال تحویل!!! می گل با بی میلی تکه نونی برداشت سر پا روش پنیر مالید و گفت: نمیخورم... بریم... و بعد از این حرف شروع کرد جمع کردن میز - دختر تو داری خود کشی میکنی؟ خب یه چیزی بخور!! - به خدا میل ندارم... بعد با یه حالت بین طعنه و دلخوری گفت: شوهرم به جای من خورده دیگه!!! خاله برنج نهار رو دم کرد و گفت: از دست این خاطره.. بابا مردن دیگه... میخورن.. اونم تو این هوای خوب اشتهاشون باز میشه!! - حالا کجا هستن؟؟؟ مردها با هم رفتن تو حیاط.. نمیدونم چی بکارن!! بعد از اینکه می گل کمک خاله کرد و آشپزخونه رو جمع کردن و خاله هم به زور 2 تا تیکه بسکوییت دهن می گل گذاشت.. رفتن تا آماده بشن برن برای خرید!!! وقتی می گل با پانچو بافت یشمی رنگش در حالی که شالی رو به یه مدل خاص رو سرش بسته بود از پله ها سرازیر شد... مردها هم وارد خونه شدن!!! شهریار بادیدن می گل به سمتش دوید - سلام مامانی.. چقدر دیر بیدار شدی!! - ببخشید گلم.. خوب خوابیدی؟؟؟ - اوهوم... خیلی خوب خوابیدم... شما کجا خوابیدی؟؟؟ پیش خاله ایران؟... راستی!! میخوایم بریم برای عید چیز چیز میز بخریم!! - قربونت برم... بریم چیز میز بخریم.. من آماده ام!!! سر بلند کرد تا به بقیه هم سلام کنه... نگاه خیره شهروز که محو می گل بود از نظرش دور نموند.. سلام آرومی کرد و در ادامه آرمان رو هم مخاطب قرار داد!! فردای سال تحویل خاطره احساس کرد باید هر چه سریعتر خودش رو برسونه تهران.. اصلا دوست نداشت تو شهر غریب زایمان کنه... وقتی آرمان قصد رفتن کرد به طبع خاله ایران هم ترجیح داد برگرده.. شهروز هم فکر کرد بهتره همه با هم برگردن.. و می گل با وجود شب قبل که متوجه نشده بود شهروز اومده و تو اتاق خوابیده و حس خوبی نداشت ترجیح داد اونها رو تنها نذاره... و علاوه بر اونها مادر پدر خاطره هم که تو ویلای خودشون بودن به سمت تهران حرکت کردن!! ماشین شهروز که پیچید تا بره تو پارکینگ... پنجره نهبانی باز شد و مش صفر سلام گرمی کرد و عید رو تبریک گفت و پاکتی رو به سمت شهروز گرفت - آقا این پاکت رو برای شما آوردن - چیه؟؟؟ نمیدونم اقا درش چسب خورده بود جسارت نکردم بازش کنم!! - مرسی.. لطف کردی.. سال خوبی داشته باشی!! 1 - قربان شما... وقتی رسیدن بالا هر سه شروع کردن به جابجا کردن وسایل!!! شاید این اولین قدم شهروز بود برای صلح و صفا و آرامش... هر چند رفتن می گل تو اتاق خودش یه کمی دلخورش کرد.. اما چاره ای نبود.. باید کم کم جلو میرفت...!! بعد از فارق شدن از کارها وقتی می گل رفت تا چایی دم کنه... شهروز پاکت رو از روی میز برداشت.. و باز کرد... دو تا بلیط کنسرت بود.. یادش افتاد امروز کنسرت ته یکی از خواننده هایی که آهنگهاش رو تنظیم میکرده... 2 تا بلیط وی ای پی براش فرستاده بود!! بلند می گل رو مخاطب قرار داد - میای بریم کنسرت؟؟؟ می گل شک کرد با اونه یا شهریار... پس جوابی نداد!!! شهروز دوباره پرسید - می

گل..با شمام میای بریم کنسرت؟ کم مونده بود می گل پیره هوا...شهر روز بهش پیشنهاد داده بود برن کنسرت...نه به خاطر کنسرتش..لحن شهر روز عالی بود..از نظر می گل این لحن و در خواست بهترین اتفاقی بود که براش افتاده بود.

-شهریار رو چیکار کنیم؟؟؟ شهریار که از در اتاق با کلی اسباب بازی بیرون اومده بود گفت..منم میام!!

شهر روز:نه....دو تا بلیط بیشتر نداریم..شهریار میمونه پیش خاله بهار!! نه تنها شهریار..که می گل هم ناراحت شد....همون حسی که بهش میگفت بهار شهریار رو ازش میگیره باز به سراغش اومد!!!! شهریار:بابا!!! -بابا نداره پسر.... -منم میخوام پیام کنسرت -من تا حالا شما رو کنسرت نبردم؟ -چرا..اما میخوام با مامان پیام!!! -2 تا بلیط بیشتر نیست...من از شما خواهش میکنم اینبار اجازه بدی من و مامان بریم..دفعه بعد شمارو هم میبریم!!! شهریار دلخور گوشه اتاق نشست و مشغول بازی شد!!! شهر روز داخل آشپزخونه رفت و گفت:اگر میای زنگ بزنی به بهار!!! می گل دو دل شهر روز رو نگاه کرد و گفت:من دوست ندارم شهریار و پیش بهار بازی؟؟؟ -چرا؟؟ -من میترسم..اون بچه دار نمیشه...به شهریار خیلی وابسته شده..میترسم بدزدتش!!! -بچه شدی؟؟؟-من خودم جونم برای شهریار در میره..بعد میسپرمش دست کسی که بهش اطمینان نداشته باشم؟؟؟ -وابستگی به شهریار خیلی زیاده..من میترسم...تو این مدت هفته ای 2-3 بار زنگ زده با شهریار حرف زده!! -خب این جه ایرادی داره؟؟؟-اون بچه دار نمیشه..از نوزادی هم شهریار و بزرگ کرده...طبیعیه دلش برای شهریار تنگ بشه.. -اگر بیایم ببینیم دزدیدتش چی؟؟ -اگر میخواست این کار رو بکنه تا الان صد دفعه کرده بود...الان که شهریار بزرگ شده و میفهمه وقت این کار نیست..من قول میدم اتفاقی نمیافته..حالا اگر دوست نداری بریم کنسرت حرفش جداسه!! -نه..اتفاقا دوست دارم بریم!! شهر روز لبخند موفقیت امیزانه ای زد و به سمت تلفن رفت!..باز می گل گوشهش تیز شد..همچنان به شک زنانه ته دلش وجود داشت! -الو..سلام سعید جان خوبی؟؟؟بهار خوبه؟؟؟...قربانت...سعید جان میشه یه خواهش کنم..امشب بهار... حرف نیمه تاماش می گل رو کنجکاو کرد!! -جدی میگی؟؟؟؟مبارکه!!!من باور نمیکنم!!!..وای...خیلی خبر خوبی بود...خیلی خوشحالم کردی...انشالله قدمش پر خیر و برکت باشه..تبریک..تبریک..هزار تا تبریک!!!..قربانت خدا نگهدار!!! شهر روز گوشی و گذاشت...هم می گل و هم شهریار سراپا گوش بودن تا ببینن شهر روز چی میگه!!! -یه خبر دست اول و توپ!!! سکوت هر دو یعنی کاملا آماده ان تا بشنون!! -بهار داره مامان میشه!!! می گل با هیجان فریاد زد:دروغ میگی!! -نه بابا دروغم چیه؟؟ شهریار به سمت شهر روز اومد و پرسید:راست میگی بابا؟؟؟ -آره بابایی!!! بعد از این تایید شهریار به هوا پرید..اخ جون..خدا دعایم قبول کرد..خاله همش میگفت دعا کن خدا به منم یه شهریار بده..خدایا تو دعایم و شنیدی؟؟؟؟!!! از شادی و چرخ زدن شهریار می گل و شهر روز هر دو به وجد اومدن...هر دو برنامه کنسرت رو فراموش کرده بودن که تلفن زنگ خورد!!! شهر روز گوشی رو جواب داد -بله?...سلام سعید جان...جانم؟؟؟نه عزیزم..مزاحمت نمیشیم..چیز خاصی نیست...خیلی واجب نیست!!! هر چند که حس میکرد خیلی دوست داره با می گل به این کنسرت بره..اما مجبور بود اینطوری وانمود کنه!!! -نه بابا...چه کاریه...بهار با این وضعیتش...تو نمیتونی...خیلی خب..باشه...باشه...ساعت 6 و نیم میارمش...مراقب خودتون باشید...!!! می گل:چی شد؟؟ -بهار گفته میرم نگهش میدارم..دلدم براش تنگ شده...سعید میگه استراحت مطلقه براش بده..اگر میشه شهریار رو بیارید اینجا!!! شهریار به هوا پرید:آخ جون..خونه خاله بهار..ایول!! کلمه آخر اخمهای گره خورده شهر روز رو به دنبال داشت!! -این چه طرز حرف زدنیه؟؟ -بخشید!! -بخشید لازم نیست..تکرارش نکن!! -چشم!!! **** از بین جمعیت به سرعت گذشتن...دست می گل تو دستهای قوی شهر روز مثل موم بود...اینقدر از لمس این دستهای بزرگ و مردونه و قوی لذت میبرد که

متوجه نبود به سمت پشت ساختمون میرن!!! وقتی متوجه موقعیتش شد که مردی که لباس فرم پوشیده بود تعظیمی کرد و گفت: خوش امید بفرمایید!!! وارد سالن شدن... تعداد معدودی تماشاگر نشسته بودن.. که تعدادیشون با دیدن شهرو از جا بلند شدن و با شهروز و متعاقب اون با می گل سلام و احوال پرسى کردن!!! هنوز درست روی صندلی جاگیر نشده بودن که در سالن باز شد..... میشد گفت به موقع رسیدن.. با این ترافیکی که توش گیر کردن همین که قبل از باز شدن در سالن رسیده بودن جای شکرش باقی بود!!! بعد از باز شدن در 1 ساعتی طول کشید تا برنامه شروع بشه!!! تو این مدت یک بار شهروز رو پشت صحنه خواستن... و این برای این بود که هنرمند اون شب هم از شهروز تشکر کنه بابت اینکه دعوتش رو قبول کرده و هم گرفتن راهنمایی برای اجرای بهتر!!! بعد از اینکه شهروز باز کنار می گل نشست... گروه موسیقی شروع به نواختن کرد... و در همین حین نا خودآگاه شهروز دست می گل رو تو دستهایش فشرد... تمام این آهنگ ها رو با یاد می گل ساخته و تنظیم کرده بود... هر ملودیش برایش یه خاطره بود... هر چند تلخ... اما مهم این بود که الان می گل کنارش بود... پس با لمس دستهای ظریفش دوست داشت خاطرات تلخش رو تبدیل به حس خوب کنه!!! می گل هم غرق لذت فقط به ملودیهای گوش میکرد که میدونست از هنرهای عشقیه که الان پیشش نشسته!!! فکر کرد کاش میتونستم بهش بگم چقدر دوستش دارم.. کاش اون شرط لعنتی رو قبول نکرده بودم... و اینقدر کاش... کاش برای خودش ردیف کرد که واژه های آشنایی گوشش رو نوازش داد!!! همون شعری بود که تو دفترچه شهروز خونده بود... اینبار با یه ملودی زیبا... شهروز که متوجه جمع شدن حواس می گل شد دستش رو با معنی، کمی فشرد... می گل برگشت و نگاهش کرد... اما شهروز به روی خودش نیارود!!! آهنگ که تموم شد حضار بیش از اندازه خواننده ی محبوبشون رو تشویق کردن و هنرمند روی سن با جملات و توضیحاتی که داد می گل رو بیشتر از قبل شوک زده کرد. - باید بگم شعر، ملودی، تنظیم و مهم تر از همه حس قشنگ این آهنگ... همه شاهکار هنرمند محبوب و به نامون شهروز تقوایی!!! بعد با دست به شهروز اشاره کرد... شهروز که اصلا از این خودنماییها خوشش نمیومد بهتر دید از جا بلند بشه و تعظیم کوچی رو به جمعیت کنه و بعد نشست... جمعیت که کمی آروم تر شد ادامه داد!!! - بله... لذتی که از این آهنگ بردید همش رو مدیون این دوست خوب هستیم.. که من افتخار داشتم.. اولین خواننده ای باشم که یکی از سروده های ایشون رو میخونم... و فکر میکنم این سروده اینقدر با احساس گفته شده بود که وقتی خونده میشه اینقدر همه باهاش ارتباط برقرار میکنن!!! من از همینجا تشکر میکنم.. هم بابت این لطف بزرگ.. هم بابت حضور ایشون!!! و باز همه دست زدن... در حالی که شهروز با لبخند پر از حرص دستهای می گل رو دستش بود!!! قبل از اینکه کنسرت تموم بشه شهروز دست در دست می گل از سالن خارج شدن!! - مگه تو شعرم میگی!!! شهروز نگاه معنا داری بهش کرد و گفت: تو نمیدونستی؟؟؟ - نه!!! - گاهی اوقات!! - گاهی اوقات که دلت میگیره؟ - دقیقا... خوب فهمیدی!!! می گل دستش رو رو دست شهروز گذاشت. - من خیلی اذیتت کردم؟ - تو نه!!! از مونه!!! - از دست خودم خیلی شکیم شهروز!!! - نباش... دنیار دار مکافات!!! درسته هر چی کردیم به خودمونم بد کردیم... اما هر چی سرمون میاد به خاطر بدی که یه روزی در حق یکی کردیم!!! تو تاوان اشتباهات منی... من تاوان اشتباهات تو!!! و می گل تا خونه به این فلسفه فکر کرد و دائم زندگیش رو بالا پایین کرد تا بفهمه کجا جزای اعمال خودش رو پس داده و کجا جزای اعمال شهروز بوده!!! پشت در خونه در حالی که حس خوبی داشت از حضور کنار شهروز.. از رفتنش به این کنسرت... و از رفتار خوبی که تو این چند ساعت با هم داشتن.. کلید انداخت تا در رو باز کنه و در این حین پرسید!! فردا میری شهریار رو میاری؟؟؟ - اره!! می گل که یکی دو قدمی وارد خونه شده بود برگشت به شهروز که هنوز بیرون بود نگاه کرد و

گفت: چرا نمیای تو؟ شهر روز سرد و بی روح... با حالی 180 درجه متفاوت از چند دقیقه قبلش گفت: میرم... مکث کرد و پوزخندی زد و ادامه داد -میرم استودیو!! و دوباره پشت در آسانسور گم شد!!! *خودت گفתי بگه میرم استودیو... اونم گفت..حالا چته؟؟؟ داره میره استودیو..حتما ضبط داره دیگه!!!خب چند روز نبوده..باید کارهش رو انجام بده...اینقدرم نگو تعطیلاته تعطیلاته!!!کار آزاد که تعیلات نمیشناسه!!!...خفه شو..اینقدر حرف نزن..رفت استودیو... با صدای محکم بسته شدن کتو به خودش اومد..لبسهاش رو عوض کرده بود دفترچه شهر روز رو از تو کتو در آورده بود و کتو رو محکم بسته بود!!!چند دقیقه ای خیره به دفترچه نگاه کرد!!بعد با حرص بازش کرد!!! امروز با شهریار رفتیم خرید!!هه.....زهی خیال باطل اگر فکر کردید میخوام خاطره خوب بنویسم..چون نمیدونید و قتی پسر تون با ذوق برای عکسهای مامانش قاب عکس میخره در حالی که شما میدونید مامانش 2 شب هم خواب کس دیگه ای ادم چه حالی میشه!!!بخر پسر..بخر به امید اینکه این عکسهای بی جون برات مادر بشه!!!می گل چند تا نفس عمیق کشید تا بتونه ادامه بده! امروز زنگ زد م به می گل..موبایلش خاموش بود...خونشونم جواب نداد باید فردا دوباره بهش زنگ بزیم!! کوچولو برو دیگه وقت خوابه دیگه باید بری تو رختخوابتاگه دلت واسه مامانیت تنگ شدنگاش کن عکسش اینجا توی قابه عزیزم بسه دیگه گریه نکنازم نپرس که چرا مامانی نیست؟ از تو نه...از من به کم خسته شده...بو و...نمیتونست بمونه با ما نی نی!!!لا لایی!!لا لا لا لا لا لا لا لایی!!مامان رفته شده تنها بابایی!!مامان الان خوشحالخوشحالیش خوشحالم میکنه!مهم نیست که غم دوریش داره چیکارم میکنه!!وقتی خوبه اون,منم خوبم!!مامان الان پیدا کرده رو من به حس دیگه الانم رفته سراغ یکی دیگه!!و از این به بعدبابا تنهایی واسه ی تو قصه میگه!!!کوچولو بخوابمنکه خب بدون اون خوابم نمیرهکوچولو بخوابنمیخوام که جلو تو گریم بگیره!!!لا لا لا لا لا لایی!!دلم به این لایی خوش بود...روزی چند بار برای خودم؟؟؟روزی چند بار برای شهریار میزدم؟؟ نمیدونم!!!اما میدونم باهش زندگی میکردم..اما این خوشی هم ازم گرفته شدپسر مرد شده...امشب به سوال غافلگیر کننده پرسید-بابا!!چرا مامان رفته سراغ یکی دیگه؟یعنی سراغ کی؟؟؟به روش لبخند زد-بابایی این فقط به شعر...همین..مامان رفته مسافرت.!!!-میاد؟؟؟-دعا کن سالم باشه...ایشالله میاد!!!آره پسر دعا کن چون...امروزم باز زنگ زد م به مامانت...باز هم جواب ندادامروزم می گل جواب نداد..زنگ زد م به آراد..میگه موبایلش و به مدت خاموش کرده...تلفن خونه هم قطعگفت معلوم نیست کی وصل بشه!!باید شب زنگ بزیم به موبایل اراد تا باهش حرف بزیم!! خدایا انگار من به چیزیم میشه!!!فکر کنم باید کم کم مثل شهریار دل خوش کنم به عکسهاشنه!!!نه!!!خدایا خودت میدونی این خیانت نیست...فقط!فقط!به عنوان برادرش...مسخره است؟؟باشه...باشه...باشه...نامزد سابقشبه خدا هیچ منظور دیگه ای ندارم!! خدایا دارم نگران میشم...الان 2 هفته است خبری از می گل ندارم...روزها به آراد زنگ مزمن میگه خوبه..شب آرادم در دسترس نیست...به خدا دیگه به هیچ عنوانی...فقط به عنوان اینکه به روزی حامیش بودم...فقط بدونم حالش خوبه یا نه!!!! می گل باز اشکهاش رو پاک کرد...نمیدونست به خاطر چی گریه میکنه؟؟؟محبت و عشق شهروز..یا یاد اوری کتکهایی که میخورد به خاطر تماسهای شهروز؟؟یادش میومد چقدر کتک میخورد از آراد که چرا شهروز زنگ میزنه حالت رو میپرسه درد تمام وجودش رو فرا میگرفت!! صفحه ی بعد رو ورق زد زنیکه اشغالمی گم شما مادر شوهرشی..میخوام ببینم دختری که بهتون دادیم حالش خوبه یا نه؟؟میگه دختر دست خورده حال پرسیدن نداره!!عوضی دست خورده تویی نه اون دختر پاک و معصومی که من دو دستی تقدیم پسر تو کردم!!خدایا من که میدونم همه رو به سزای عملشون

میرسونی!!! اما خودت میدونی می گل دست خورده نبود..می گل پاک بود...اگر رابطه ای با من داشت در اوج شرع بود...شاید عرف نبود...اما شرع بود...خدایا ازت گله میکنم اگر به این خاطر جزاش بدی...!!! می گل زرین بهار عشق ترانه پوش من سودای بی پایان تویی ای تلخ ترین شیرین من آگه یه روز تو چشم تو من بی نقاب نگاه کنم از تو عذاب دلنشین به تو گلایه می کنم میگم که دلتنگ تو ام تا توبه ها تو بشکنی تا ناله های تیشه ی فرهاد رو کوهو بشنوی می گم به تو می گل من چکیدی از گلایع عشق تشنه ترینم واسه تو شراب کیمیای عشق ازت خبر ندارم عشقم... شد 3 هفته...چیه؟؟؟ دارم خیانت میکنم؟؟؟ مهم نیست... دلم میخواد خیانت کنم..اون مال من بود..خدایا فقط یه خبر...همین... خوشبخته؟؟؟ امیدوارم رفته باشه یه ماه غسل رویایی!!!-

اگر نمی توانم همیشه مال تو باشم اجازه بده گاهی، زمانی از آن تو باشم و اگر نمی توانم گاهی، زمانی از آن تو باشم بگذار هر وقتکه تو می گویی، کنار تو باشم اگر نمی توانم عشق راستین تو باشم بگذار باعث سرگرمی تو باشم اگر نمی توانم دوست خوب و پاک تو باشم اجازه بده دوست پست و کیف تو باشم اما مرا اینطوری ترک نکن بگذار دست کم چیزی باشم بگذار یه چیزی باشم... حتی یه مزاحم تلفنی...!!! من خیلی زیاده خواهم؟؟؟ بابا بی معرفت یه تلفن زدن اینقدر سخته؟؟؟ امروز زنگ زدم آرمان... گفتم بره در خونشون.. باید زودتر این کار رو میکردم چرا به فکر نرسیده بود؟؟؟ کاش نیومده بودم!!! آرمانم جواب سر بالا میده... خدایا اگر شهیار نبود آرزوی مرگم و میکردم!!!! میدونستم.. من میدونستم یه چیزی شده... بالاخره ارمان به صدا در اومد... 1 هفته است دیوونم کرده با جوابهای سربالاش... آخر جون خاطره رو قسم خوردم... رفته در خونشون... آراد عوضی... دختره رو زندانی کرده تو خونه!!!! امروز بلیط گرفتم.. شب حرکت میکنیم!!! این راه 10 برابر شده.. انگار هواپیماش سوخت فسیلی داره... نمیدونم چرا نمیرسیم... فقط نوشته که کمی آروم میکنه!!! همسایه می گل به ارمان گفته بیاید این دختر رو نجات بدید... هر روز کتک میخورم... انگار ایفونم قطع کرده بوده!!! آرمان از پنجره همسایه رفته از می گل...!!! می گل؟؟؟ آرمان میگه کمی افسرده شده!!! مهم نیست.. مهم اینه که زنده است!! ره آرمان از پنجره وکالت نامه رو داده می گل امضا کرده!!! میریم ازش شکایت میکنیم!!! آراد آشغال!!!! دیگه تموم شده بود!!!! دفتر ادامه نداشت.. می گل بقیه ش رو میدونست... ظاهرا شهروز هم دیگه میدونسته می گل برمیگرده... فکر کرده احتیاجی به ادامه دفتر نیست!!!! اما می گل احساس نکرد این دفتر تموم شده!!! عصبی بود... نه به خاطر یادآوری خاطرات گذشته... احساس دوگانه ای داشت.* اگر شهروز اینقدر دوستم داره پس این شرط مسخره چیه؟؟؟ ناراحتی روحی داره... من و آزار میده؟؟؟ من نمیزارم... اگر قرار این وسط کسی با شهروز باشه.. اون منم.. منی که اسمم تو شناسنامه شهروزه.. نه اونیه که اسمش تو یه ورق کنار شهروزه!!! با این فکر دفتر رو پرت کرد رو تخت.. بدون توجه به ساعت که 3 و نیم نیمه شب رو نشون میداد بدون روسری و مانتو به سمت سوییت شهروز رفت! *میرم بهش میگم دیوونه است.. نه به این ابراز احساساتش تو دفتر نه به این کار بی احساسش... من این شرط رو قبول ندارم.. بیاد بریم طلاق بگیریم!!!! اینقدر تو فکر بود که متوجه نبود چند بار زنگ در رو زده!! وقتی به خودش اومد که شهروز با چشمهای پف کرده.. البته نه از زور خواب.. بلکه از زور بی خوابی جلوش ایستاده بود!!! -برو کنار ببینم!! می گل شهروز و که هیچ مقاومتی نکرد کنار زد و رفت تو -کوش؟؟؟ شهروز خیلی خونسردانه سیگاری اتیش زد و گفت: کی؟؟؟ می گل عصبی به سمتش اومد.. سیگار رو از روی لبش برداشت و پرت کرد تو آشپزخونه و گفت: همونی که به خاطرش اینجایی 1!! -چیکار به سیگارم داری؟؟؟ -گفتم کوش؟؟ -منم گفتم کی؟؟؟ می گل دندونهایش رو روی هم فشرد و با حرص به سمت اتاق خواب رفت.. درش رو که بسته بود محکم باز کرد... قبل از کوبیده شدن در به

دیوار چراغ رو روشن کرد..تخت مرتب و اتاق خالی بیشتر حرصش رو در آورد..دلش میخواست یکی اونجا بود تا با دندونهاش تیکه تیکه اش میکرد!برگشت به شهروز چیزی بگه..اما شهروز نبود!!با قدمهای محکم برگشت تو حال...شهروز روی مبل تکی نشست بود...سیگار میکشید و خونسردانه می گل رو نگاه میکرد!!!-پیداش کردی؟؟؟- رفت؟؟؟-نه!!!هست!!!می گل که این خونسردی بیشتر عصبیش کرده بود داد زد!!!-من و مسخره کردی؟؟؟فکر کردی میتونی اذیتم کنی؟؟؟آره..من تورو اذیت کردم..اما ناخواسته...اما نمیزارم اینطوری آزارم بدی و بعد هر هر بهم بخندی...فکر کردی کی هستی که مجازات میکنی؟؟؟چرا اذیتهای ناخواسته من و اینطوری جواب میدی؟؟میدونی چیه؟؟من شرط رو قبول ندارم...خواست بگه بریم طلاق بگیریم..اما دید اینطوری میدون خالی کردنه..پس حرفش رو سریع عوض کرد!!!-اگر یه بار دیگه برگردی تو این سویت لعنتی میرم ازت شکایت میکنم!!-به چه جرمی؟؟!!-به جرم خیانت..به جرم دیوانگی..تو روانی..میفهمی...تو داری من و آزار میدی!!!چته شهروز؟؟؟تو از زندگی چی میخوای؟؟؟میدونی چیه؟؟؟تو مشکل روانی داری....تو ادم هرزه ای هستی..چون اگر نیاز جنسی بود تو زن داری...پس مشکلک اینه که به یه نفر قانع نیستی!!!آرامش و نگاه خیره شهروز رشته کلام رو از می گل گرفت!!!می گل توقع داشت با این حرفها شهروز از کوره در بره!!!-چرا نگام میکنی؟-من هرزه نیستم...زن دارم..اما انگار ندارم...اینم مهم نیست...من نیاز جنسیم اینقدر مهم نیست که به خاطرش خیانت کنم!!!-پس اسم این کار رو چی میزاری؟؟؟-تنهایی!!!وقتی میدونم الان میرم تو خونه باید با فاصله ی چند تا در از زنم جدا بخوابم..نه به خاطر مسئله جنسیها!!!به خاطر تنهاییش به خاطر نیاز عاطفیش...اونوقت ترجیح میدم این فاصله رو بیشتر کنم تا دلم نسوزه!!!بی خود اینجا دنبال کسی نگردد!!!اون چیزی که من باهاش خلوت میکنم تنهایی...اونم دیدنی نیست...تا آخر عمرتم بگردی نمیزارم حسش کنی!!!-اما با این کارت دارم حسش میکنم!!!شهروز من اشتباه کردم...خیلی..خیلی زیاد...اما تو هم اشتباه کردی و داری میکنی!!!من بچه بودم...من بچگی کردم..تو چی؟؟؟تو چرا مردونگی نکردی؟؟؟من راهنما نداشتم راست میگی تو هم نداشتی...اما تو دنیا دیده بودی....نبودی؟؟؟با تجربه بودی نبودی؟؟؟من لجبازی کردم..کار بدی کردم؟؟؟تو چرا تکرار کردی؟؟وقتی میگفتی نمیخواد دیگه دانشگاه بری احساس میکردم باید بمیرم..تو میدونستی من درسم برام چقدر مهم بود...اون موقع نمیتونستم بفهمم داری اذیتم میکنی...با وجود وزوزای لیلی نمیتونستم...نمیتونستی برام توضیح بدی منظورت چیه؟؟؟با من مثل امثال ترگل رفتار کردی؟؟؟دستت درد نکنه...شهروز تو حامی بودی...اما یه حامی غد و مغرور!!!من اشتباه کردم..اما تو هم اشتباه کردی..نمیزارم هر بار به گذشته فکر میکنی من بشم ادم بده و تو بشی ادم خوبه...چرا وقتی تو باغ می گل فهمیدی پشیمونم باز کنار کشیدی؟؟میدونستی که بین من و اراد چیزی نبوده؟؟؟نخواستی غرورت جریحه دار بشه؟؟؟نشده؟؟؟آفرین...تو مرد موندی...من شدم نامرد!!!اما اینها فقط از نظر توهه..تو هم بد کردی!!با اینکه قیافه شهرو نشونی از دلخوری نداشت اما می گل ادامه داد!-این حرفها اذیتت میکنه؟اشکال نداره..این خونه هم من و آزار میده...شرط گذاشتی؟؟؟باید قبول کنم؟؟؟باشه..قبوله..اما منم شرط دارم...از این به بعد بعد از هر باری که میای استودیو..و با دست به خونه اشاره کرد!!منم میام همه ی این حرفها رو برات تکرار میکنم!!!ادم تاوان اشتباهش رو چند بار باید بده...دیگه هم حق نداری به من زیادی نزدیک بشی...اینطوری منم روانی میکنی....از سنگ که نیستم هی من و به سمت خودت میکشی بعد بلند میشی میای اینجا با هر کس و ناکسی میخوابی...در ضمن..یه بر...فقط 1 بار یکیشون و ببینم هر چی از دهنم در بیاد میگم..اگر خاطره تونست آرمان و با زن دیگه ای شریک بشه منم میتونم...گفتم بعد دلخور نشی..به سمت در رفت اما صدای شهروز وسوسه اش کرد بینه چی میخواد بگه!-می

علاقه خاصی به این موجود کوچولو پیدا کرده بود به سمت ماشین آرمان دوید!!! شهروز: وروجک یارش رو پیدا کرده! آرمان: به خدا اگز مثل تو باشه نمیزارم انگشتش به اترینا بخوره!!! - مگه به توهه؟؟؟ خودش راهش و بلده!!! آرمان که حرصش در اومده بود بلند به سمت ماشین داد زد: شهریار عمو بیا برو خونه خودتون!!! شهروز: اووووو... چه زودم ناراحت میشه... بابا غیرتی... خیلی خب... قول میدم همه چیز شرعی و قانونی باشه!!! - شهریار..... - خییییلییی خب!!! باشه... خودم برای دخترت زره میخرم خوبه؟؟؟ خاله در حالی که میخندید گفت: از این شوخیا با هم نکنید!!! بیاید بریم ساعت 2 شد!!! می گل مست از یه رابطه ی واقعی.. رابطه ای که تا اون روز تجربه اش نکرده بود.. حتی تو این مدتی که خونه شهروز بود.. چون شهروز همیشه میگفت اصل ماجرا مال شب عروسی... خودش رو تو بغل شهروز جا کرد... انگشتش رو روی گردنبد شهروز کشید و گفت: دوستت دارم... منم عزیزم!!! - میای گذشته رو فراموش کنیم؟؟ - من خیلی وقته فراموش کردم... تو هم فراموش کن!!! - تنهام نذار... - تو هم!!! دفتر رو سوزوندم - دفتر چی رو؟؟ - همونی که خونده بودی.. بعدم گریه کرده بودی همه صفحه هاش خیس شده بود!!! می گل تازه یادش اومد اون شب دفتر رو روی تخت رها کرده بود!!! - خوب کردی... تو که دیگه زنده ای... نیستی؟؟؟ شهروز موهای میگل رو بوید و بوسید و زمزمه کرد: بخواب گل من!!! 3 روز بعد وقتی شهریار برگشت خونه... صبح طبق عادت همیشگیش از تخت بیرون اومد... وقتی دید کسی بیدار نیست.. به سمت اتاق می گل رفت تا ازش بخواد بهش صبحانه بده... میدونست جمعه است و از مهد خبری نیست.. اما وقتی دید می گل نیست.. با ترس از اینکه می گل رفته باشه به سمت اتاق شهروز رفت... در رو باز کرد و با دیدن می گل تو تخت شهروز عصبانی داد زد: بابا!!!!!! شهروز بلند شد نشست... سعی کرد پتو از روی می گل کنار نره... همین که خودش بدون بلوز خوابیده بود برای منحرف شدن ذهن شهریار کافی بود! - بابایی چرا در نزدی؟؟؟ شهریار در حالی که سعی میکرد بغزش تتر که نگاهش رو چند باری بین می گل و شهروز چرخوند و بعد با حالت قهر رفت تو هال و روی مبل کز کرد! شهریار تند تند بلوز پوشید و در جواب می گل که تا ان موقع خودش رو به خواب زده بود و از ترسش چشم باز نکرده بود و پرسیده بود: چی شد؟؟؟ گفت: نمیدونم.. بابایی.. شهریار چی شده؟؟؟ - برو.. تو دیگه من و دوست نداری.. - کی گفته؟؟؟ - من.. میگم... چرا اینطوری فکر میکنی؟؟؟ - من عاشق تو ام!! - نیستی... اگر بودی میزاشتی منم پیشت بخوابم.. تو فقط مامان و دوست داری... نه!!! - آره.. آره... اگر من و دوست داری چرا نمیزاری من پیشت بخوابم.. اما میزاری مامان پیشت بخوابه؟ - خب... آخه... مامان باباها باید پیش هم بخوابن!!! - دروغ نگو... پس چرا تا الان مامان تو اتاق خودش بود؟؟؟ - ها؟؟؟ تا الان؟؟؟ آها... چون عروسی نگرفته بودیم!!! - با منم عروسی میگرفتین که منم پیشتون بخوابم دیگه!!! الحنش چنان ملتسانه و پر حسرت بود که شهروز رو به خنده انداخت!!! - فقط مامان باباها میتون عروسی کنن.. بچه هاشون باید بزرگ بشن... با یکی دیگه عروسی کنن!!! وقتی می گل بیرون اومد و ماجرا رو فهمید متعجبانه پرسید: مگه تو شمال ندید ما پیش همیم؟؟؟ - نه.. فکر کنم اینقدر سرش گرم بود متوجه نشده بود!!! هرچند این معضل چند روزی ادامه داشت و همه مهد و خاله ایران و عمو آرمان و خاطره فهمیدن که می گل و شهروز چند وقته چطور زندگی میکنن... از بس شهریار همشون و سین جیم کرده بود... اما بالاخره شهریار هم با این موضوع کنار اومد...!!! 7 ماه بعد... شهروز وارد دفتر شد... متین با ورودش بلند شد و بعد از سلام نامه ای رو به سمتش گرفت و گفت: این نامه رو برای شما آوردن - کی؟؟؟ - نمیدونم دروغ گفت.. میدونست.. اما وقتی دیده بود احضاریه دادگاه ترسید به شهروز بگه!!! شهروز با دیدن نامه شوکه شد!!! با عصبانیت داخل دفترش رفت - اظهار نامه؟؟؟ طلاق؟؟؟ می گل بی صفت... خیلی نامردی... ما قول دادیم همدیگه رو تنها نذاریم!!! باز یه کم از محبت لبریز شدی هوایی شدی؟؟؟ به خدا

اینبار داغ دیدن شهریار و به دلت میزارم... میدونم باهات چیکار کنم... نامرد... تا میفهمی چقدر دوستت دارم بازی در میاری؟؟؟ در حالی که اشکش رو پاک کرد... با دستهای لرزونی که نامه رو از تو پاکتی که کج و معوج پاره کرده بود در آورد!!! با سلام احتراماً به استحضار میرساند... خواهان می گل ضیایی... به دلیل پدر شدن دوباره خواننده شهروز تقوایی درخواست طلاق نموده... لذا خواهشمند است... در اسرع وقت با به جعبه شیرین و به دسته گل تشریف ببرید منزل تا این شادی رو 4 تایی جشن بگیرید!!! شهروز روی صندلی ولو شد... اشکهایش رو پاک کرد و نامه رو دوباره خوند... *پدر شدن دوباره!!!؟؟؟ مایلش زنگ خورد... آرمان بود... *این نامه و نوشتنش و مهر و تایپ دادگاش همه کار این عوضیه-من کشتمت-هان؟؟؟-دستت با می گل تو به کاسه است؟؟؟ آرمان کمی فکر کرد و تازه دوزاریش افتاد-هههه.. من بی گناه.. این خانومها برات این نقشه رو کشیدن!!-بعد کی این مهر دادگاه و جعل کرد؟؟؟ برم ازت شکایت کنم که داشتی سکنه ام میدادی؟؟؟-نکنی این کار رو... پاره اش کن بریز دور بابا... کسی که بابا 2 تا بچه است که از این کارها نمیکند... راستی تبریک!!!-مرسی... شهروز اصلاً متوجه نشد آرمان چی گفت و خودش به آرمان چی گفت... بلافاصله بعد از تلفن آرمان شماره خونه رو گرفت... با اولین بوق می گل جواب داد!!!-سلام عشق من!!!-داشتی سکنه ام میدادی!!!-خدا نکنه... تبریک نمیگی؟-من قربونت برم... تبریک چیه؟؟؟-ولی من بهت تبریک میگم!!!-مراقبتش باشیا!!!-نمیزارم یک ثانیه اش از دستم در بره... اینبار میخوام با همه وجود حسش کنم!!!-باباش چی؟؟؟-لحن دلخور شهروز می گل و به خنده انداخت!!!-باباش همه چی!!!-باباش عشق... زودی میام-منتظر تم عزیزم!!!-رستی شهروز... شهریار میخواست خودش بهت خبر بده... اگر بهت گفت وانمود کن نمیدونستی!!!-هزار تا بوس بری تو خوشگله!!!-بوس... منتظر تم!!!

پایان

پایان